

# در مسیر نوشت

niceroman.ir

نویسنده: شراره ارکات

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

تو آمدی...

درست در آن دم که با تنهایی چای می نوشیدم  
و در آن وقت که بی تفاوت از کنار یک گل مریسم میگذشتم  
در آن لحظاتی که لبخند زدن برایم بی معنی بود...  
در آن شب ها که می دانستم بی قرارم...  
کلافگی ام...

و هیچ چیز آرامشم نمیشد

تو آمدی...

من صدای آمدنت را شنیدم

و نسیمی که تنهاییم را بلعید!!

تو آمدی و این روزها

عجیب عاشق گل مریسم شده ام...

و خندیدن را می دانم

هیچ فکری تراوش نمیکند مغزم

تنها آواز عاشقانه ات را میخواهم

و آن ساز قدیمی و آرام نواختنت

و در اوج رقصیدن

و چشمان نافذی که مرا به ماندن دعوت میکند...

این روزها چیزی در وجودم میشکفت

از جنس محبت

و به بوی وفاداری

و از تبار مجنون

من عاشق شده ام ...

از فرط تند راه رفتن دیگه نایی برام نمونده بود .

-وای دارم هلاک میشم .

لب هام رو تر کردم :

- منم مثل تو

-پس کی میرسیم اون راننده دیونه چرا نزدیکتر پیادمون نکرد

- از شانس بدمم ماشینم خراب شده

با دست اشاره ی به مکان مورد نظرمون کردم :

-اوناهاش رسیدیم

-خداروشکر ، من نمیدونم مگه کافی نت قحط بود

-خودت دیدی اونای دیگه شلوغ بودند .

رفتیم یه کابینه دنیا روی صندلی پشت کامپیوتر نشست استرس توی تموم تنم رخنه بسته بود چشمام و بستم و

منتظر شدم که دنیا نتایج اعلام شده رو بهم بگه .چند ثانیه گذشت اما صدایی نیومد .

-چیشد چراساکتی

- باتوام

لای یکی ازچشمام و بازکردم دنیا چشاش اندازه ته اسکان شده و دهنشم باز کرده بود .

- چرا این شکلی شدی ؟

با اشاره دستش به صفحه مانیتور نگاه کردم . هردوتامون دانشگاه سراسری تهران قبول شده بودیم با این تفاوت

که دانشگاهمون یکی نبود .اینقدر خوشحال بودم که برای یک دقیقه موقعیتم رو فراموش کردم و جیغ بنفشی

کشیدم .خنده های دنیا هم بماند ... باصدای آقایی که هراسان داشت نگاهمون میکرد به خودمون اومدیم

-خانوما مشکلی پیش اومده

زودتر به خودم اومدم

-نه یعنی آره ... (خودمم نمیدونستم چی میگم ) ببخشید آقا .

دست بردم توی کیفم .دست دنیا رو کشیدم به میزی که مسوول کافی نت نشسته بود رفتم پول رو روی میزش

گذاشتم .با هیجان ممنونی زیر لب گفتم .

-خانم وایسا بقیه پولتون

- مابقیش به عنوان شیرینی قبولیمون توی دانشگاه خدانگهدار

-ممنونم همیشه شاد باشید خدابهمراهتون

باورم نمیشد آخرش قبول شده بودیم خوشحالی بیش از اندازه م برای این بود که از دنیا هم جدا نمیشم .خدایا ممنونم ازت یادم باشه چند رکعت نماز شکر بخونم . همراه دنیا تصمیم گرفتیم کل روز رو به خودمون اختصاص بدیم و بی خیال مال دنیا بشیم .بعد از چند ساعتی که به رفتن پارک و خوردن بستنی و ... اختصاص دادیم .آخر سر سوار یه تاکسی شدیم خونه ی دنیاهم چند متر بالاتر از خونه ی ما بود .از تاکسی پیاده شدیم .بعد از دقایقی هم هر کدوممون به طرف خونه قدم برداشتیم

وارد خونه شدم وای خدا باز این داداش ما یه روز من و ندید رفته از عمد ماشینش و جلوی ماشین من پارک کرده نخواستم اعصابم خرد بشه برای همین نفس عمیقی کشیدم .

- مامی جونم دختر عزیزت اومد

- سلام مامان جان چرا گوشیت و جواب نمیدی دلم هزار راه رفت

با حرف مادرم محکم روی پیشونیم زدم شرمسار گفتم :

- ببخشید متاسفم هواسم اصلا نبود .تکرار نمیشه .

- جواب نتایج چیشد دخترم ؟

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم سرم رو انداختم پایین .مادرم که ناراحتیم رو دید لبخند مصنوعی زد و گفت :

-خب اشکالنداره مامان جان ازاد اینجا برو ،خیالمم راحت تر هست .

میخواستم یه کم حفظ ظاهر کنم .بعد از کمی سکوت سسرم رو بلند کردم تا خبر رو بگم .

صدای شاد شروین مانع حرفم شد :

-سلام بر اهالی خونه .مامان شماهم خوشحال شدی ؟

به طرفم اومد مهلت حرف زدن بهم نداد باز به حرف اومد و گفت :

-قربونت برم خواهر کوچولی خودم مبارکه امیدوارم همیشه موفق باشی .میدونستم که آخرش قبول میشی .

خوشحال بودم که به فکرم هست .صدای خوشحال مادرم باعث شد از فکر بیرون بیام .

-وای دخترک نازم مبارکه .ای وروجک میخواستی ناراحتم کنی .بخدا میدونستم که قبول میشی مگه میشه

حس مادر اشتباهم کنه .

قطره اشکی که از چشمهایم سر خورده بود رو پاک کرد .دست هاش رو باز کرد رفتم بغلش چندبار صورتم رو

بوسید .منم به تبعیت ازش بوسیدمش .

-مادر و دختر من رو فراموش کردند ؟

شروین به طرفمون اومد اول مادرم رو بوسید بعد از مادرم من رو بوسید .

-خانوم موشه بهت افتخار میکنم اما از اینکه میریم ناراحتم

تند تر به خودش فشردم و با تموم عشق برادرانه ایی توی چشمه‌هاش میدیدم پیشونیم رو بوسید .از فکر اینکه باید مدت دوری از پیششون برم دلم گرفت اشک توی چشمهام جمع شد .شروین با صدای بم همیشگیش گفت :

-همیشه پشتتم

بیست و سه سال داشت .با اینکه برادرم بود اما رفتارهایی که باهام میکرد همه عین پدر دلسوزی بود که همه ی تلاشش برای خشحالی دل دختر کوچیکشه .سال پنجم دانشگاه بود میخواست دکترای عمومی بگیره .چشمهای خوش رنگش به مامانم رفته بود .بینی کوچیک و قلمیش و در آخر لب های خوش فرمش و چونه ی استخوانیش .خیلی از دخترهای فامیل براش سرو دست میشکوندند .

فشار کوچیکی به بازو هام داد .همین حرکتش کافی بود که از عالم هیپروت پرت شم بیرون

-خواهر من میخوای یه مدت بری سفر قندهار نمیری که زوم کردی روی صورت خوشکل ما

اخم کوچیکی کردم و به حالت قهر گفتم :

-خوبه خوبه ... چه خودشم تحویل میگیره همش چند ثانیه نگاهت کردم دیگه .

-شما تاج سری بانو .

با شادی که توی جمع سه نفرمون بود شاممون رو خوردیم .بعد از جمع کردن میز به اتاقم برگشتم .وضو گرفتم باید نذر نمازشکری که به خدا قولش رو داده بودم ادا میکردم .مشغول جمع کردن سجاده بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد .با دیدن شماره ی بابام لبخندی روی لبهام اومد .

-جانم بابایی .

-سلام سوگلی بابا .خوبی ؟تبریک میگم انشالله دکترات خوشکل خانوم .

- کوچکتین جبرانی بود در برابر زحمات هایی که برام کشیده بودید .

-حرف های تازه میشنوم دخترم دیگه برای خودش خانومی شده .

-خودت میدونی شیفتم .انشالله برای پس فرداشب به نیلوفر گفتم که ترتیب یک جشن رو میدیم .

بعد از چند دقیقه صحبت با پدرم گوشی رو قطع کردم. به عکس چهارنفریمون خیره شدم. پدرم دکترای قلب و عروق داشت. به دلیل کارش توی اصفهان زندگی میکردیم. گوشیم رو برداشتم و به دنیا اس دادم. گفتم که از شنیدن خبر پدرومادرش خیلی خوشحال شدند. بلند شدم و از فرط بیکاری لباس های تو کمد رو دوباره تا کردم. بعد از اینکه اتاق رو مرتب کردم اینقدر خسته بودم که به شمار سه نرسید خوابم برد. دستی روی بینیم کشیدم. میخارید باز دست کشیدم و عطشم. با کلافگی چشمهام رو باز کردم. چهره ی خندان شروین کلافگی رو از سرم پروند لبخندی زدم و گفتم:

-اول صبحی قرص مردم آزاری خوردی؟

سرش رو تکون داد.

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:

-میخوام بخوابم مزاحم نشو.

پتو رو از روم کشید و گفت:

-نگاه کن اینو... برای دکترا قبول میشدی فکر کنم باهامون دوکلم حرفم نمیزدیا؟

-ساعت چنده؟

-نزدیکای یازده. بلند شو مادرم گفت صدات کنم صبحانه بخوری.

-باشه ممنون. الان میام.

بلند شدم شروین هم از اتاق خارج شد. به طرف روشویی رفتم دست و صورتم رو شستم. لباس هام رو عوض

کردم و از اتاق خارج شدم. با مادرم تصمیم گرفتیم که بعداز ظهر بریم بیرون و برای مهمونی لباس بخرم.

با کلافگی چشمهام رو بستم و گفتم

-آینه هارو چرا پوشوندی مگه عروسیمه؟

دنیا سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-لیاقت نداری که. من رو بگو با وجود این همه کاری که روی سرم ریخته اومدم خانوم رو خوشگل کنم. مثل

اینکه ماهم مهمونی دادیم ها؟

حرفی نزد دنیا هم توی سکوت مشغول درست کردن موهام شد. پری روز بعد از ظهر که رفتیم خرید لباس

شیری رنگ لبندی خریدم که استین هاش سه ربع بود لباس دنباله دار بود. پر سفید رنگ خوشکلی به مدل

فرانسوی هم خریدم که بعد از درست کردن موهام یه گوشه ی سرم به موهام وصل کنه .بعد از یک ساعت و نیم بلاخره کار دنیا باهام تموم شد .ملافه رو از روی آئینه برداشت .خیلی قشنگ روم کار کرده بود مدل موهام رو شنیون درست کرده بود و گوشه ی چپ سرم جمع کرده بود پر سفید رنگم روی سمت راست موهام گذاشته بود .دنیا پشت سرم ایستاد دست هاش رو بهم کوبید و گفت :

-خوشت اومد؟

-دستت دردکنه عالی شده .

توی آئینه مشغول بررسی چهره م شدم . چشمهای دایره مشکی رنگم بینی خوش تراشم پوست گندمی رنگم موهای بلند سیاهم در کل قیافه ی خیلی خوبی داشتم .دستی به موهام زدم شنیونش خیلی قشنگ بود دنیا رشته ی افکارم و پاره کرد و گفت :

-یادته چندسال پیش چقدر دعوامون کردند بخاطر موهات .

هیچ وقت پدرم نمیداشت موهام رو کوتاه کنم .از اونجایی که دنیا به آرایش گری خیلی علاقه داشت یه بار گفتم که موهام رو کوتاه کنه .اون زمان دوم راهنمایی بودم و دنیا فقط آرایش گری دوست داشت وگرنه نمیدونست چطوری قسچی هم به دست بگیره .از یادآوری این موضوع لبخندی زدم و گفتم :

-آره .سه روز بابام باهام حرف نزد .

تقه ایی که به در خورد باعث شد که سکوت کنیم .شروین وارد اتاق شد سوتی کشید :

-بیخشید شما خواهر مارو ندیدی خانومی ؟

-چرا روبه روت نشسته دیگه .

-خیلی زیبا شدی عزیزم دستتون دردکنه دنیا خانوم .

دنیا سرش رو انداخت پایین و گفت :

-زیبایی از شرارست کاری نکردم که خواهش میکنم .

شروین رو به من گفت :

-شراره از اتولیه وقت گرفته بودم شنلت رو بپوش میریم اونجا .دنیا خانومم تا خونشون همراهی میکنیم .

-ممنونم خودم میرم خونمون که نزدیکه .

همراه دنیا شنلم رو پوشیدم روبه شروین گفتم :

-خیلی قشنگ شدی کت و شلوار توسی چقدر بهت میاد

-برمنکرش لعنت

-اه اه خود شیفته

الحق قشنگ ه بود کت و شلوار توسی پیراهن سفیدی که بدون کراوات بسته بود و دوتا دکمه ش رو باز کرده بود خیلی جذاب ترش کرده بود. از مادرم خداحافظی کردیم دنیا هم همراه مادرم به خوردن چای مشغول شد. سوار ماشین شدیم و مسیر اتولیه رو در پیش گرفتیم. از ماشین پیاده شدیم وارد اتولیه شدیم. دختر تپلی برای استقبال به سمتون اومد شروین گفت :

-زرافشان هستم وقت گرفته بودم .

-بله میدونم. مبارک باشه

روبه من گفت :

-عروس خانوم میتونید توی اون اتاق کوچیک لباستون رو مرتب کنید

به شروین نگاهی انداختم که سعی داشت خنده ش رو کنترل کنه. دختر با تعجب مسیر نگاهم رو دنبال کرد روبه شروین گفت :

-ببخشید مشکلی پیش اومده ؟

-راستش هنوز قسمت نشده که قاطی مرغ ها بشم ایشون خواهرم هستند .

دختر که از تشبیه رابطمون ناراحت شده بود گفت :

-بنده واقعا معذرت میخوام .

لبخند ملیحی زدم و گفتم :

-خواهش میکنم پیش میاد بهر حال .

همراه دختر با شروین وارد اتاق بزرگی شدیم که نورپردازیش عالی بود. چند طرح مبل و صندلی و انواع چیزهای مختلفی که اسم بعضیاشون رو نمیدونستم توی اتاق وجود داشت. ژست هایی که بهمون پیشنهاد داد بسیار زیبا بودند همراه شروین عکس دونفره ایی انداختیم. پشت به شروین ایستاده بودم و دست هام رو توی هم قفل کرده بودم شروین هم دقیقا این ژست رو گرفت. بعد از اتمام این عکس هرکدومون دوتا عکس تکی انداختیم. قبل از بیرون رفتنمون دختر روبه شروین گفت که چه تاریخی عکس ها آماده هستند با تشکرهای من و شروین از دخترخانوم از اتولیه خارج شدیم .



نزدیکای ساعت هفت بود که مهمون هامون اومدند .اول از همه عموی بزرگم پرویز به همراه خانومش و دوتا دختر و پسرش بهداد که هر کدوم برای پزشکی میخواندند

عمو بهزادم همراه خانوم و دوتا دخترهاش

خانواده ی پدریم کلا پزشکی میخواندند به غیر از عمو پرویز که سرهنگ بود .منم با کلی اصرار رفتم معماری . هنوز مهمونا نیومده بودند رفتم تو اتاقم از اونجاییکه خانواده ی دنیا هم جشن گرفته بودند نشد که پیش هم باشیم

کم کم خونه شلوغ شد سه تا خاله هام همراه شوهر و بچه هاشون . دوتا عمه هام که عمه ی بزرگترم پریچهر شوهرش فوت شده بود .و در آخر هم دایی دوست داشتیم فرهاد .همه و همه اومده بودند . عصمت خانوم یک ردیف چایی آورد بعد از اینکه همه برداشتن دیگه مجلس گرم صحبت شد

خاله نرگسم به چوبه ی میز چندبار زد و گفت :

- دخترم انشالله عروسیت چقد ناز شدی

بهداد : راستمیگه دختر عمو امشب خوشکل شدی

-خب اونکه بودم

با این حرفم همه خندیدند

بهداد : برمنکرش لعنت

حس میکردم طرز نگاهش عوض شده برای همین مدام چشمهام رو ازش میدزدیدم .همیشه یه حس تنفیری نسبت بهش داشتم .بعد از دوساعتی همگی رفتیم برای صرف شام مادرم سنگ تموم گذاشته بود خیلی خداروشکر کردم بابت وجود خانواده ی گرمم .بعد از خوردن شام به کمک دخترها میز رو جمع کردیم ظرف هارو توی ماشین ظرفشویی انداختم .همگی رفتند سالن .عصمت خانوم قابلمه هارو توی یخچال میذاشت مشغول ریختن چای شدم .بعد از پر کردن تموم لیوان ها از چای ، سینی رو بلند کردم به طرف مهمون ها رفتم و یکی یکی بهشون تعارف کردم . آقایون بحث کارهای روزمره شون میکردن .سینی رو روی مسز گذاشتم .مادرم همراه بقیه خانوم ها درمورد عروسی یکی از اقواممون که چند هفته پیش بود صحبت میکردند . یک ساعت بعد شیرینی هارو روی دیس چیدم عسل (دخترعموم) بشقاب هارو برد منم به دنبالش شیرینی هارو تعارف کردم .

مشغول خوردن چای و شیرینی بودیم .عمو پرویزم صداس رو صاف کرد رو به پدرم گفت :

-بهر روز جان امشب که اومدیم اگه جسارت نباشه میخواستم با یه تیر دو نشون بزوم  
بابام : اختیار داری داداش بفرما؟

عمو پرویز : میخواستم شراره رو برای بهداد خواستگاری کنم بااین حرف انگاری سطل اب یخ روم پاشیدند من  
و بهداد عمـــــرا مگه بمیرم میخواستم سر به تنش نباشه .بخاطر اینکه ادب میکرد نپریم توی  
حرفشون سکوت کردم .

بابام : پرویز جان فعلا نمیتونم حرفی بزوم شراره جان باید بعد دانشگاهش به فکر ایندش باشه و خودش انتخاب  
کنه.

بااین حرف بابام بهداد مثل یک بادکنک بادش خالی شد

عموپرویز: باشه اما گفتم که قبل از رفتنش بهتون بگم چون دوستدارم که صمیمیتمون خیلی بیشتر از این ها  
باشه

بابام :شکر خدا شراره جان بزرگ شده و هروقت که خواستگاری براش اومد من و مادرش درحد یه راهنمایی  
کمکش میکنیم چون بهرحال بحث یک عمر زندگی هست

عمو پرویز :صحیح پس اگه قسمت شد بعد از چند مدت دیگه بازم حرفش رو میزنیم (ویه نگاه بهم کرد، که به  
زور یه لبخند کج تحویلش دادم)

بعد از خوردن میوه مهمون ها کم کم عازم رفتن کردند خانواده ی عمو پرویز آخرین مهمون هاموم بودند که  
رفتند .مادرم و زن عموم داشتند حرف میزدند عمو پرویز خداحافظی کرد و از در خارج شد پدرمم به همراهش  
رفت بیرون .بهداد خودش رو بهم رسوند و طوری که کسی متوجه حرفش نشه گفت :

-اخرش مال خودمی پرنسس کوچولو

-به همین خیال باش به سلامت

و ازش دورشدم میخواستم سرش رو محکم بکوبم به دیوار پسره ی نجسب

بعد از رفتن همه ی مهمون ها عصت خانوم هم خداحافظی ازمون کرد شروین رو به عصمت خانوم گفت :

-حاضرید عصمت خانوم بریم ؟

-آره پسرم بریم .

همراه مادرم کارهای باقیمانده رو کردیم .بعد از تموم شدن کارها مادرم روی مبل نشست .

-خسته نباشی دخترم .

- شما هم خسته نباشی و دستتون دردکنه بابت مهمونی . من برم بخوابم شبتون بخیر .

نزدیک پله ها بودم که پدرم صدام کرد

شراره : پله ؟

بابا: دخترم میدونم که خیلی زوده اما میخواستم نظرت رو راجع به بهداد بدونم؟

شراره : کاملاً مخالفم؟

پدرم که از صراحت حرفم تعجب کرده بود گفت :

- یعنی اصلاً نمیخواهی راجع بهش فکرهم کنی؟

- ببخشید این حرفم شاید دوراز ادب باشه اما من برای خودم حریم و معیارهای خاصی دارم که هیچ کدوم از

اون خصوصیات در بهداد وجود نداره

-باشه دخترم بهرحال حرفم درحد یه پیشنهاد بود

وبعد هم روی موهام رو بوسید و گفت که دخترم دیگه بزرگ شده منم به تبعیت از بابام گونه اش رو بوسیدم به

اتاقم رفتم ساعت دونصفه شب بود رفتم حموم و بعد اینکه لباس پوشیدم اینقد خسته بودم که نتونستم به هیچ

چیزی فکرکنم چشمم اینقدر سنگینی میکرد که حد نداشت بعد از چند ثانیه نفهمیدم کی خوابم برد

با سوزش گلوم از خواب بیدار شدم ی نگاه به صفحه گوشییم کردم ساعت ۳ نصفه شب بود چون نور گوشییم زیاد

بود چشمم و بستم و زود قفلش و زدم دراتاق و که باز کردم صدی مامان و شنیدم منم پاورچین پاورچین رفتم

کنار پله ها

-بهبروز چرا عملش نمیکنی بخدا برامون شر همیشه

-خانومم اچه همیشه بعد میگیرنم

-از من گفتن بود

-نمیدونم...نمیدونم

وباگفتن این حرف دست مادرم و گرفت و رفتم اتاقشون اچه اتاق من و شروین بااتاق مهمان تو طبقه بالا بود به

این فکرکردم که داشتند درمورد کی حرف میزدند اصلاً کی بابام و میگیره باید کی رو عمل کنه تو فکربودم که

سوزش گلوم بیشتر مجال نداد و رفتم اب خوردم و سریع به اتاقم برگشتم و خوابیدم

یک ماه مثل چشم روهم گذاشتن گذشت و من و دنیا حالا از صبح اومدیم بیرون و داریم برای فردا وسایلی

لازم و تهیه میکنیم

-شرار میگم بنظرت استادی چیزی میتونم تورکنم  
-خاک تواون سر بی عرضه ت ازالان ببین داره به چی فکمیکنه  
-خب راستمیگم دوسدارم ی استاد عاشقم بشه

-دیونه بس کن

-خب بابا تواتم هی تو ذوق من بزن

-راستی دنیایی؟

-ها؟

-کوفت و ها بی ادب

-خب جونم عزیزم جان جان

درحالیکه از اداهش و حالت چهرش خندم گرفته بود گفتم

-ببین این مانتو خوبه اینم بخرم؟

یکم به چهره دنیا نگاه کردم خیلی دوسشداشتم جای خواهر نداشتم بود

پوستی سبزه اما نه زیاد لبای قلوه ایی و کوچیک چشماش کوچیک و بادامی بود بینیشم خیلی خوب بود و اندازه

دیروز ابروهاش و برداشته بود و خوشکل شده بود صورتش گرد نبود و قدش یک و شصت و هفت اینا بود درکل

قیافه ی خوبی داشت و من دوسشداشتم

-هی شرار کجایی میگم خوبه برو پرو کن ببین اندازست بخر

-باشه باشه

رفتیم مغازه و پرو کردم بهم میومد

بعداز کلی خرید و ی نهار توپ بعنوان اخرروزمون تو اصفهان رفتیم خونه

تواتاقم بودم و داشتم به خریدام نگامیکردم ۳جفت کفش که دوتاش پاشنه متوسطی داشتند درعین حال زیبا ی

دونم اسپورت ۴تا مانتوهم که یکی کلا سیاه بود اون دیگه سیاه اما نوار فیروزه ایی داشت اون دیگم کرم قهوه

ایی و اخریمم ی سرمه ایی خوشرنگ که ۳تامدل توش نشون داده میشد ۳تاشلوار جین و دوتا کیف و چندتا

لباس راحتی و خرت و پرتای دیگه توبرازنده کردن خریدام بودم که مامان نیلو اومد تو اتاقم

-دخترم مزاحم که نیستم

-وا مامی اختیار داری شما سروری

-شرار من از بس گفتم من و مامی صدانکن که دیگه نایی برای تکرارش ندارم

-خب مامان من دوسدارم این و بگم

-خب باشه گلم مشکلی نیست بگو

-راستی کاری داشتی

-میخواستم هم خریدات و بینم هم یکم باهم حرف بزنیم

بعد گفتن این حرف ی نگاه به خریدام کرد و ادامه داد

-دخترگلم میدونی که از چشم بیشتر بهت اعتماد دارم از حرفایی که میزنم ناراحت نشو گلم حالا که میری یه

شهر غریب باید بیشتر مواظب خودت باشی ماهم میاییم و بهت سر میزنیم اما نمیخوام احساس کنم که اونجا

درتنگنا هستی یا همچین چیزی بابات گفته هرماه برات پول تو حساب واریز میکنم خودتم میدونی اول ترم و

تو خونه ی اغای فرهمند (یکی از نزدیکترین دوستای بابام) میگذرونی اونجا هم اقامنصور (اقای فرهمند) گفته که

از بابت تو خیالمون تخت باشه و گفته که کسی مزاحم درسخوندنت نمیشه و همچنین اضافه کرده که اگه سه

ترم الی چهارترم ترم دانشگاهات رو با نمره عالی بگذرونی میتونه با پارتی توی شرکت مختص با کارت

استخدامت کنه اما میخوام که تو این چندوقت که اونجایی واقعا خانومیت رو نشون بدی و اصلا کاری نکنی که

ما زیر سوال بریم میدونم که دختر خوبی هستی

بعداز یه کم حرف زدن مامانم و جواب دادنای من و باز اشکای مامانم تصمیم گرفتمی دوش بگیرم و بعد برای

شام برم پایین

صبح زود از خواب بیدار شدم ی نگاه به چمدونام کردم و داشتم آماده میشدم که یه تقه به در خورد

-بفرمایید؟

-شرار؟

-جانم داداش بیا تو

-راستی راستی داری میری ؟

-داداشی

-جون داداشی

-خیلی دلم برات تنگ میشه

-منم قریونت برم

وباین حرف شروین رفتم بغلش

-شرار همیشه پشتتم هیچوقت تنهات نمیزارم حتی تو سختترین شرایط این و بهت قول میدم توام قول بده دختر

خوبی باشی مثل همیشه

-چشم داداشی ممنون که همیشه باهامی

باگفتن اینحرف شروین گفت :

-ببین توروخدا چه فیلمیم بازی میکنه

-ا شروین

-شوخی کردم خب

-اها باشه

-زود بیا پایین صبحونه بخوریم راستی اومدم بگم دنیا خانم اومده

-خب الان میام

و شروین رفت بیرون و منم دوباره یه نگاهی به ایینه کردم و رفتم پایین

وقتی دنیا رو دیدم ی سوت زدم

-او لا لا کی میره این همه راهو

-خب تو

-رو که نیست ...

-چه کنیم دیگه

دنیاهم قرار بود مثل من یه ترم و تو خونه ی یکی از اقوام دور بگذرونه بعد باهم خونه بگیریم با کل کل و

شوخی صبحونه مون رو خوردیم

بلاخره وقت رفتن رسید با دنیا تصمیم گرفته بودیم تا خوب با تهران آشنا نشیم ماشینامون رو نبریم قبل به

اینجا اومدن از خانواده خدافظی کرده بود و قرار بود من و دنیا و بابام و شروین بریم تهران

-شرار توروخدا مراقب خودت باش مامان جان

-الهی فدات بشه شراره میخای منم گریه کنم

-اچه چیکارکنم دست خودم نیست

منم گریه م گرفته بود بابا تو خودش بود شروینم همینطور داشت بهم نگامیکرد مامانم که از زیر قران ردمون کرد بعداز مراسم ماچ و موچ و گریه هر سه نفرمون من و مامان و دنیا عازم تهران شدیم

-چرا اینقدر لغتش میده .

هومن درحالیکه با کلافگی به داداش عجولش نگاه میکرد با حرص گرفت :

-منم مثل تو نگرانم اما دیونگی نکن .

دکتر از اتاق بیرون اومد .هیراد زودتر به طرف دکتر رفت

-حال پدرم چگونه ؟

دکتر سری از روی تاسف تکون داد و گفت :

-جناب سماواتی تنها راهشون عمل هست .

هومن دستی توی ماهش فرو کرد

-ممنونم دکتر .پی گیر هستیم بینیم جناب دکتر راضی میشه .

-امیدوارم ، فعلا با اجازه .

هومن نگاهی به برادرش انداخت و گفت :

-دکتر رو راهنمایی کن .

هیراد که مطیع حرف های برادر بزرگش بود خیلی مودبانه به سمت دکتر رفت و مسیری که دکتر از در خارج

میشد رو باهانش طی کرد .بعد از رفتن دکتر هیراد با صدای بلندی گفت :

-پدرم طوریش بشه اون عوضی رو میکشم .

-آروم باش با بالا بردن صدات که چیزی درست نمیشه .

-میرم سراغ شروین .

هومن که از رفتارهای برادرش کفری شده بود گفت :

-شروین بچه که نیست باید عاقلانه فکر کنیم

\*\*\*

با خستگی انگشت های پاهام رو حرکت دادم حس میکردم پاهام ورم کرده .دنیا رو به خونه ی یکی از اقوامشون که زن مسنی بود رسوندم بعد از کمی پرس و جو منزل منصور خان رو پیدا کردیم پدرم گردنش رو مالش داد و گفت :

-بلاخره رسیدیم .

-خسته نباشی باباجون .

-سلامت باشی دخترم .

ماشین رو پارک کردیم .پدرم زنگ در رو فشرد بعد از چند ثانیه باصدای تیکی در باز شد .خونه یی که قرار بود این ترم رو اونجا باشم به اندازه ایی بزرگ بود که واقعا از دیدنش به وجود اومده بودم حیاط سنگ فرشی شده با درختای سربه فلک کشیده کمی از مسافت حیاط رو طی کردیم نگاهم به فواره ی بزرگی افتاد واقعا طراحی حیاط قشنگ بود بعضی از درخت ها به دلیل رسیدن پاییز برگ هاشون ریخته بود .عمارت بزرگی که جلوی چشمم بود بیشتر به وجدم آورد چراغ های حیاط که حالت خمیده ایی داشتند خیلی زیبا بود .منصورخان همراه زنش پایین پله های عمارت ایستاده بودند .میخواستم خیلی عادی رفتار کنم . منصورخان با صدای بلندی خوش اومدیدی گفت و به سمت پدرم رفت خیلی صمیمی باهم دست دادند بعد از پدرم با شروین و منم دست داد .همسرش با خوشرویی با پدرم سلام و احوال پرسى کرد در آخر هم رو به من گفت :

-سلام عزیزم خوش اومدی ؟

-سلام ممنونم نازی خانوم .

لبخندی به روم زد .وارد عمارت شدیم واقعا حرف نداشت اینقدر سالنشون بزرگ بود که مجبور شده بودند چند دست مبل توش بزارند .دراصل سالن به دو قسمت تبدیل شده بود یک سبک رماتیک یک سبکم مدرن .با همراهی کردن نازی خانوم روی یکی از مبلهای ال مانند شیری رنگ نشستیم .نازی خانوم به سمتم اومد و گفت :

-عزیزم همراهم بیا تا اتاقت رو نشونت بدم .

-ممنونم .

بلند شدم .پله هایی که سمت چپ سالن بود رو طی کردیم .نازی خانوم خیلی با ملایمت گفت :

-عزیزم این جاهم مثل خونه خودتونه غریبی نکن دخترم .



به قیافه ش میخورد چهل و پنج سالی داشته باشه صورت تپل و مهربونی داشت .پله هارو که رد کردیم .سالن دایره شکلی روبه روم بود که چهار اتاق توش قرار داشت .ترکیب رنگ سالن به قدری زیبا بود که ادم توش احساس سر زندگی میکرد سفید و قرمز ... گلیم سفید رنگی وسط سالن پهن شده بود میل های چرم قرمز ه اطراف گلیم چیده شده بودند

به طرف در آخری اشاره کرد و گفت :

-اتاق اینه دخترم .

به طرف اتاق رفتیم در رو باز کرد وارد اتاق شدیم .خیلی قشنگ بود .

-گلم خوشت میاد؟

-ممنون عالییه

-امیدوارم اینجا احساس راحتی کنی منم جای نیلوفر حساب کن

از مهربونیش حس خوبی بهم دست داد برای همین گفتم :

-ممنون چشم نازی خانوم

-عزیزم بهم بگو نازی جون .

لبخندی زدم و گفتم :

-چشم

بعد از دقایقی نازی جون از اتاق بیرون رفت اتاق ترکیب سفید و بنفش و رگه های قهوه ایی هم توش بود تخت دونفره ی سفید و بنفش رنگی که رو تختیش قهوه ایی رنگ بود دوتا پاتختی توی اتاق سرویش بهداشتی هم و درش رو باز کردم .وای اینجا چقدر قشنگ بود حمام و توالتش سفید و صورتی بود .به سمت پنجره رفتم پرده رو کنار کشیدم

پنجره روبه استخر بزرگی بود .گوشه یی حیاط هم خونه ی نسبتا کوچیکی وجود داشت .از کنار پنجره کنار رفتم مانتوم رو درآوردم .صدای شروین رو پشت در شنیدم که گفت :

-پیام داخل ؟

در رو باز کردم .وارد اتاق شد .چمدونم که توی دستش بود رو کنار تخت گذاشت

-اینم از چمدونتون بانو .

-دستت دردکنه داداشی

-خواهش میکنم

از فکر اینکه دیگه شروین رو هرروز نمیبینم بازهمون بغض لعنتی گلوم رو گرفت قطره اشکی از چشمهام سر خورد

:

-عزیزدلم داری گریه میکنی؟ آخه حیف این چشمهای قشنگت نیست گریه نکن عزیزدلم با دستش اشک هام رو پاک کرد :

-بهت قول میدم خیلی زود زود بهت سر میزنم .الانم گریه نکن زشته .

با دستش به طرف در سفیدی که قبلا بازش کردم هدایتیم کرد .دست و صورتم رو که شستم اومدم بیرون شروین توی اتاق نبود .

لباس هام رو عوض کردم .نازی جون خیلی قشنگ میز رو چیده بود چند نوع غذا درست کرده بود .میز نهار خوریشون دوازده نفره بود فضای جایی که میز نهارخوری توش بود کاملا سلطنتی بود میز کنسولی طلایی رنگ خوشکلی که بالاتر از میز نهارخوری گذاشته بودند فرش قدیمی که زیر میز بود بسیار زیباترش کرده بود .بعد از شام نازی جون گفت که دخترش ترم آخر هست و قراره به زودی برگرده .گفت که خونه ی کوچیکی که بالای حیاط قرار داره مطلق به بدری خانوم و شوهرش هست که چندین ساله بدری خانوم توی کارهای خنه کمکش میکنه .بعد هم گفت که پسر بزرگتری هم از ترگل داره که سروان

غلتی توی تخت جدیدم زدم .خوابم نمیبرد . چشمهام رو چندبار روی هم فشار دادم .همیشه عادتیم بود اینقدر این کارو تکرار کردم که دیگه نفهمیدم کی خوابم برد

صبح زود بیدار شدم خوابم خیلی خوب نبود .خمیازه ایی کشیدم .کش و قوسی به بدنم دادم در چمدون رو باز کردم و یکی یکی وسایل هام رو توی کمد گذاشتم .بعد از اینکه کارم تموم شد یه دوش هم گرفتم .لباس هام رو پوشیدم از اتاق خارج شدم نازی جون مشغول چیدن میز بود لبخند قشنگی زد و گفت :

-صبح بخیر عزیزم خوب خوابیدی ؟

-صبح شماهم بخیر بله .

منصور خان وارد آشپزخونه شد و گفت :

-سلام بر عیال خودم .

بالبخند روش رو طرف من کرد و گفت :

-صبح بخیر عمو جون

-صبح شماهم بخیر منصور خان .

-دیگه عمو صدام کن .

توی دلم گفتم خدا دروتخته رو خوب باهم جور میکنه زن و شوهر یکی از یکی مهربونتر .طولی نکشید که شروین و پدرم اومدند و با صبح بخیر گفتن مشغول خوردن صبحانه شدیم .بعد از خوردن صبحانه شروین گفت :

عکسی که کشیدم توی اتولیه گذاشتم روی پاتختیت .

-جدی میگی ؟ممنون همش تو فکرم بود .

لبخندی در جواب حرفم زد و نگاهش رو ازم گرفت .

منصور خان به دلیل اینکه چند سال پیش توی دانشگاهم استاد بود گفت که همراهمون میاد .بعد از رفتن به دانشگاه کارهای ثبت نام رو انجام دادیم ساعت نزدیک های دوازده بود که تموم شدیم .از هفته ی آینده کلاس ها شروع میشد .پدرم همراه عمو منصورازمن و شروین جدا شدند .با شروین گشتی توی بازار زدیم .برای مادرم یک دست کت و دامن خرید برای من هم یک تونیک دوتا قاب عکس هم برای عکس هامون خریدیم .

خیلی دلم میخواست ترگل رو همراه اهوراخان ببینم حس میکردم ترگل خیلی مهربون هست اما برعکس اهوراخان خیلی جدی و اخمو شاید بخاطر شغلش بود که این دید رو نسبت بهش داشتم

بعد از خوردن نهار شروین و پدرم عازم رفتن کردند .وقتی رفتند ناراحتی از چشمهای هردوشون موج میزد .با رفتنشون اشک هام یکی پس از دیگری سر میخوردند روی گونم نازی جون خیلی سعی کرد که آروم کنه حالا که رفته بودند حس غریبی که توی اون خونه داشتم دو چندان شده بود . تا هنگام شام با نازی جون حرف زدیم از دخترش از پسرش و از شناییش با عمو منصور گرفته و از هردری برام صحبت کرد .بعد از خوردن شام .شروین بهم زنگ زد و گفت که ناراحت نباشم و اینکه پدرم گفت هر ماهم پول به حسابم میریزه .بعد یک ربع حرف زدن گوشی رو قطع کردم .حوصله م سر رفته بود برای همین از اتاق بیرون اومدم .به سمت سه اتاقی که توی سالن بود رفتم .

در اتاق وسطی رو باز کردم هم شکل اتاق من بود ترکیب رنگش بنفش سیر و زرشکی بود

از ترکیب رنگ و وسایل های دخترونه حدس زدم اتاق ترگل باشه چون نازی جون گفت به بنفش علاقه ی شدیدی داره .

اتاق دوم هم مربع شکل بود تمام وسایل و رنگ هایی که توی اتاق استفاده شده بود سفید و فیروزه ایی بود  
تلسکوپ قشنگی کنار پنجره قرار داشت همیشه به تلسکوپ علاقه داشتم  
اتاق بعد هم خیلی اتاق ساده ایی بود که اون هم ترکیب قهوه ایی و شیری داشت .  
توی همه ی اتاق ها حموم و توالت قرار داشت و از هر نظر کامل بود .  
برگشتم توی اتاقم عکسی که با شروین گرفته بودیم خیلی قشنگ از اب دراومده بود روی پاتختی گذاشتمش .

\*\*\*\*

چند روز از اینکه توی خونه عمو منصور بودم میگذره خیلی مهربون و با ملاحظه بودند .هر روز با دنیا حرف  
میزدم خیلی راضی بود میگفت پیزنه خیلی کاری به کارش نداره .دیروز هم بهش آدرس اینجا رو دادم و اومد  
اینقدر از خونه تعریف کرد که سرم به درد اوامده بود .

\*\*\*\*

بعد از حضور غیابی که استاد بعد از حرف زدنش و شرایط امتحان و نحوه ی تدریسش گفت کلاس تموم شد  
دوروز بود که کلاس هام شروع شده بود .فضای دانشگاه برام تازگی داشت . با دختری به اسم الهام آشنا شده  
بودم اهل تهران بود و چند ماهی میشد با پسر عموش نامزد کرده بودند .خیلی رفتارها و طرز برخوردش توی  
این دوروز به دلم نشست بود .بعد از خداحافظی که با الهام کردم .از دانشگاه زدم بیرون هوای پاییزی اینقدر  
خوب بود که دلم خواست کمی پیاده رویی کنم .

\*\*\*\*

نیلوفر با نگرانی به چهره ی بهروز نگاه کرد عاجزانه گفت :  
-امروز هم یکی زنگ زد .بخدا این موضوع داره بیخ پیدا میکنه  
بهروز با خونسردیه همیشگی گفت :

-شما که بهتر از من میدونی کیارش سماواتی تحت تعقیبه ؟  
-میدونم اما تهدیدهاشون واقعا من رو میترسونه .  
-همه چی درست میشه .

نیلوفر امیدوارمی زیر لب گفت و مشغول چایی خوردنش شد .بهروز گوشیش رو درآورد از صبح شروین نیومده  
بود خونه این موضوع هم بهروز رو نگران کرده بود .شماره ی شروین رو گرفت  
دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

با تعجب به ساعت که نزدیک های پنج عصر بود نگاه کرد. زنگ تلفن رشته ی افکارش رو پاره کرد. نیلوفر به سمت تلفن رفت بهروز نگاهی بهش انداخت

-بله بفرمایید ؟

-ببین خانوم به همسرت بگو دست از این موش و گربه بازیا برداره .

-منظورتون چیه آقای محترم ؟

-از من گفتن بود وگرنه بدتر از این براش تموم میشه .

نیلوفر با ترس به گوشی که حالا تماسش قطع شده بود خیره شد . به محض گذاشتن گوشی باز تلفن به صدا دراومد . بهروز گفت :

-کیه ؟ بردار ؟

نیلوفر نگاهی بهش کرد و بازهم گوشی رو برداشت .

-الو منزل آقای زر افشان ؟

-بله بفرمایید ؟

-از بیمارستان پاکدل تماس میگیرم .

نیلوفر هراسان دستی به صورتش زد و گفت :

-چیزی شده ؟

-خانوم نگران نباشید اتفاق خاصی نیوفتاده . اگر ممکن هست بیایید بیمارستان

بهروز با نگرانی گوشی رو از دست نیلوفر گرفت . کم کم رنگش پرید بعد از خداحافظی گوشی رو گذاشت . همراه

نیلوفر با عجله آماده شدند و بعد از چند دقیقه از خانه به سمت بیمارستان خارج شدند . به بیمارستان که رسید به

سمت پرستاری که مشغول بررسی پرونده ی بود رفت

-سلام ببخشید تماس گفتند و گفتند پسر رو به بیمارستان آوردند ؟

-اسم پسرتون چیه ؟

-شروین زرافشان

-طبقه ی دوم اتاق سیصد وچهار

-ممنونم

وارد آسانسور شدند به یک دقیقه هم نرسید آسانسور توی طبقه ی دوم توقف کرد .بعد از پیدا کردن شماره اتاق وارد شدند .نیلوفر درحالیکه گریه میکرد گفت :

- مادر الهی بمیرم چه بلایی سرت اومده ؟

- خوبم بخدا گریه نکن مامان جان

-بهرروز که نگرانتر از همسرش بود روبه شروین گفت :

-شروین چی شده ؟کجا این بلارو سرت آوردند ؟

شروین روبه مامانش کرد :

-مامان جان چند لحظه مارو تنها میزارید

نیلوفر با بی میلی دستی به چادرش کشید و از اتاق خارج شد .

-وقتی بیرون رفتم از خیابان فرعی بالاتر از کوچمون رفتم به کوچه که رسیدم دوتا مرد از ماشینشون پیاده شدند منم چون تو بهت بودم موقعیت رو درک نمی کردم وقتی هم با پنجه بوکس به شکمم زدند دیگه نتونستم دفاعی از خودم بکنم .

یکیشون گفت :

-به پدرت بگو منتظر جوابشیم

شروین که هنوز قضیه رو خوب حلاجی نکرده بود رو به پدرش گفت :

-جریان چیه بابا ؟

بهرروز مردد نگاهی به شروین که یه کم از صورتش سیاه و کبود شده بود کرد

-شروین من رو ببخش همه ی این جریانات تقصیر منه

-یعنی چی متوجه منظورتون نمیشم ؟

-کیارش سماواتی قلبش نیاز به عمل داره .این افراد هم از طرف پسرای کیارش بوده

شروین با تعجب گفت :

-رئیس باند قاچاق ؟

-بله گویا نیاز به جراحی داره و دکترها جوابش کردند از اونجایی که عمل های من در رابطه با این نوع بیماریه

که داره چند مدته که تهدیدم میکنند .موندم چیکار کنم با این موضوع .

-به عمو پرویز خبر دادی ؟

-گفت تحت تعقیبه

هیراد نگاهی به هومن انداخت که سعی داشت میچ دستش رو تند تر فشار دهد

-خیلی درد میکنه ؟

-بهترم دکتر گفت با استراحت خوب میشه

هیراد با صدای بلندش گفت :

-ناکس عجب زوریم داشت.

-توام بالون مغز متفکرت میخواستی شروین و گرگان بگیریم

-کلا منصرف شدم اصلا

-عجب رویی داری

هومن با یاد اوری چیزی روبه هیراد کرد و گفت :

-تحقیق کردم گفتند به غیر از شروین یه دختر داره .

-توی این یک هفته کسی رو ندیدم به غیر از پسرش .

-نمیدونم فکر کنم یه دختر داره باید تحقیق کنم اخه این هفته کسی رو ندیدم بیاد بیرون از خونشون

-زودتر یه تحقیقی کن ببین کجاست ؟ حال و روز پدرمون رو که میدونی.اگه زودتر عمل شه رد شدنمون از مرز

هم راحت تره .

\*\*\*

جو دانشگاه خیلی خوبه فقط چند تا از استادامون خیلی گیر میدن برای نمره دادن و امتحانات و ... از حموم که

اومدم بیرون نازی جون اومد و گفت که اهورا اومده وسایل هاش رو برداشته رفته ماموریت میگفت که همیشه

نگران هست و توی دلش آشوبه برای همین هرروز صبح که از خواب بیدار میشد پول بابت نزرش لای قران

میداشت .چون زود رفته بود دیگه این بارهم موفق نشدم بینمش

\*\*\*

هیراد :چیشد تونستی سرنخی پیداکنی

-اره یه دختر داره .

-خب

-خب به جمال بی نقطه ت

-وقت گیراوردی توام

هومن باند دستش رو باز کرد و روبه هیراد گفت :

-کارمون سخت تر شد .

-برای چی ؟

-دختر زرافشان اصفهان نیست .

-پس کجاست ؟خارج از ایرانه ؟

-نه رفته تهران.

-اونجا چه غلطی میکنه ؟

هومن نگاهی به چهره ی هیراد که در بین انبوهی از موهای سرش گم شده بود کرد و گفت :

-درس میخونه .

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و ادامه داد :

-مثل باباش توی بهترین دانشگاه .

-باید بریم سراغ اون پس .

-همین کارو میکنم فقط باید چند روزی پی گیرشم جایی که زندگی میکنه رو پیدا کنم

-شاید هم توی خوابگاه باشه ؟

-نمیدونم

هیراد سیبی برداشت گازی ازش گرفت و گفت :

-اگر هم دیدیم خیلی دردسر داره نزدیک دانشگاه گیرش میندازیم

هومن فقط سری تکان داد

\*\*\*

مشغول شونه کردن موهام بودم .اکثر اوقات مامانم موهام رو شونه میکرد صدای اسمس گوشیم بلند شد با فکر

اینکه دنیااست بلند شدم و گوشی رو از روی پاتختی برداشتم . اه بهداد بود اسمس زده ود قشنگم چیکار میکنی

چقدر حاله ازش بهم میخورد پسر خیلی بدی نبود اما کارها و رفتارایی که میکرد اصلا در شانش نبود جوابی به



اسمش ندادم گوشی رو روی پاتختی گذاشتم .امشب قرار بود اهوراخان از ماموریت برگرده .نازی خانومم نمیدونم به چه مناسبتی جنش گرفته بود .دوساعت پیش هم گفت میره خیاطی .بدری خانوم دوروز بود اومه بود زن محترم و مهربونی بود ازش خوشم میومد .از اونجایی که برخورد اول بود با اقوام نازی جون و عمو منصور دیروز همراه دنیا رفتم و لباس شب پوشیده ایی خریدم .بعد از نهارى که خوردم دوشى گرفتم از حموم که بیرون اومدم دنیا رو تخته نشسته بود .این روزها با یه پسری دوست شده بود اما خیلی میلی برای رابطش نمیدیدم یه جورایی انگار پشیمون بود

-سلام کی اومدی ؟

بلند شد بعد از روبوسی گفت :

-عافیت باشه خواهی تازه اومدم .

مشغول در آوردن وسایلیش شد به سمت کسوی میز رفتم و بسته سنجاق هایی که خریده بودم رو درآوردم .موهام رو با حوله خشک کردم یه کمی نم دار بود اما دیگه خیی وقت نداشتم .دنیا مشغول آرایش روی صورتم شد بعد هم مشغول شنیون کردن سرم بعد از دوساعتی بالاخره کارش تموم شد .مثل همیشه کارش عالی بود لباسم چون کربنی بود لب هام رو رژ صورتی زده بود درکل ساده و قشنگ بودم .

-سرکار خانوم راضی هستی ؟

-اره مثل همیشه عالی عزیزم مرسی .

با ناراحتی رو به دنیا گفتم :

-جای شروین خالی اینجا بود میرفتم عکس میگرفتم

یکی زد روی بازوم و گفت :

-پرو شدی توام .

بدری خانوم برای دنیا چای آورد خیلی هم از متانت من و سادگیم تعریف کرد بعد از خوردن چای دنی رفت .ساعت نزدیک های شیش بود مهمونا هم یکی دو ساعت دیگه پیداشون میشد نازی جون وارد اتاقم شد بعد از کلی تمجید ازم گفت که ایشالله عروسیت خودش هم واقعا زیبا شده بود کت و دامن کرمی رنگش من رو یاد مادرم انداخت .

هومن کلافه تماس رو قطع کرد هیراد گفت :

-چی شد ادرس و پیدا کردی ؟

به عادت همیشگیش دستی توی موهایش فرو برد و گفت :

-اره اما یه جای کارمون اشکالداره

- چرا ؟

دختر زرافشان توی منزل یکی از دوستای باباش .

-خب این چه عیبی داره ؟

-پسر دوست زرافشان سروان هست

-کارمون سخت تر شد اما غیر ممکن غیر ممکنه

-اره حق با تویه یه نقشه ی اساسی باید بکشیم

هیراد با نفرت گفت اون پس فطرت پسرشم ناکا کردیم تن به این عمل نداد باید دم دختر خانوم رو بچشنیم

\*\*\*

صدای همهمه یی که از پایین میومد خبر میداد که مهمون ها کم کم اومدند نزدیک های ساعت هشت بود

.خودم رو دوباره توی اینه برانداز کردم و از اتاق بیرون رفتم رقص نور قشنگی توی سالن درست کرده بودند

نازی خانوم گفت فقط خواهر و برادرش به همراه فامیل عمو منصور هستند ایول به عمو منصور چقدر با جنبه

هست .توی همین فکر ها بودم که محکم خوردم به یکی دستی به موهام زدم

-خداروشکر خراب نشدند .

یک لحظه از این که نفر مقابلم بیخشیدی هم نمیگه عصبانی شدم برای همین با صدای بلندی گفتم :

-مگه کور تشریف داری ؟

صدای بم مردونه ایی جواب داد :

-شما خوردید به من .

عجب پروو بود اه .

-خب هرچی الانم بریدکنار میخوام رد شم

بدون توجه بهم از کنارم رد شد خیلی آروم از پله هایپایین رفتم .صدای موسیقی نه خیلی بلند بود نه خیلی آروم

میشه گفت خیلی مناسب بود .میخواستم روی یکی از میل ها بشینم که نازی جون خودش رو بهم رسوند و

گفت :

-ماشالله چه خوشکل شدی عزیزم

-مرسی نازی جون شماهم خوشکل شدی .

-کربنی خیلی بهت میاد دخترم .

بعد این حرفش انگار حرفی رو یادش اومده باشه گفت :

-راستی اهورا رو ندیدی ؟قبل از اومدنت رفت بالا .

-نه متوجه کسی نشدم

خب شاید اون پسری که من باهاش برخورد داشتم اهورا نبوده. همراه نازی جون به چند نفر از فامیل هاشون معرفی شدم .از صبح فکر میکردم خیلی مهمون های پر افاده ایی باشند اما اصلا چنین نبود واقعا همه خون گرم بودند .با نازی جون داشتیم به مهمون ها نگاه میکردیم که گفت :

-شراره جان این هم از پسر

به پشت سرم نگاه کردم .اهورایی که الان میدیم با اهورایی که زاده ی تخیلات خودم بود زمین تا آسمان فرق داشت .تیپش به سروان ها میخورد از نظر قیافه و هیکل .چشمهای خوشرنگی داشت حالا که اینجا مثل بالا تاریک نبود میتونستم قشنگ ببینمش با صدای بمش به خودم اومدم

- خوشکل ندیدی

-بله؟

-میگم خوشکل ندیدی

نفهمیدم کی نازی جون رفت نیشگونی از دستم گرفتم وای نباید خودم رو لو میدادم

-به شما نگاه نمیکردم .

وای عجب سوتی دادم الان میگه کور که نیستم زل زدی توی صورتم بعدم میگی نگاهت نکردم وقتی دید حرف نمیزنم گفت :

-زوم کردی روی صورتم برای همین عرض کردم

نمیخواستم فکر کنه همچین اش دهن سوزیه برای همین اروم گفتم

-همچین تحفه اییم نیستید جناب

از لحن تندم تعجب کرد ولی حرفی نزد دستی روی شونه م احساس کردم نازی جون بود

-اهورا جان آشنا شدید باهم ؟ایشون دختر خانومی بود که تعریفش رو کردم شراره خانوم .

دندان قروچه ایی کرد و . گفت :

-بله خوشبختم از اشنایتون .

-همچنین

سعی کردم جلوی چشمه‌هاش نباشم برای همین با گفتن با اجازه یی به سمت گوشه ایی از سالن رفتم .حس میکردم هر ان میخواست کلم رو به دیوار بکوبه .سالن شلوغ شده بود .پسر دایی اهورا که اسمش ونداد بود این وسط شده بود سریش .قیافه ش سرهم خیلی خوب بود موها و چشمه‌هاش خرمایی رنگ بود .شاید هرکس دیگه ایی به جای من بود بنظرش کیس مناسبی میومد اما من حوصله ی این جور چیزهارو نداشتم .

-شراره خانوم دانشگاهتون خیلی دانشگاه خوبیه از لحاظ سطح علم هست خیلی بالاست .

-بله میدونم .

-ببخشید میتونید همراهیم کنید ؟

با تعجب نگاهش کردم :

--رقص رو میگم ؟

-خیلی اهل رقص نیستم (چه دروغی کرده بودم )

اهنگ شادی درحال خوندن بود با خودم فکر کردم خب چه اشکال داره خیلی ها داشتند میرقصیدند ونداد رو همراهی کردم خیلی رقصنده ماهری بود .همیشه همراه شروین میرقصیدیم اما ونداد خیلی بهتر از من میرقصید .درحال رقصیدن بودیم که گفت :

-میدونستم از رقص کردن بامن پشیمون نمیشید ؟

جان این چی میگفت چه از خود متشکرم هست دلم میخواست بهش بگم خودتم یه ماچ بکن چقدر خودشیفته تشریف داشت .اهنگ که تموم شد ونداد هم ازم تشکر کرد .یکی از دخترهای فامیل نازی جون ونداد رو کشید و همراه هم مشغول رقص شدند .درحال نشستن بودم که مچ دستم توسط شخصی گرفته شد وا این چی کارم داشت .سعی کردم دستم رو از توی دست های پهنش بکشم بیرون که موفق هم شدم :

-ولم کنید چیکار دارید میکنید ؟

از برق چشمه‌هاش ترسیدم :

-خوش میگذره شراره خانوم .

-چطور ؟

مچ دستم رو چندبار مالش دادم .

-ببینید خانوم محترم اینجا خونه ی خودتون نیست که ...

از لحن تندش ناراحت شدم مگه چیکار کرده بودم که میگفت اینجا خوه ی خودتون نیست .

-اقای به ظاهر محترم شما نمیتونی برام تعیین تکلیف کنی که کجا و چطور رفتار کنم .

اشاره ایی به ونداد کرد و گفت :

-منظورم پسرداییم هست .

این چی میگفت مگه چیکاره ی من بود بخاطر اینکه توی خونشون بودم چقدر منت سرم میکرد پسره ی ...استغفرالله .

چند دقیقه کنارم ایستاد نازی جون اومد پیشمون .

-عزیزم بلند شو یه دور با اهورا برقص .

یا خدا همینم کم مونده که بالاین زهر مار برقصم با اصرارهای نازی جون در عمل انجام شده قرار گرفتم و همراه اهورا خان وارد پیست رقص شدیم کسی متوجه حضورمون نبود .اهنگ تانگو بود برام سخت بود تا بحال اینقدر راحت با پسری به غی شروین نرقصیده بودم .خدایا من و ببخش .دستش رو روی کمرم گذاشت .از شرمی که تموم وجودم رو دربر گرفته بود سرم رو انداختم پایین نمیخواستم حتی توی چشمه‌هاشم نگاه کنم .انگار اهورا از خجالت کشیدم معذب شده بود چون دست هاش شل شد ناخودآگاه سرم رو بلند کردم توی یه لحظه نگاهمون توی نگاه هم گره خورد سرم رو زود پایین انداختم اهنگ هنوز داشت میخواند زیر گوشم گفت :  
-انگار خیلی ناراحته ؟

با تعجب بهش نگاه کردم با سرش به ونداد اشاره کرد جهت نگاهش رو دنبال کردم ونداد دست هاش رو توی هم قفل کرده بود با پای چپش هم روی زمین ضرب گرفته بود .حرفی نزدم بازهم به حرف اومد  
-انگار ازت خوشش اومده .

-همچین چیزی نیست

-چرا هست .خوش ندارم کسی روی حرفم حرف بزنه .

نمیخواستم به اینکه ونداد حتی ازم خوششم اومده فکر کنم اخلاقم طوری بود یا از چیزی خیلی خوشم میومد یا متنفر بودم ونداد جزو این کدوم از این ها نبود . نورپردازی رنگارنگ شد نزدیک بود بیوفتم اما اهورا زود متوجه شد و نگهم داشت. زود به خودم اومدم از حصار دست هاش بیرون اومدم یه لحظه احساس کردم صورتش خورده به صورتم محکم دستی روی صورتم کشیدم خجالت تموم وجودم رو دربر گرفته بود .مخالفتی بابت رفتنم

نکرد دورترین نقطه ی سالن رو انتخا کردم اهنک ها یکی پس از دیگری خونده میشد .دستم رو فشار دادم  
نفس عمیقی کشیدم آروم باش شراره چیزی نشده که از چی خجالت میکشی چیز خاصی وجود نداره که خیلی  
هم نرمال بود وضعیت .با حرف هام خودم رو دلداری دادم ونداد میخواست به طرفم بیاد وم رو برگردوندم اونم  
مسیرش رو عوض کرد  
"اهورا"

از ناراحتی و احساس عذاب وجدان عرض اتاق رو طی میکردم حتما باخودش فکر میکنه سروان مملکت رو نگاه  
چقدر اخلاقش بده اصلا چرا گرفتمش صدایی توی درونم گفت :خب اگه نمیگرفتی که میخورد زمین .اره کار  
درستی کردم مانع شدم که زمین بخوره .اصلا خودش زبون دزازه اشتباه از خودش بود از اول نباید یکی به دو  
باهام بکنه همه میدونند که از این اخلاق ها خوشم نیاد پس نباید روی اعصابم راه میرفت .اصلا از اول  
پیشنهاد مادرم درست نبود شاید دختره نامزد داشته باشه نه ... نه ... به سنش نمیخوره ...  
ساعت نزدیک های چهار صبح بود ولی من همچنان درحال فکر کردن و کار اشتباهم بودم .

\*\*\*

از مزه ی شام و مابقی مهمونی چیزی نفهمیدم تا اخر مهمونی هم به اهورا نیم نگاهی نداختم ..غلغلی توی جام  
زدم.خوابم نمیبرد به دنیا هم اسمس زدم اما جواب نداد .از وقتی که با اهورا رقیصدم خودم رو سرزنش میکردم  
اصلا نازی خانوم حرفی زد درخواستی هم کرد من چرا لال شدم و ممانعت نکردم .باید تلافی این رفتار و پرو  
بزیش رو سرش دربیارم پسره ی از خود راضی فکر کرده کیه ؟چون سروان هست دلیل همیشه که هرکاری و  
هر حرفی بخواد بگه منم هیچی نگم .نفس عمیقی کشیدم اینطوری با این فکر ها فقط اعصاب خودم رو بیشتر  
و بیشتر خورد میکردم .با دوشی که گرفته بودمم این افکار از سرم نپریده بود حالا امشب مهمنی به دلیل  
شلوغی بیه چشم نمیومدم فردا رو چیکار کنم .از روی تخت بلند شدم به طرف پنجره رفتم .الان شروین و  
مامانم اینا توی خواب نازند منم اینجا ... اوف خدایا امشب چرا اینطوری شد به طرف پاتختی رفتم قرصی  
برداشتم نمیتونستم بدون اب قرص بخورم نگاهم به قاب عکس خودم وشروین افتاد برداشتم از اتاق خارج  
شدم .

در اتاق رو بستم برگشتم که نگاهم توی نگاه اهورا گره خورد

این دیگه چرا اینجاست ؟ مگه جغده ؟

از صدای بسته شدن در متوجه حضورم شد سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد. از دور هم متوجه خستگی صورتش میشدم ناخداگاه قاب عکس رو پشتم قایم کردم نمیدونم منظورم از این کار بچگانه چی بود اما نگاه خیرش رو که دیدم سرم رو انداختم پایین و از کنارش رد شدم. صدای بم و دورگش رو شنیدم که گفت :

-چرا این وقته شب نخوابیدی ؟

-باید به شماهم جواب پس بدم ؟

دوتا دستم که پشتم گذاشته بودم رو تکون دادم نزدیک بود عکس بخوره زمین اما تند گرفتمش دستم رو به طرف جلو آوردم  
-ببین میخواستم بگم

اما مسیر نگاهش رفت سمت قاب عکس توی دستم حرفش رو خورد منتظر نگاهش کردم دست راستش رو بلند کرد و با اشاره به عکس گفت :  
-این اقا کیه ؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم :

-نکنه عادت دارید توی هر کاری دخالت کنید ؟

چشمهاش رو ریز کرد نگاهش نگاه به یه متهم بود گفت :  
-نکنه...

-نصفه شبی شوخیتون گرفته

نداشتم حرفی بزنه و از کنارش رد شدم لبخندی زیر لب زدم و از پله ها پایین رفتم باش اقا اهورا تا امورات بگذره. قرص رو که خوردم بالا اومدم اما اونجا نبود

به ساعت نگاه کردم نزدیک یازده شب بود. بعد از اینکه با شروین و مامان و پدرم حرف زدیم تماش رو قطع کردم طاق باز روی دراز کشیدم. دیگه نای درس خوندن نداشتم جزوم رو از دستم رها کردم. نگاهم به سینی روی پاتختی افتاد. دوساعت قبل نازی جون و عمو منصور برای عیادت یکی از بستگان رفته بودند هنوزم بر نگشته بودند. بدری خانومم که دید درس میخونم خودش زحمت کشید نیمرو برام درست کرد منم نامردی نکردم و تا ته نیمرویی که توی ماهیتابه بود رو خوردم. به دیلی چونه زدن دانشجوها با استادامون و حجم سنگین درس ها تصمیم گرفته شد به جای دو هفته فرجه یک هفته بیشتر به فرجه اضافه بشه. به سقف خیره

شدم. اهورا باهام بیشتر کل کل میکرد خیلی از روزها خونه نبود. حوصله م سر رفته بود پس چرا نازی جون و عمو نیومدند صدای بسته شدن بلند در مانع از ادامه ی غر زدن هام شد. با فکر اینکه نازی جون هستند بلیزم رو تن کردم شلوارک گشاد گل گلی که پوشیده بودم خیلی با نمکم کرده بود برای همین میخواستم فقط مطمئن بشم اون ها هستند. از اتاق خارج شدم. تا پله ها قدم برداشتم اما نه صدایی میومد نه برق ها رو هم روشن کردند. همیشه نازی خانوم وقتی از جایی هم برمیگشت اینقدر سر و صدایش زیاد بود که از توی اتاقم متوجه میشدم که برگشته. صدای بلند کفش هایی که محکم به کف پارکت میخورد ترسم رو بیشتر کرد. یعنی کی میتونست باشه این وقت شد. نازی خانوم گفت که اهورا خان چند روز دیگه برمیگرده. خدای من یعنی کیه؟ بدری خانوم و همسرش هم که رفتند بخوابند. عزمم رو جزم کردم پاورچین پاورچین به اتاقم برگشتم خدایا حالا چه چیزی بردارم. نگاهم افتاد به ماهیتابه خودش این بهتر از اینه که دست خالی برم پایین. با ترسی که تموم وجودم رو گرفته بود دوباره از اتاق زدم بیرون. وسط راه بودم که راه رفته رو برگشتم میترسیدم. به دیوار تکیه دادم. صدای تقه ی اومد شراره اروم باش اروم دختر اگه همینطوری توی اتاق باشی شاید چیزی رو بدزدند یا شاید بیان سراغ تو ... از فکرم لرز به تنم افتاد خدایا خودت کمکم کن عزیزم رو جمع کردم چندبار نفس عمیق کشیدم تو میتونی باید بری تا نزدیک پله هارفتم اره همینطور ادامه بده خیلی خوبه. چند پله رو پایین رفتم حتی یک چراغم روشن نبود اه شیطونه میگه دوتا فحش به این بدری خانوم بدم حداقل برق رو روشن میکرد فکر من رو نکرد نگفت یه دختر تنها. دسته ماهیتابه رو محکم تر توی دستم گرفتم صدای باز کردن کابینت اشپزخونه میومد حتما همونجا هست خدا خدا میکردم که جیغ نزنم همیشه اگه میترسیدم جیغ میزدم. روی پنجه پاهام با سرعت خودم رو به گل دان بزرگی رسوندم که کنار در ورودی اشپزخونه بود. چند دقیقه منتظر شدم خواستم پیام بیرون که سایه ی بزرگی روی پارکت های بیرون اشپزخونه افتاد دسته ماهیتابه رو با هر دو دستم گرفتم میترسیدم نفس هم بکشم نفسم رو حبس کردم صدای قدمهاش نزدیک تر شد به محض اینکه از اشپزخانه خارج شد محکم ماهیتابه رو زدم به ملاحظش. دستی به سرش گرفت اخ بلندی گفت وافتاد زمین. خدایا الان چیکار کنم؟ یعنی مرده؟ جرات نزدیک شدن بهش هم نداشتم توی دلم گفتم چی چیرو مرد تو که محکم نزدی. تکونی خورد سریع به خودم اومدم باید با صد وده تماس میگرفتم. با سرعت به طرف تلفن رفتم کم کم به خودش اومد و روی زمین نشست گوشه ی رو برداشتم اما صدایش مانع شماره گرفتنم شد :

-به کی داری زنگ میزنی؟



وای من چه غلطی کرده بودم این که صدای بم اهورا بود؟ چرا امشب اومده بود مگه نازی جون نگفت که چند روز دیگه برمیگرده. با ترس و لرز لامپ رو روشن کردم. اهورا یونیفرم پوشیده روی زمین نشسته بود دست راستش روی پیشونیش گرفته بود و هر از چند گاهی به من که بدون حرکتی کنار پرز لامپ ایستاده بودم نگاه میکرد و دندان قروچه ایی هم میکرد صدای عصبانیش نداشت که بیشتر از این اشتباهم رو حلاجی کنم :

-چه غلطی کردی؟ مگه کوری من رو ندیدی؟

بهش حق میدادم نباید اینطور عجولانه قضاوت میکرد خب تقصیر من چیه باید لامپ هارو روشن میکرد همونطور با عصبانیت بهم نگاه میکرد با تته پته گفتم :

-من ... من نمیدونستم خب تقصیر خودته .

چشمه‌هاش رو گرد کرد و معترضانه نگاهم کرد

-برو یه کم یخ برام بیار

انگار داشت با کلفتش حرف میزد بی ادب اصلا نمیخوام برات بیارم خودت مگه چلاغی توی این شرایط دست از امر و دستورهاتش بر نمیداشت. میخواستم حرفی بزنم اما سکوت رو ترجیح دادم دیدم کارم خیلی دور از به سمت فریزر رفتم و چند تا یخ برداشتم توی لایون فریزر انداختم و به سمتش گرفتم با دستش اشاره کرد که بزارم روی پیشونیش این و باش چقدر سواستفاده گر محکم کیسه ی یخ رو توی دستش گذاشتم و کمی عقب تر ایستادم از حرصی شدنش لذت میبردم اصلا مرد جماعت باید حرصی میشد اینطور بهتر بود با پوزخندی گفت :

-فکر میکنم کلا مشکل دید داری؟ باید یه چشم پزشکی دکتری چیزی بری؟

میدونستم حرفش اشاره داره به شب مهمونی برای همین گفتم :

-مودب باشید .

-کسی خونه نیست؟

اصلا دلم میخواست تو خماری بمونه تا خودش بره و به مادرش زنگ بزنه .

-باتو هستم؟

به صورتش زل زدم و گفتم :

-تو نه و شما؟

یک تای ابروش رو بالا برد فکر کنم خسته بود و گرنه تا صبح باهام کل کل میکرد بحث رو عوض کرد و گفت

:

-نگفتی کجا هستند؟

-عیادت یکی از بستگان رفتند نفهمیدیم میایید وگرنه بازهم ترتیب یه جشن رو میدادیم؟

حرفی نزد یخ رو از روی پیشونیش برداشت خیلی سرخ شده بود زیر لب گفت:

-پدرم بیاد باید باهاش صحبت کنم درست نیست یک دختر رو تنها توی خونه گذاشتند

-من اومدم این جا تا درس بخونم نه عیادت مریض برم.

از کنارش رد شدم یخ رو روی پارکت گذاشت و گفت:

-نشنیدم؟

باتعجب برگشتم طرفش و گفتم:

-چه چیزی رو؟

-زدی پیشونیم رو ناکار کردی منتظر عذرخواهیت هستم

زیر لب گفتم:

-زرشک.

گوش هاش تیز بود و زود شنید که چی گفتم از جاش بلند شد عقب گرد گرفتم. بصورت نمایشی به طرفم خیز برداشت برای همین هم جیغی زدم و به سرعت پله هارو یکی دوتا طی کردم. وقتی به بالای پله هار رسیدم صدای قهقهه ش توی سالن دلم رو لرزوند. دستی روی قلبم گذاشتم انگار تند تر از حد معمول خودش میزد صورتم گرم شده بود به طرف اینه ی اتاقم رفتم انگار روی گونه هام به شدت رژگونه صورتی زده بودند لبخندی به خودم زدم. روی تخت نشستم دیگه دلم به سمت درس خوندن امشب هم نمیرفت جزوه رو باز کردم و توی تاریکی اتاق زل زدم بهش. بعد از نیم ساعتی تصمیم گرفتم دراز بکشم. هنوز هم صدایی از پایین به گوشم نرسیده بود تقه ایی به در خورد که نا خداگاه چشمهام رو بستم. فکر میکردم نازی جون برای همین میخواستم تکون بخورم اما بوی تلخ ادکلنی که توی اتاق پیچید خبر از حضور اهورا میداد دست هام میلرزید. صدای قدمهاش به گوشم رسید نمیخواستم قلبم حرکتی کنه حس میکردم فقط صدای قلب من هست که توی سکوت اتاق به گوش میخوره. بوش انگار مسکن آرامشبخشی بود برام زود حسم رو سرکوب کردم اما صدای قلبم اروم نمیشد خم شد و پتوم رو که کنار سرم بود برداشت و روم انداخت. ته دلم لرزید. شراره چته اروم باش مگه چیکار کرده دلش به حالت سوخت پتو روت انداخت. عکس روی پاتختی رو برداشت صدای نفس های پی

در پیش بلند تر از همیشه بود. قاب رو روی پاتختی گذاشت و با چند قدم محکم از اتاق بیرون رفت. نمیدونم حضورش چه خاصیتی داشت که نفهمیدم که بخواب رفتم

\*\*\*

از شبی که اهورا پاش رو به اتاقم باز کرد هشت روزی میگذره. رفتارهاش باهام سر سنگین تر شده تا چند روز پیش آثار کار خارق العاده م هنوز روی پیشونیش بود نازی جون چندبار دلیل کبودیش رو پرسید اما هر بار با عوض کردن بحث از جواب سرباز میکرد.

\*\*\*

مشغول درس خوندن بودم تقه ایی به در خورد و متعاقبش نازی جون وارد شد

-دخترم خوبی؟ خسته نباشی؟

-ممنونم شما خوبید؟ سلامت باشید.

-عزیزم میخواستم بهت اطلاع بدم فردا که جمعه ست همگی قراره بریم کوه از اونجایی هم فعلا دو هفته از فرجت مونده دلم میخواود همراهمون بیایی

دلم میخواست برم اما درس هام مونده بود برای همین گفتم:

-ممنونم از اینکه بهم گفتی نازی جون اما درس هام مونده.

-دو هفته وقت داری توی این مدت هم خیلی درس خوندی این بیرون رفتن برای روحیه ی خودت هم خیلی خوبه.

-باشه پس بخاطر اینکه حرفتون رو زمین نزنم حتما میام.

-خیلی خانومی عزیزم ممنونم.

-پس بعد از درست زودتر بخواب صبح زود آماده شو چون زود حرکت میکنیم.

چشمی گفتم بعد از چند ثانیه هم نازی جون از اتاق بیرون رفت بخاطر سردی هوا باید خیلی خودم رو گرم میپوشوندم بعد از اینکه فصل مورد نظرم رو خوندم با پدرم تماس گرفتم گفت که خیلی مواظب خودم باشم و بعد از حرف زدن با مادرم تماس و قطع کردم قبل از خواب دوشی گرفتم بخاطر حمومی که کرده بودم و گرمی هوای داخل اتاقم زود بخواب رفتم

\*\*\*

با صدای الارم گوشیم بیدار شدم به ساعت که نگاه کردم نیم ساعت دیرتر بیدار شده بودم اینقدر خوابم سنگین بود که با چشمهای بسته هی دکمه ی تکرار رو میزدم خوب شد که دیشب دوش گرفتم وگرنه خیلی دیرم میشد. با عجله وسایل مورد نیازم رو توی کوله ی ورزشی که قبلا آورده بودم گذاشتم گرمکن سیاه و همراه با کت مانتوی سیاه اسپورتم پوشیدم کفشهای ادیداس سیاهم پوشیدم شال پفکی گرم سیاهم زیر مانتو جاسازی کردم و شال گردن قرمز خوش رنگم رو دور گردنم بستم خب این از این ارایش محو و زیبایی هم کردم. دولا شدم و کوله م رو برداشتم. همه چیز عالی بود ایول شراره مثل همیشه ... اول صبحی حالم خیلی سرحال بود در اتاق رو که بستم متوجه بستن در اتاق اهوراهم شدم. تیپ اسپرت و قشنگی زده بود موهاشم همینطور ساده بالا داده بود. خواستم سلام کنم که لبخندی زد و گفت :

-میخوایید هیمالیا فتح کنید ؟

جملش رو جمع بسته بود تا بیشتر حرصم رو دربیاره اصلا خوبی به این بشر نیومده یه روز خواستم تحویلش بگیرم انگار نه انگار بیست و هشت نه سالی عمر داره .لبخند حرص اوری زدم و گفتم :

-شما احيانا دوست دارید نخود هر آشی باشید ؟

دندان قروچه ایی کرد مثل همیشه حرصش رو درآورده بودم میخواست حرفی بزنه که نازی جون از اخرین پله هم بالاومد و وارد سالن دایره رنگ سفید وقرمز شد :

— شما اینجایید ؟صبحتون بخیر .

—سلام نازی جون صبح شماهم بخیر .

—سلام مامان صبح بخیر

—صبح شماهم بخیر پدرت گفت که دایی مهران زنگ زده گفت که حرکت کردند.

اهورا سری به نشانه ی فهمیدن تکون داد و حرفی نزد خودم رو به نازی جون رسوندم و همراهش رفتم پایین .چون خونه ی برادر نازی جون از مسیری که میخواستیم بریم خیلی دور تر بود برای همین زودتر حرکت کرده بود هرکدمومون چایی خوردیم چون قرار بود توی کوه صبحانه بخوریم برای همین خیلی زود آماده ی رفتن شدیم .چند خانواده بودیم برای همین جمعیتمون زیاد بود و برای رفتن به کوه همیشه جمعیت زیاد رو دوست داشتیم اهورا مشغول رانندگی بود عمو منصور داشت به منظره ی بیرون از ماشین نگاه میکرد نازی جون هم مثل عمو منصور اصلا هواسش به داخل ماشین نبود چندباری سنگینی نگاه اهورا رو از اینه جلوش احساس کردم هر بار نگاهمون توی هم قفل میشد .سرم رو انداختم پایین اهورا صدای پخش رو بیشتر کرد .ازش خوشم

میومد نمیدونم برای کل کل کردنی بود که بینمون اتفاق افتاده بود یا برای غرور بیش از اندازه بی بود که اهورا همیشه توی صورتش حفظ کرده بود ... بعد از اینکه مسافت زیادی رو طی کردیم بالاخره به مقصد مورد نظر رسیدیم .هواسردتر از اونچیزی بود که فکرش رو میکردم بعد از اینکه همگی بهم سلام دادیم بصورت گروه گروه از کوه بالا میرفتیم از اونجاییم که من بیش از اندازه خوش شانس بودم ونداد کنارم بود از هر دری حرف میزد اهورا پشت سرمون تنهایی راه میرفت نمیدونم چرا دلم میخواست به جای ونداد اهورا کنارم باشه .در جواب حرف های بی سروته ونداد فقط سر تکون میدادم .به بالای کوه که رسیدیم گفتند کمی خستگی در کنیم تا حالمون سرجاش بیاد بعد هم صبحانه میخوریم .خداروشکر ونداد رفته بود کنار جمع دختر و پسر خاله هاش چندبار نفس عمیق کشیدم از اینکه این همه راه رو اومدیم تعجب کردم چقدر زیاد مسافت رو اومده بودیم .سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو برگردوندم اهورا توی دو قدمیم ایستاده بود .سکوت رو شکست و گفت :

-سردت که نیست ؟

خواستم مثل خودش بدون کل کل جواب بدم :

-نه هوا خوبه .

با پای چپش سنگی رو به جلو هل داد :

-چه رشته ایی میخونی ؟

-معماری .

-رشته ی خوبیه موفق باشی .

-ممنونم همچنین

نمیخواستم بیشتر از این کنارم بمونه یا حرفی بزنه دلم روی ویبره ی وحشتناکی رفته بود یه حسی بهش داشتم که هنوز اسمی برای حسم انتخاب نکرده بود ... بعد از چندساعتی که توی کوه به سر بردیم تصمیم گرفته شد که نهار هم اونجا بخوریم دختر خاله های اهورا خیلی مهربون بودند توی این چند ساعت خیلی باهاشون اخت گرفته بودم .کم کم هوا تاریک شده بود نازی جون بخواب رفته بود و اهورا هم مثل وقتی که اومدیم مشغول رانندگی بود نگاه های گاه و بی گاهش که چیزی ازشون دستگیرم نمیشد یه حسی توی وجودم به جولان درآورده بود .نگاهم رو از نازی جون گرفتم به اینه نگاه کردم با اهورا چشم تو چشم شدیم چند ثانیه به همین روال گذشت ه صدای بوق بلند ماشین روبه رویی و صدای اهورا گفتن عمو منصورم از حس و حال درمون آورد

اهورا زود بخودش اومد فرمون رو هدایت کرد به مسیر اصلی. جاده دو طرفه بود و اهوراهم بخاطر نگاه های خیرش از جاده منحرف شده بود ماشین روبه رویی هم مدام بوق میزد عمو منصور گفت :

-پسر من حواست کجاست ؟

-ببخشید .

از صدای خنده های ریز نازی جون سرم رو به طرفش برگردوندم. طوری به اهورا خیره شده بود که یک لحظه حس کردم متوجه نگاهمون شده لبخند شرمگینی روی لبم اومد .

دوهفته گذشته بود و من تواین دوهفته اسم احساسم رو پیدا کرده بودم اون عشق بود شب ها که با خدا راز و نیاز میکردم چندباری گریه کردم میترسیدم اهورا یکی دیگه رو دوست داشته باشه چون خیلی باهام مهربون تا میکرد اما بعضی وقتها انگار بهش برق سه فاز وصل میکردن اخلاقش باهام برعکس میشد نمیدونستم چیکار کنم یه بار تصمیم گرفتم نادیده بگیرمش اما نمیشد انگار اگه یه روز نمیدیمش پکر بودم حتی صبح ها برای صرف صبحانه هم به خودم میرسیدم

مشغول خوندن درس بناهای تاریخی بودم بعد از کمی خوندن جزوه رو بستم. دنیا بهم اس داده بود که میخواد بالتو بخره برای همین قرار گذاشته بودیم که ساعت یازده خیابان تجریش ببینمش. بعد از آماده شدنم به تاکسی زنگ زدم. همراه دنیا به چند جا سر زدیم اخرش هم یک بالتوی خز انتخاب کرد بعد از کلی دوندگی خسته و کوفته نزدیک دو ظهر به خونه برگشتم. بدری خانوم از دیشب رفته بود خونه ی برادرش بخاطر فوت زن داداش نازی جونم انگار توی خونه نبود. به سمت یخچال رفتم در رو باز کردم لیوان ابی پر کردم وقتی دروبستم متوجه یادداشت نازی جون شدم

"عزیزم رفتم مجلس ترحیم زن داداش بدری خانوم غذا رو برات گذاشتم گرم کن "

خسته بودم نمیتونستم منتظر گرم کردن غذا باشم روی مبل ولو شدم ...

چشمهام رو باز کردم. خبری از مبلی که روش خوابیده بودم نبود به جای مبل تخت سفید دونفره ایی بود با طر های فیروزه ایی توی جام نیم خیز شدم وای خدا من چراغ اینجام مقنعه هم سرم نبود کیفم کنار تخت بود. تا خواستم از روی تخت بلند شم صدای اهورا اومد :

-ساعت خواب .

بدون توجه به کنایه ش با صدای بلندی گفتم :

-من چرا اینجام ؟

مقنعه م رو برداشتم دولا شدم برای کیفم که گفت :

-اصلا خوبی بهت نیومده .روی مبل خیلی بیحال افتاده بودی برای همین اوردمت اینجا .

موهای خییش رو تکونی داد و منتظر نگاهم کرد .حرفی نزدم واقعا ترسیده بودم اما به خودم دلداری دادم که اهورا همچین مردی نیست واقعا هم نبود توی این چند مدت هیچ حرکتی ازش سر نزده بود .  
-فکر کنم خیلی دلت رو زدم .

با تعجب نگاهش کردم متوجه شدم که چند ثانیه زل زدم بهش برای اینکه خودم رو نبازم گفتم :

-فکر کنم شما قرص خودشیفتگی مصرف میکنید؟!اصلا به چه اجازه یی آوردیم توی اتاقت .

حرفی نزد و با حوله ی سفید رنگ کوچیکش مشغول خشک کردن موهایش شد .کنار در ایستاده بود در رو باز کردم حتی تکونی هم نخورد

-از جلوی در برید کنار ؟

-اگه نرم چیکار میکنی ؟

مردد نگاهش کردم بعد از چند ثانیه گفتم جیغ میزنم .

-کسی خونه نیست ؟

ترس برم داشت اما خودم رو ناختم و گفتم :

-برید کنار خواهش میکنم .

-از چی میترسی ؟فقط برای اون بی غیرت متاسفم که نمیفهمه یه دختر رو توی خونه درن دشت ول کردن خیلی ایراد داره .

-درست صحبت کن کی بی غیرته ؟

حس میکردم از وجودم ناراضی هست ولی اگه مخالف بود کاری میکرد که توی این چند ماه متوجه میشدم و میرفتم اما به کی میگفت بی غیرت .خیلی توی خماری منتظرم نداشت و گفت :

-همون که عکسش ...

حرفش رو خورد نکنه شروین رو میگفت مگه اهورا نمیشناختش اما با توهینی که به شروین کرده بود امپرم بالا زد برای همین گفتم :

-یک باره دیگه حق ندارید راجع به عزیز ترین کسم حرف بزنید مواظب باشید چی دارید میگید اقا .اگه خیلی

ناراحتید

-من از وجود شما ناراحت نیستم اما می‌گم کسی که انتخابش کردی و عزیز عزیزم برایش راه انداختید خیلی بی غیرته که شمارو

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-باشه مشکلی نیست میرم اما این راهی که انتخاب کردی خیلی عاقلانه نبود کسی حق نداره به هیچ کس من توهین کنه .

انگار خیلی زیاده رویی کرده بود برای همین حوله رو روی دوشش انداخت و مردد نگاهم کرد

-خیلی دوستش داری ؟

خدایا این چی میگفت میخواستم اگه دست من بود سرش رو به دیوار میکوبیدم یا با دست هام اون چشمهای خوش رنگش رو در میاوردم با کلافگی گفتم :

-مگه ترگل خانوم شمارو دوست نداره ؟

-بحث ترگل جداست ما خواهر و برادر هستیم .

دستی روی صورتم کشیدم :

-مگه من و شروین چه نسبتی غیر از این باهم داریم ؟

سکوت سنگینی بینمون برقرار شد کم کم ابروهای گره کرده ی اهورا باز شد و با تعجب گفت :

-نه

کنارش زدم حوله رو توی دستش گرفت همینطور با تعجب نگاهم میکرد گفتم:

-لطفا دهننتون رو ببندید البته بخاطر پشه می‌گم .

دهنش رو که بسته بود بهم فشار داد فهمید رفته سر کار برای همین لبخندی زد نمیدونم خوشحالیش برای چی بود اما خوشحالی رو از چشمهایم میشد خوند با قدم های لرزونم وارد اتاق شدم در وبستم و پشت در اتاق اروم

اروم نشستم

\*\*\*

"اهورا"

حوله ایی که توی دستم بود رو پرت کردم کف اتاق اصلا باورم نمیشد یعنی شروین اینقدر توی این چند سال تغییر کرده بود اون شب که عکس رو دیدم چقدر برای خودم روزها رو سخت کردم اصلا برام قابل درک نبود که از چه چیزی ناراحتم فکر اینکه نامزد داشته باشه عصبانیم میکرد از کل کل کردن هام باهش کم کردم اما



الان به این نتیجه رسیدم که چقدر از کل کل کردن باهش حس خوبی بهم دست می‌ده. خیلی وقت‌ها ترگل با شوخی میگفت قلبت از سنگه اما شراره نه اینکه عاشقم کنه اما شادم می‌کرد مایه ی شادیم بود احساسی که نسبت به اون داشتم به کسی نداشتم یعنی کسی توی زندگیش نیست چندباری که ناگهانی چکش کردم هیچ برخوردی از اینکه با پسری باشه ازش ندیدم از افکار خودم خندم گرفته بود اصلا اون اهورای مغرور و لجباز رفته بود انگار این اهورا برام غریبه بود دستی توی موهام فرو بردم واقعا خوشحال بودم

\*\*\*

صدای معترضانه ی اهورا به گوشم خورد :

-مامان جان دیرمیرسیما

نازی جون لبخند قشنگی زد و گفت که خیلی زیبا شدی دخترم

-ممنونم نازی جون شما برید الان میام .

از اتاق بیرون رفت نگاهی به لباسم انداختم لباس سرخابی بلندی که دنباله داشت و باید گوشه یی از لباس رو به حلقه ایی که روی کمرم بود وصل میکردم تا زیر پام نره موهام رو دم آسیبی بسته بودم البته دنیا بعداز بستن همه رو برام صاف تر کرده بود ارایشمم مثل همیشه محو بود مانتوم رو پوشیدم شال سفیدم رو سر کردم و از اتاق اومدم بیرون لباسم رو با کلی تعارف نازی جون پولش رو پرداخت کرد امشب عروسی دختر خاله اهورا بود با این که اولش مخالفت کردم اما نازی خانوم با کلی دلیل و برهان راضیم کرد که همراهشون برم عروسی. نازی جون خیلی از لباسم و رنگش تعریف میکرد دوست داشتم هرچه زودتر ترگل رو ببینم اما تا پایان ترم نمیومدم دو تا از امتحانات رو داده بودم پس فردا هم امتحان داشتم اما چون توی فرجه درس هام رو خونده بودم فقط نیاز به یک دوره داشت. کیف دستیمم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. خیلی مشتاق عکس العمل دیدن اهورا بودم میخواستم ببینم طرز نگاهش چگونه

همراه نازی جون وارد حیاط شدیم اهورا از ماشین پیاده شده نمیتونستم چهره ش رو ببینم برگشت که وارد حیاط بشه برای یک لحظه مات هم شدیم کت و شلوار توسی رنگی که پوشیده بود بیشتر از همیشه جذاب ترش کرده بودم ته دلم خالی شد نمیتونستم لرزش قلبم رو که روی ویره رفته بود کنترل کنم نازی خانوم مشغول دکمه ی مانتوش بود اهورا نگاهش رو ازم گرفت لبخندی ناخواسته روی لبم اومد که بی جواب نمود اما بعد از لبخندش چنان اخمی کرد که نزدیک بود خودم رو خیس کنم. نازی خانوم گفت :

-پسرم چیزی لازم داری ؟

صدای عمو منصور بلند شد :

-کی حرکت میکنیم دیر میرسیما .

اهورا باهمون اخم گفت :

-الان میریم مامان برید تو ماشین یه چیزی یادم رفته .

نازی خانوم قبل از من حرکت کرد اهورا از کنارم رد شد و این چش بود چرا یهو جنی شد اصلا اخم کردنش برای چی بود مگه چیکار کرده بودم .به در نزدیک شده بودم که صداش رو کنار خودم احساس کردم گفت :

-عروسی برادرت که نمیری رژت خیلی غلیظه .

زودتر از من رفت و سوار ماشین شد دستم رو توی هم قفل کردم سوار ماشین شدم یعنی براش مهم بود رژم که خیلی پررنگ نبود همینطوری اخم کرده بود دور از چشم نازی جون دستمال کاغذی دراوردم و یک بار اروم روی کل لب هام گذاشتم مطمئن شدم که خیلی کم رنگتر شد این حرکتم دور از چشم اهورا نمودن برای همین لبخندی که زد رو از توی اینه ی بیرون ماشین دیدم .تپش قلبم رفته بود روی هزار وای شراره از کی اینقدر بی جنبه شدی .

"اهورا"

حس خوبی داشتم اونقدر خوب که دلم میخواست با دستم چندبار روی فرمون بزنم یا یه کاری کنم که خوشحالیم رو بروز بدم نگاهای شراره که هروقت سنگینی نگاه من وروخودش حس میکرد بهم چشم می دوخت بهم شادی تزریق میکرد فکر نمیکردم که رژش رو کم رنگ کنه حسی که این چند روزه داشتم رو تا بحال تجربه نکرده بودم .چند روزه که درگیر یه مسئله هم اگه عشقم رو باور نداشته باشه اگه شغلم رو قبول نداشته باشه تفاوت سنیمون همه و همه بیشتر برام فکر درست میکرد غرورم اجازه ی جواب منفی شراره رو حتی با دلیل و برهان های منطقی هم قبول نمیکرد

\*\*\*

زیر نگاهای اهورا داشتم ذوب میشدم انگار چشم هاش لیزر داشت احساس گرما میکردم دستم فشار دادم پس کی میرسیم لبخندهای اهورا ضربان قلبم رو بیش تر از حد بالا میبرد یا یه اهنگ افتادم "ضربان قلب من تند میزنه میخوام اروم بزنه نه دیگه نمیتونه"

لبخندی زدم پاک خل شده بودم .تصور اینکه اهورا ازم خوشش بیاد به وجدم میاورد اما تصور اینکه کس دیگه رو هم دوست داشته باشه قلبم رو میلرزوند بعد از طی کردن مسافتی بالاخره رسیدیم به محل عروسی

نمیدونستم خونه ی کی هست فقط این رو از نازی جون شنیدم که بخاطر سردی هوا عروسی رو تو ی باغ برگزار نکردند

ماشین نگه داشت و این خبراز رسیدن میداد.همراه نازی جون پیاده شدیم به طرف در بزرگی که دو پیش خدمت اونجا ایستاده بودند عمو منصور و اهورا هم کمی با تاخیر پیاده شدند وارد شدیم باغ بزرگی رو از مسیر گذروندیم خواهر نازی جونبه طرفمون اومد بعد از خوش آمد گویی از تک تک خانواده ی نازی جون بلاخره با مهناز یکی از دختر خاله های اهورا به طبقه ی بالا رفتم لباسم رو عوض کردم دستی به موهام زدم همه چی مرتب بود .بخاطر اینکه هنوز خیلی از مهمون ها نرسیده بودند کمی صدای موزیک پایین تر بود .گوشیم رو از توی کیف دستیم بیرون اوردم شماره مادرم رو گرفتم .بعد از صحبت کردن باهاش که گفت شروین امروز امتحان داره پدرمم مثل همیشه بیمارستان بود از اتاق اومدم بیرون .گروه ارکستر داشت اهنگ ملایمی رو میخوند نازی جون خیلی با وقار نزدیک به در همراه خواهراش ایستاده بود به مهمان ها خوش آمد میگفت .اهورا هم پیداش نبود همینطور مشغول دید زدن مابقی مهمون ها بودم خیلی از مهمون هاشون لباس هاشون ساده بود لباسی در اوج سادگی اما خیلی قشنگ

-سلام خیلی خوش اومدید ؟

با صدای ونداد سرم رو به طرف چپ برگردوندم کت شلوار کربنی همراه پیراهن سفید و بدون کراوات قشنگ تر شده بود .

-سلام ممنونم .

-اصلا فکر نمیکردم شما هم بیایید ؟سوپرایز شدم ؟

-با اصرارهای نازی جون قبول کردم پیام وگرنه درس داشتم .

-بهرحال خیلی خوشحال شدم .

این چرا باید از اومدن من خوشحال بشه .خیلی صمیمانه روی صندلی رو بروم نشست وای خدا باز میخواد مخم رو بترکونه خیلی وراجی نمیکرد اما من حوصله یک کلمه از حرف هاشم نداشتم همونطور که به حرف های ونداد گوش میدادم سرم رو به طرف راست متمایل کردم اهورا داشت خیلی عصبی پاهاش رو تکون میداد فهمیدم اوضاع خیلی ناجوره برای همین چشمم رو زود ازش گرفتم خوشبختانه یکی از مهمون ها که وارد سالن شد اهورا با معذرت خواهی بلند شد و به طرفش رفت .

\*\*\*

هیراد در حالی که در بین جمعیت دنبال دختر پرویز میگشت چندبار که جمعیت رو از دید گذروند متوجه شراره شد به هومن که چند قدم ان طرف ترش بود نگاه کرد و خیلی سریع گفت :

-هومن هومن

هومن سری از روی کلافگی تکون داد واقعا چرا هیراد اینقدر بدون ملاحظه بود اصلا شرایط رو در نظر نمیگرفت بلاخره بعد از چند روز دوندگی منزل منصور فرهمند رو پیدا کرده بودند الانم که این موقعیت براشون ایجاد شده بود نمیخواست که با ندونم کاری های هیراد از دستش بده نا سلامتی از دیشب گفته بود که عادی رفتار کنه برای همین عصبی گفت :

-چیپه ؟خوبه گفتم عادی برخورد کنی ؟

هیراد چشمش رو از شراره گرفت و گفت :

-باشه بابا ببین اون دختره خودشه ؟

هومن با کنکجاولی چشمش رو دربین جمعیتی که نشسته بودند چرخاند :

-کو کجاست ؟

-ای بابا همون ناناژه دیگه ببین لباس سرخابی بلند پوشیده

هومن از دیدن پیدا کردن شراره اونقدر خوشحال شد که چند باری سرش رو تکون داد هیراد با لودگی همیشگیش گفت :

-تا جناب دکتر میاد کمی هم مهکش میزنیم .

هومن از حرف های صد من یه غاز بردارش کفری شده بود چشم غره ایی بهش رفت :

-خفه شو صدبار گفتم از این اراجیف برای خودت نیاف اه .

هیراد که از برخورد برادرش ناراحت شد دیگه حرفی نزد هومن به شراره که با معصومی گوشه ایی از مهمونی نشسته بود و جمعیت رو میکاوید نگاه کرد یک لحظه ته دلش بحالش سوخت اما با یاد اوری پدر رو به موتش از حسش منصرف شد .از فکر بهروز نفس عمیقی کشید حالا که شراره رو میدزدیدند شاید بهروز سرسخت و یک دنده تن به عمل کردن باباشون میداد .چشم از شراره برداشت با تحقیقاتی که هیراد کرده بود فهمیده بودند که اهورا توی ماموریته اما به ذهنشونم نمیرسید اهورایی که کل باند ازش کینه به دل دارند شخصی جوان و خوشکل و خوشتیب باشه که توی این جشن هیچ جاش شبیه به مامورین پلیس نیست

\*\*\*

مراسم عروسی خیلی قشنگ داشت برگزار میشد اما چون کسی رو نمیشناختم واقعا از اینکه اومده بودم پشیمون شده بودم توی همین فکر ها بودم که نازی جون دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت :  
-عزیزم چرا تنها نشستی ؟

لبخندی زدم در حالیکه توی صداش پر از مهربونی بود گفت :  
-شرمندتم دخترم خودت میدونی از اول شب یک لحظه هم ننشستم  
-اختیار داری نازی جون خب بالاخره شماهم جزو میزبان محسوبید .  
لبخند تشکر امیزی زد :

-از اول شب نرقصیدی بلند شو یه کم برقص دخترم ؟

-صبر میکنم فعلا که کسی رو نمیشناسم برای همین نرقصیدم

بعد از چند دقیقه یی که نازی جون کنارم نشست یکی از خانوم ها صداش زد برای همین بلند شد و رفت .از وقتی که اخم های اهورا رو دیدم اصلا پیداش نبود ونداد هم که انگار آب شده بود صدای دست زدن نزدیک در سالن خبر از اومدن عروس میداد ارکستر اهنگی که میخوند رو عوض کرد نازنین (عروس) خیلی زیبا شده بود مدام به بقیه لبخند میزد همیشه صحنه یی که عروس داماد وارد جمع میشدند رو دوست داشتم برای همین از جام بلند شدم مثل بقیه کف میزدم بالاخره اهورا رو دیدم کمی دورتر از عروس ایستاده بودبه دختر کوچیکی که لباس عروس تنش بود یک سبد پر از گل های سفید داده بودند اونم با دست های کوچیکش گل هارو میریخت .تور بلند نازنین واقعا قشنگ بود ونداد و چند نفر از پسر های فامیل با رقصشون مانع راه رفتن عروس داماد شدند نازی جون اصرار داشت که اهورا هم باهاشون برقصه اما مخالفت میکرد سنگینی نگاهم رو احساس کرد برای همین مستقیم زل زد توی صورتم از دور هم میفهمیدم هنوزم از دستم ناراحته اما دلیلش رو نمیدونستم با اصرارهای نازی جون اهورا هم وارد جمع شد اما رقص شبیه هر چیزی بود الا رقص بعد از کمی رقصیدن عروس داماد بالاخره رفتند و روی جایگاشون نشستند صدای بلند ونداد که لبخند به روم میزد توی موسیقی گم شده بود :

-شراره خانوم ماشالله مثل یک تیکه ماه شدید

لبخندی زدم :

-ممنونم .

میخواستم سرش رو بکوبم به کف سالن اخه اگه مثل ماهم چرا دو ساعته اصلا نیومدی بگی حتی چی لازم دارم. خوشبختانه با چند تا صحبت راهش رو کشید و رفت روشنگ دختر دایی اهورا با لبخند اومد طرفم عذرخواهی کرد که دیر اومده بعدم گفت که بریم برقصیم منم از خدا خواسته بلند شدم صدای ناری ناری گفتن خواننده بیشتر تحریکم میکرد برقصم روی پیست رقص دختر و پسر کلا قر میدادند ونداد هم همراه داماد میرقصید. روشنگ دختر خوبی بود برای همینم باهاش راحت بودم اهنگ مورد علاقه برای رقص همین ناری ناری بود همه ی مهمون ها اومده بودند برای همین هم نازی جون و خواهرهاشم داشتند برای افرادی که میرقصیدند کف میزدند نفهمیدم کی روشنگ رفت برای همین هم میخواستم برگردم که نازنین (عروس) کنارم همراه چند دختر دیگه میرقصیدند بعد از اتمام اهنگ دیگه اهنگ های شاد و مخصوص رقص خواندند ... وقت شام رسید همگی به طرف میز زیبایی که مزین به چند نوع غذا بود رفتند همراه روشنگ رفتیم و برای خودم یه مقدار غذا کشیدم خبری از اهورا نبود به جای خودم برگشتم و مشغول خوردن شدم

\*\*\*

بعد از خوردن شام همگی از عروس و داماد درخواست رقص کردند خواننده شروع کرد به یکی از اهنگ های بابک جهانبخش خیلی ظریف میخوند همه توی حس و حال اهنگ بودیم اهورا چند باری نگاهم کرد بازهم ضربان قلبم رفته بود روی ویبره بعد از خوندن اهنگش به درخواست ونداد اهنگ ارومی خواندند و جمع دختر و پسرها یکی یکی رفتند روی پیست رقص از دور ونداد رو دیدم که میخواست به طرفم بیاد اما در یک لحظه اهورا رو توی یک قدیم دیدم

-میتونیم برقصیم؟

اه این چه درخواستیه باید میگفت افتخار میدید اما انگار این بشر اصلا از هیچ نوع احساس بویی نبرده  
-افتخار میدید؟

چقدر زود برعکس عمل کرد حرفم در جوابش فقط لبخندی زدم با رفتنمون توی پیست رقص دیگه ونداد پیداش نشد فکر کنم خیلی تو پرش خورد بیچاره...رقص شروع شده بود اهورا اونقدر با وقار میرقصید که انگار فقط خودش و من توی پیست قرار داریم هر وقت میخواستم صورتش رو نگاه کنم باید سرم رو بیش از اندازه بلند میکردم نگاهش مثل نگاه های گاه و بی گاه توی ماشین بود دستم میلرزید نمیخواستم از نگاهش برداشت عاشقانه کنم شاید چنین چیزی فقط درحد یک رویاپردازی بود برام کم کم جمعیت بیشتر شد اهنگ دیگه به یک اهنگ شاد تبدیل شده بود چند مدل رقص نوری که روشن کرده بودند چشم هام رو اذیت میکرد سرم رو

که بلند کردم بینم اهورا کجاست دیدم که اصلا قییش زده چند باری چشم گردوندم انگار گمش کرده بودم دستی روی شونم نشست با خیال اینکه اهوراست سرم رو برگردوندم اما سردی دستمالی که روی دهن و بینم گذاشته شد دیدم رو کم کرد و دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*

هیراد که گنگ به شراره نگاه میکرد رو به برادرش گفت :

-این چه نسبتی با اون پسره داره ؟

هومن که منتظر یک فرصت بود جوابی به هیراد نداد کم کم گروه های دونفره ی رقص اومدند وسط هومن رو به هیراد گفت :

-داره شلوغ میشه حواست به جمع باشه بیا بریم توی پیست رقص کسی شک نکنه .

هیراد مشغول رقص با یه دختره شد بخاطر رقص نوری که گذاشته بودند اصلا نمیشد چهره هارو واضح دید چند ثانیه به همین روال گذشت اهنگ که تغییر کرد هیراد با دو دختری که میرقصید در یه حرکت اروم طوری که متوجه نشن هول داد طرف شراره و پسری که باهاش میرقصید شراره که گرم رقص بود متوجه نشد برای همین فاصله ی بین شراره و پسره دورتر شد هیراد نگاهی به پسره که حالا مشغول رقص با دختری که قبل شام شراره باهاش میرقصید بود هومن موقعیت رو غنیمت شمرد و به شراره نزدیک شد با دستمالی که ماده ی بیهوشی بهش اغشته کرده بود شراره رو بیهوش کرد استرس شدیدی تموم وجود هردوتاشون رو گرفته بود در بین جمعیت شراره رو طوری خارج کرد که کسی متوجه شون نشد نزدیک در با مانتوی ابی رنگی که هیراد از قبل تهیه کرد بود شراره رو خارج کرد هیراد به خدمتکارهای جلوی در گفت که خواهرش ناخوش احوال هست خدمتکارهام اصلا توجهی به این موضوع نکردند

\*\*\*

"اهورا"

نمیدونم چطور با روشنگر هم رقص شدم بخاطر اینکه بهش برنخوره همراهیش کردم اهنگ که تموم شد به طرف افرادی که میرقصیدند رفتم انگار شراره نشسته بود چون توی جمعی که میرقصیدند نبود .به میزی که از اول شب اونجا نشسته بود رفتم فقط کیف دستیش اونجا بود کنار میز نشستم حتما رفته توالت یک ربعی که گذشت برنگشت بلند شدم و به طرف روشنگر که با بقیه دخترا داشت عکس میگرفت رفتم اونجا هم نبود پس کجا رفته ؟به طریقه بالا سرزدم تموم اتاق هارو گشتم توالت هاهم همینطور از بالای پله ها به جاش نگاه کردم

نمود انگار غیب شده بود مادرم مشغول بدرقه ی چند نفر بود بعد از اینکه دیدم خاله ازش فاصله گرفت رفتم کنارش :

-مامان شراره خانوم رو ندیدی ؟

-نه عزیزم الان که داشت باهات میرقصید ؟

-الانی که میگی سی دقیقه پیشه ؟

مادرم با نگرانی گفت :

-حتما پیش روشنکه یا بالاست صبر کن برم بینم .

دستش رو گرفتم و با کلافگی گفتم :

-نیست همه جارو گشتم حتی تموم اتاق هارو ؟

رنگ صورت مادرم پرید میدونستم از منم بیشتر نگرانه به حرفم توجهی نکرد ازم دور شد یعنی کجاست دختره ی سرکش انگار نه انگار که داشت بامن میرقصید اصلا چرا داشت با پسری که پشتش به من بود میرقصید ... یک ساعت گذشت تموم خونه رو حتی باغ هم زیر و کردم اما خبری ازش نشد مادرم مدام توی صورتش میزد میگفت کجارفته ؟مهمون ها داشتند یکی یکی میرفتند خاله و بقیه ی فامیل نگران بودند گوشیش توی کیفش بود اصلا حالم دست خودم نبود خیلی نگران بودم

\*\*\*

شروین درحالی که سعی داشت مادرش رو اروم کنه دستی روی شونه ش گذاشت و گفت :

-اخه مادر من ، عزیزدللم چه دلشوره یی خوبه چند ساعت پیش با شراره صحبت کردی بنده هم که سالم اینجا پیستم

بپهروز هم به تبعیت از شروین گفت :

-راست میگه نیلوجان چرا نفوذ بد میزنی .

نیلوفر که مدام دلش مثل سیر و سرکه میجوشید گفت :

-یه زنگ دیگه هم بهش بزن وگرنه خوابم نمیره

شروین دست برد و گوشیش رو از توی جیبش بیرون کشید شماره ی شراره رو زد اما کسی جواب نداد :

-مامان جان حتما سر و صداست نمیشنوه شماره رو که دید تماس میگیره .



نیلوفر نگاهی به ساعت که یک شب رو نشون میداد انداخت و گفت :

-ساعت یک نصفه شبه تا الان حتما مراسم تموم شده!

عاجزانه نگاهی به بهروز انداخت . بهروز که طاقت نگرانی همسرش رو نداشت گفت :

-الان با اهورا تماس میگیرم .

شماره اهورا رو گرفت بعد از چند ثانیه ی طولانی تماس وصل شد

-الو سلام پسرم احوالت چطوره ؟

-(...)

-سلام دارند خدمت همه خوبند ؟ مزاحم که نشدم؟

-(...)

-همیشه به خوشی . با شراره تماس گرفتیم جواب نداد اگر زحمتی همیشه گوشی رو بهش بدی نیلوفر از عصر

نگرانه گفتم دلش اروم بگیره ؟

رنگ بهروز به وضوح پرید شروین متوجه شد برای همین سعی کرد مادرش رو سرگرم کنه

-دیدى مادر من الكى نگران بودى ؟

اما مادرش باهوش تر از این حرف ها بود برای همین با ترس زل زد به صورت همسرش که با گفتن :

-باشه منتظر خبرت میمونم

تماس رو قطع کرد

-چی شده بهروز چرا گوشی رو بهش ندادند ؟

بهروز کمی حرفش رو مزه مزه کرد اما باید میگفت خودش هم دلشوره ی عجیبی به بدنش افتاده بود

-اهورا ... چطور بگم ...

-اتفاقی افتاده بابا ؟

-گفت که نزدیک دو ساعتی میشه انگار شراره پیداش نیست تو مراسم بوده اما یک دفعه ناپدید شده .

نیلوفر که به حسش اعتماد داشت محکم به سرش زد و گفت :

-خونه خراب شدم میدونستم ای خدا دخترم کجاست ؟

ترس غیر قابل وصفی که وجود بهروز رو فراگرفته بود مانع از دلگرمی همسرش که گوله های اشک از چشم هاش میریخت میشد شروین که دست کمی از یک مرغ سرکنده نداشت نمیدونست چیکار کنه باید منتظر میموندند که شراره کجاست...؟

\*\*\*

بعد از گذاشتن شراره هیرادبا لودگی همیشگیش رو به برادرش کرد و گفت :  
-بیچاره اگه بیدارشه سکنه نزنه خوبه .

هومن حرفی نزد در رو باز کرد بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون رفتند

\*\*\*

سرگیجه ی عجیبی که داشتم مانع از باز کردن چشم هام میشد اینقدر سرم درد میکرد که میخواستم بزخم به دیوار بعد از چند دقیقه ایی چشمهام رو باز کردم خدایا این جا دیگه کجاست ؟جایی که توش قرار داشتم خیلی تاریک بود کم کم چشمهام عادت کردند اما بازهم نمیتونستم تشخیص بدم کجا هستم دستم رو روی سرم گذاشتم سرم گیج میرفت ... صدای نفری که چند دقیقه پیش گفت اگه بلند شه ببینه کجاست ... خدایا من این جا چیکار میکنم اصلا این جا کجاست چرا خبری از اهورا یا نازی جون نیست ...!!!

\*\*\*

هومن روی یکی ا مبل های سالن نشست پاهاش رو دراز کرد دستی به پیشونیش کشیدم با خودش فکر کرد واقعا میتونند از این مخمصه نجات پیدا کنند ؟یعنی میشه ...

-داری به چی فکر میکنی ؟

انگار سوال برادرش رو نشنید چشم هاش رو بست نفس بلندی کشید و گفت :

-دکتر نگفت وضع پدرم در چه حاله ؟

هیراد با یاد اوری پدرش اهی کشید توی دنیا فقط پدر و داداشش رو داشت اما به پدرش خیلی وابسته بود با ناراحتی گفت :

-بد ... خیلی بد باید هر چه زودتر دست بکار شیم

هومن از جاش بلند شد رو به هیراد کرد و گفت :

-من میرم بینم اصلا کجاست .

\*\*\*

یک ساعت از تماسی که بهروز با اهورا داشت میگذشت نیلوفر مدام گریه میکرد شروین فقط عرض حال پذیراییشون رو طی میکرد بهروز هم که حالش چنان تعریفی نداشت به شراره ی ساده و خوشگلش فکر میکرد با هر فکر کردنش دلش هزاران راه میرفت بعد از اصرارهایی که شروین به مادرش کرد بالاخره نیلوفر قانع شد که کمی دراز بکشد ... با رفتن نیلوفر شروین کنار مبلی که بهروز نشسته بود رفت و گفت :

-بابا خبری نشد؟ اهورا هم که جواب نمیده ...

بهروز نیم نگاهی به ش کرد اما حرفی نزد شروین باز بحرف اومد و گفت :

-من به یک مسئله ای مشکوکم ؟

-به چی ؟

-پسر های سماواتی ...

با شنیدن اسم سماواتی عرق سردی روی پشت بهروز نشست چرا تا الان به اون ها فکر نکرده بود ؟ آگه کار سماواتی ها باشه چی ... شراره ی بیچاره دخترک همچون گلش ... یعنی واقعا کار اون ها میتونه باشه ؟

-پسر های سماواتی که نمیدونستند شراره تهرانه ؟

شروین دستش رو محکم دور لیوان ابش فشار داد

-اصلا چرا بفکر خودم نرسید ؟ مطمئنم کار اون هاست .

-از کجا ؟ از کجا مطمئنی ؟

-خب عین روز روشنه یک بار به من حمله کردند حتی پیغامم گذاشتند تهدیدای مداومشون ... فهمیدند که من نمیتونم وسیله ی خوبی براشون باشم رفتند سراغ خواهر طفلک من ...

حتی فکر کردن به این موضوع هم روح و قلب بهروز رو مچاله میکرد میشکست خورد میکرد ... شروین کلافه رفت داخل اتاقش یعنی شراره میتونه پیششون باشه ؟ چطور دزدیدنش ... پس اهورا و مابقی اون جا چیکار میکردند ؟ قاب عکس رو توی دستش گرفت چهره ی شراره که مثل یک تیکه جواهر توی عکس میدرخشید کشید ... نمیتونست قبول کنه که حتی فشار خفیفی هم به خواهر کوچیکش وارد کنند خواهری که مدام ناز میکرد و شروین با دل و جون نازهاش رو میخرید حتی وقت هایی که شراره کوچیک بود شروین رو مجبور میکرد که خاله بازی کنند با اینکه شروین ناراضی بود اما بخاطر دل خواهر کوچولوش همیشه جای خواهر بزرگترش رو بازی میکرد ... با یاد آوری خاطراتشون محکم قاب عکس رو توی سینش فرو برد و اه سوزناکی از ته دل کشید ...

\*\*\*

"اهورا"

میخواستم داد بزخم فریاد بزخم بینم دختره ی سرکش کجا رفته ...؟ ساعت سه شبه عروس داماد رفتند و حالا من و مادرم و پدرم در به در دنبال شراره میگردیدم و جب به جب خونه ی خاله م رو گشتم اما دریغ از یک نشونی حتی نگهبان هام گفتند که ندیدنش ... کلافگی از سرو روم میباید نگرانی های خونوادش هم از یک طرف عصبی ترم کرده بود اخه چطور امکان داره انگار اب شده رفته زیر زمین ... من چطور پلیسی هستم که توی ماه جان هزاران نفر رو نجات میدم اما از قلبم کسی که جونه ی عشق رو توی دلم کاشته بود نتونستم مراقبت کنم

مادرم با نگرانی گفت :

-خبری نشد ای خدایا کجا رفته ؟

پدرم که کلافگی من رو دید گفت :

-نه خانومم اروم باش اهورا به چند نفر از همکاراش هم خبر داده که خبری شد در جریانمون بزارند ...

-اخره مگه کجا میتونه رفته باشه ...

محکم فرمان ماشین رو توی دستم فشار دادم خودم اعصابم خورد بود مادرمم روش پیاده رویی میکرد به خونه رسیدیم بدری خانوم بیچاره که خواب از سرش پریده بود با نگرانی از مادرم حال شراره رو میپرسید ...

\*\*\*

ساعت نزدیک های چهار صبح بود بهروز چندبار با منصور تماس گرفته بود اما جواب قاطعانه ایی نشنیده بود شروین از اتاقش بیرون اومد صدای گریه ی نیلوفر یک لحظه هم قطع نمیشد انگار اشک هاش تمومی نداشت و این حالت بیشتر دل بهروز رو میلرزوند ... شروین به طرف اتاق مادرش رفت .. نیلوفر روی سجاده نشسته بود اینقدری که گریه کرده بود به سکسکه افتاده بود بیخبری از حال و وضع دختر یکی یک دانه ش دلش رو تا اعماق وجودش به درد میآورد با دیدن شروین اشک هاش بیشتر جوشید شروین کنار مادرش زانو زد توی یک حرکت سر مادرش رو توی سینه ش گرفت طاقت اشک های چون مروارید مادرش رو نداشت شروع کرد به دلداری مادرش همینطور که سر نیلوفر توی سینه ی پسرش بود یه کم شروین رو اروم میکرد :

-قربون اون چشمهای قشنگ بشم چرا گریه میکنی ...؟حتما جایی خوابش برده ... یا خواسته سر به سر عمو منصور اینا بزاره گریه نکن نکن با چشمهات طاقت ندارم به مولا عزیزترینم فردا صبح حرکت میکنیم میریم تهران خواهش میکنم گریه نکن ...

نیلوفر سرش رو از سینه ی پسرش جداکرد میدونست که شروین فقط برای دلداریش این حرف هارو مینه وگرنه شراره اینقدر بی فکر نبود که بخواد سر به سر کسی بزاره زنگ تلفن مانع از بیش تر فکر کرد نیلوفر شد نگه‌های به شروین انداخت قبل از اینکه بلند شه شروین به طرف در رفت ... بهروز تلفن رو با نگرانی برداشت هر لحظه منتظر خبری از جانب اهورا یا منصور بود ...

-بله بفرمایید ؟

صدای چندش اور همیشگی که مدام بهروز رو تهدید میکرد توی گوشی پیچید :

-سلام جناب دکتر این وقته شب هنوز بیدارید ؟خانواده گرام خوبند ؟

-عوضی دخترم کجاست ؟

-حرف دهننت رو بفهمم دکتر ... خودت کردی واقعا چقدر گفتم مثل ادم بیا و پدرم رو نجات بده ؟

-اگه بلایی سر دخترم بیارید به ولای علی ...

هیراد مانع از حرف بهروز شد و گفت :

-فکر کنم الان موقعیت رو درک نمیکنی مواظب حرف هات باش ...

-بلایی سرش نیارید خواهش میکنم الان کجاست میخوام ... میخوام صداش و بشنوم ؟

بعد از سکوت طولانی که برای بهروز واقعا عذاب اور بود صدای گرفته ی شراره توی گوشی پیچید

-بابا من میترسم نمیدونم کجام ...

-بابایی نترس بخدا زود نجات میدم

صدای آی گفتن شراره بلند شد زانوهای بهروز سست شده بود هیراد با بی رحمی تمام گفت :

-جناب دکتر منتظر تماس بعدی باش فقط یک چیزی رو بدون اگه پای پلیسی به این بازی باز بشه مساوی با مرگ دخترت

نذاشت بهروز حرفی بزنه و تماس رو قطع کردصدای گریه بلند نیلوفر بیشتر بهروز رو کلافه میکرد چندباری خواست داد بزند اما بهروز بیشتر از این ها مرد روزهای سخت بود به نیلوفر باید حق میداد مادر بود و نگران فرزندش پاره ی تنش ثمره ی عشقشون ... تکیه به دیوار داد شروین سریع خودش رو بهش رسوند زیر دست

پدرش رو گرفت بهروز با گفتن خوبی قامتش رو راست کرد واقعا دل نگران دختر کوچیکش بود شروین که از اصل ماجرا باخبر شد با دادن اسمسی به اهورا برایش شرح داد که چه اتفاقی افتاده بعد دقایقی تصمیم گرفتند که صبح اول صبح آماده رفتن به تهران بشند

\*\*\*

"شراره"

نزدیک به چهار الی پنج ساعتی میشد که توی اتاق مربع شکلی که با کمک بازتاب نورهای ضعیف پنجره ی کوچکی که بالای اتاق بود روشن شده بود نشسته بودم از ترس میلرزیدم یک ساعت پیش پسری با موهای بلند و طرز حرف زدن چندش اوری وارد اتاق شد صدای پدرم رو که شنیدم دلتنگی تموم عالم ریخت توی دلم از وقتی هم پسره از اتاق بیرون رفته بود مدام گریه میکردم نمیخواستم که اتفاقی براشون بیوفته میترسیدم بلایی هم سر خودم بیارند ... زانو هام رو بغل کردم ... یعنی اهورا الان نگرانم شده ؟ دنبال میگردی ... نازی جون چی ؟ خدایا خودت بهم کمک کن امتحاناتم رو چیکار کنم قراره تا چند وقت توی این بی صاحب شده بمونم ... از روی عصبانیت مو هام رو کشیدم ... چشم هام بخاطر اشک ریختنم میسوخت ... سرم سنگینی میکرد چشم هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم

\*\*\*

"اهورا"

از وقتی اسمس شروین برام اومد حالم بدتر شد انگار دارند سیخ توی قلبم فرو میکنند زیر لب چندبار اسم کیارش پست فطذت رو اوردم کیارش سماواتی که باعث و بانی بدبختی خیلی از مردم مملکت شده بود خیلی از ادم هارو از زندگیشون دور کرده بود نمیخواستم حتی به این فکر کنم که پسرهای کیارش شراره م رو لمس کنند هنوز شش ساعت از دوریش نگذشته بود دلم برایش تنگ شده بود حالا دل نگرانی و دلتنگی وقت هایی که اخیرا به ماموریت میرفتم رو درک میکردم ... سرم رو به پنجره تکیه دادم هوای بیرون کم کم گرگ و میش بود و تا چند دقیقه ی دیگه روشن میشد ... یعنی الان داره چیکار میکنه ؟ خدایا کجا دنبالش بگردم ... بیشتر از چند مدته که دنبال کیارش سماواتی میگردیم اما ردی هم ازشون به دستمون نرسیده حالا از کجا پیدااش کنم ... اهنگی که همیشه گوش میدادم رو گرفتم صدای پخشش رو کم کردم شیشه های بخار گرفته پنجره رو با دست تمیز کردم و به منظره ی پاییزی که تا چند روز دیگه باهامون خداحافظی میکنه خیره شدم ...



میسوخت یا خانواده ش که اینقدر بی تابی میکرد دلیل گریه هاش رو نمیدونستم ... بهروز خان همراه شروین وارد شدند شروین برای خودش مردی شده بود یاد حرص هایی که از عکسش خوردم افتادم شراره ی نازم ... یعنی الان چیکار میکنه ... به استقبالشون رفتم حال بهروز خان اصلا خوب نبود مدام سرش رو تکون میداد پدرم سعی داشت ارومش کنه مادرم به حرف اومد و گفت :

-اقا بهروز نیلوفر جان چطوره بخدا ما هنوزهم توی شک این اتفاق تلخ هستیم .  
بهروز خان کمی جا به جا شد ناراحتی از توی چشمهاش میباید:

-خیلی بی تابی میکرد با کلی اصرار من و شروین راضی شد که خونه ی خواهرش بمونه از صبح هم تا الان چندبار زنگ زده . ماهم شکه شدیم اصلا فکرش هم نمیکردم ...

آهی کشید واقعا درکش میکردم پدر بود نگرانی بیشاز اندازه یی که به دخترش داشت بماند ... حالا هم میدونه که دست چه شغال هایی افتاده بدری خانوم سینی چای رو آورد بیچاره اون هم مثل ما نگران بود شراره اینقدر دختره خوبی بود که چندبار هم دیده بودم چقدر تو کارها و جمع کردن میز با مخالفت های مادرم به بدری خانوم کمک میکرد ... پدرم گفت :

-امیدوارم هرچع زودتر این مشکلم حل بشه بخدا بهروز مانند اولاد خودم مراقبش بودم .

-میدونم منصور میدونم .. کوتاهی از من بود اگه من میرفتم و اون پس فطرت رو عمل میکردم الان چنین بلایی سر دخترم نمیومد خدا میدونه الان دارند باهاش چه رفتاری میکنند  
شروین با حالت ناراحت کننده ایی دستش رو روی پای باباش گذاشت و گفت :

-بسه خواهش میکنم اینقدر خودتون رو سر زنش نکنید منم کوتاهی کردم باید زود زود بهش سر میزدم .

یاد حرفی که درمورد بی غیرتی به شراره زده بودم افتادم چقدر ناراحت شده بود معلوم بود که خیلی برادرش رو دوست داره شروین هم مثل پرنده برایش بال بال میکرد در این بین نگرانی همه معلوم بود الی من ... منی که توی خودم میریختم و حرفی هم به زبان نمیاوردم ... باید حرفی میزدم لبم رو تر کردم و گفتم :

-بهروزخان نگران نباشید پیداش میکنیم ... کوتاهی از من هم بوده باید بیشتر مواظب میبودم اما به فکر من هم نمیرسید که بخواند همچین کاری بکنند اگه شما حرفی زده بودید بیشتر حواسم رو جمع میکردم واقعا متاسفم  
اما بهتون اطمینان میدم پیداش میکنیم .

-شما چرا خودت رو مقصر میدونی دخترم تاوان ندانم کاری های من رو داده نمیدونی از دیشب دلم درحال ترکیدنه ..



شونه هاش شروع کرد به لرزیدن پدرم کنارش نشست و اروم اروم شروع کرد به حرف زد باهاش شروین که معلوم بود از توی جمع بودن ناراحته با گفتن ببخشیدی بلند شد و از در سالن بیرون رفت چشمهام رو باز و بسته کردم واقعا بلای ناگهانی به این می گفتند همه چیز داشت خوب پیش میرفت اما یک شبه همه ی اوضاع از این رو به اون رو شد. مادرمم انگار این دوروز نازل شده بود که داغ دل من رو تازه کنه باگریه گفت :

-الهی بمیرم شرارم دختر خیلی فهمیده و مودبی بود توی این چند ماه هیچوقت چیزی ازش ندیدم... دیشب ترگل تماس گرفت وقتی قضیه رو بهش گفتم خیلی ناراحت شد میگفت اگه من جای شراره بودم چی گفتم بخدا من اطلاعی نداشتم این چند وقته مثل ترگل برام عزیز بوده گفت که میام اما مخالفت کردم روبه بهروز خان کردم و گفتم :

-عموجان دقیق چه حرف هایی بهتون گفتند ؟

اما همینطور هم که گفتم بهتون تلفن خونتون و تمام موبایل ها حتی شماره اینجا هم توی کنترل هست و جای هیچ نگرانی نیست بهتون اطمینان میدم فقط از شراره استفاده میکنند که شما برید برای عمل نه چیز دیگه ایی... صبح سرهنگ باهام تماس گرفتند و گفتند که اصلا توی اصفهان ردی ازخودشون به جا نداشتند ... برای عمل کیارش سماواتی هم نمیدونم چی بگم فعلا همه سکوت کرده بودیم شروین برگشته بود روبه روی من نشسته بود و مدام پاهاش رو تکون میداد دستش رو زیر چونه ش گذاشته بود میدونستم کلافه ست همه کلافه بودیم همه ...

\*\*\*

"شراره"

دستی توی موهای که در این چهار روز چون نشسته بودمش مثل سیم ظرفشویی شده بود فرو کرد چهارروز اوووو خدای من هیچ راهی برای بیرون رفتن نداشتم فقط برای دستشویی رفتن همون پسری که موهای بلند بود و هرشب برام غذا میاورد میومد و همراهیم میکرد توی دستشویی فقط پنجره ی مربع شکلی قرار داشت اونم بسته بودند ... چشمهام رو بستم و از یادآوری دیشب لرزی به تنم افتاد پسره با حالت مستی وارد اتاقم شد با صدای چندش آوری گفت :

-شراره ی عزیزم

از ترس لب هام رو میجوییدم و با صدایی که سعی در مخفی ردن لرزشش داشتم گفتم :

-چی میخوای؟ برای چی اومدی ؟

-هییس چرا اینقدر مضطربی؟

-برو... برو بیرون گم شو

-قشنگ حرف بزن پدر سگ

از توهینی که به پدرم کرد ته دلم خالی شد ... اما مست بود کنترلی روی رفتارش نداشت میترسیدم حرفی بزنم و باعث تحریک شدنش بشه نمیخواستم حتی دستش هم بخوره صدای نفس های کشدارش بهم احساس تهوع میداد از ترس پشتم به دیوار چسپیده بود بخاطر سردی اتاق هم بیشترحالم دگرگون بود دلم داشت در میومد قدم به قدم بهم نزدیک میشد نمیخواستم بیاد جلو ای کاش میتونستم از زیر دستش در برم دیگه فایده ایی نداشت تقلا میکردم اشک هام بی اختیار میریخت بوی گند مشروبش حالم رو بهم میزد دریک لحظه ... حس میکردم تموم دهنم کثیف شده میخواستم تمام محتوای معدم رو بالا بیارم حالم بد شده بود خیلی بد پسره بیشتر پیش میرفت بالاخره تونستم به خودم بیاد جیغ بلندی که کشیدم باعث شد پسره یک لحظه دست از کارهای کثیفش برداره ... در با صدای محکمی خورد به دیوار و قامت یه پسری که توی تاریکی خیلی قیافش واضح نبود رو دیدم ... انگار فرشته ی نجاتم اومده بود دستم رو از لای دست های کثیف کشیدم بیرون لرزی به بدنم افتاد اگه این هم بخواد ... نه خدایا کمکم کن خدایا خواهش میکنم ازت ...اگه بی ابرو میشدم خودم رو میکشتم خدایا نزار چنین اتفاقی بیوفته مدام چهره ی اهورا میومد جلوی چشمم دستی به گلوم گرفتم اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم باید قوی میبودم نمیخواستم بگن که ضعیف هستم و هرکاری دوست داشتن باهام بکنند...پسری که وارد اتاق شده بود نزدیکم اومد از ترس بیشتر چسپیدم به دیوار صدای نعره ش گوشم رو کر میکرد :

-آشغال داری چیکار میکنی؟چی بهت گفته بودم هیراد...؟

پسری که فهمیدم اسمش هیراد هست دستی به لب هاش کشید نگاه چندش اوری بهم کرد و گفت :

-هیچی بابا خواستم یه کم

پسرنذاشت حرفش رو بزنه و با صدای بلند تری داد زد :

-مگه این جا کجاست که میخوای هرغلطی دلت خواست بکنی؟گمشو بیرون.

بعد از کمی این پا و اون پا کردن هیراد با کمی نق زدن از اتاق خارج شد از فرط الکلی که خورده بود قدم هاش رو چپ چپ برمیداشت میترسیدم اما نمیخواستم بفهمه ترسیدم پسری که توی اتاق بود یه کم نگاهم کرد دماغم رو بالا کشیدم خیلی جدی گفت :

- بیا دست و صورتت رو بشور .

حرفی نمیتونستم بزنم چند ثانیه که گذشت با صدای بلندی گفت :

-مگه با تو نیستم ؟

با ترس قدمی برداشتم وقتی مطمئن شدم حرکت یا کاری نمیکنه به طرف در که باز بود رفتم خودش رو بهم رسوند دستم رو گرفت در دستشویی رو باز کرد وارد دستشویی شدم اب رو باز کردم یعنی آینده ی من چی میشه ؟از اینجا میتونم خلاص شم ؟خدایا .... حس میکردم کثیفم نجسم شلنگ اب رو روی لباس هام گرفتم سردی هوا و سردی اب لرز بدنم رو بیشتر کرد ضربه ایی به در خورد این یعنی زود بیا بیرون ... از دستشویی خارج شدم پسره نگاهی به سرتا پای من که اب ازش میجکید کرد ...حرفی نزد توی سکوت وارد اتاق مربع شکل شدم ... زانوهام رو توی بغلم گرفتم در محکم بسته شد چند دقیقه نگذشته بود که همون پسره وارد اتاق شد یک دست لباس همراهش بود روی زمین گذاشت و گفت :

-این هارو بپوش شاید اندازت نباشه اما از هیچی بهتره .

خودم رو به طرف لباس ها کشیدم ... بلند شدم و لباس هارو توی دستم گرفتم نمیدونم انگار توی اون لحظه فقط همین پسره برام قابل اعتماد بود نفسم رو دادم بیرون میترسیدم ... مگه چند سالم بود مگه چقدر میتونستم تظاهر به نترسیدن کنم پسره کمی نگاهم کرد پشتش رو بهم کرد خواست از اتاق بیرون بره که مچ دستش رو گرفتم میترسیدم بازهم هیراد بیاد و باهام ...نگاهی به دستم و مچ دست خودش کرد :

-چی میخوای ؟

نمیدونستم حرف خاصی بزنم لرزشی که توی صدام بود رو نمیتونستم مخفی کنم با التماس گفتم :

-تو رو خدا ... تنهام نزار ...

رنگ نگاهش به وضوح عوض شد از اطمینان و اعتمادی که بهش کرده بودم دلم راضی بود نمیدونستم درسته یا غلط اما وقتی که هیراد توی اتاق بود تنها این پسر بود که نجاتم داد لب هام رو تر کردم با ترس گفتم :

-من ... من ... من نمیخوام اون ... اون بیاد میخواست من رو میخواست

دنبال کلمه ها میگشتم اما نمیتونستم پیداشون کنم انگار گم شده بودن میدونستم رنگم پریده هروقت که میترسیدم اینطوری میشدم نگاهم رو که به التماس الوده بود دید چشمه‌هاش رو بست و گفت :

-باشه نمیزارم بیاد نگران نباش لباس هات رو عوض کن .

از اتاق خارج شد. لباس هام رو تند عوض کردم بهتر از لباس های خودم بود گرم تر بود ... به عادت این چهار روز زانو هام رو بغل کردم نگاهم هنو به در بود میترسیدم چشم روهم بزارم هیراد داخل اتاق بشه ... لب هام رو باز هم جویدم از فرط سرما دندان هام بهم میخورد و صدا میداد ... در باز شد از دیدن پسره نفسی از سر اسودگی کشیدم بخاطر تاریکی سایه ش روی دیوار افتاده بود وارد اتاق شد پتویی که دستش بود رو روی شونه هام انداخت

-میدونستم سرده این پتو رو اوردم .

سکوت کردم صدایی که سکوت رو میشکست صدای بهم خوردن دندان هام بود چشم هام رو بستم دلم به حال خودم میسوخت ... یاد اهورا افتادم اشک هام راهشون رو باز کردند چقدر فکر و خیالات داشتم برنامه هام برای آینده حتما دوتا امتحانم رو حذف کردند یعنی تا الان دنبالم گشتند ... چشم هام رو باز کردم بازتاپ نور پنجره ی کوچک اتاق روی صورتم بود پسره داشت نگاهم میکرد باید به جای اینکه اینجا گریه سر میدادم الان توی اتاقم بودم خودم رو برای امتحان چهارم آماده میکردم یعنی دنیا هم از ناپدید شدنم خبر داره ...؟ شدت اشک هام بیشتر شد توی یک لحظه پسره بلند شد ترسیدم پتو رو بیشتر به خودم نزدیک کردم چونه م رو گرفت چشم تو چشم شدم باهاش چونم رو که گرفت یاد اهورا دلم رو بیشتر فشرد زیر لب چقدر شبیهی گفت نمیتونستم روی حرفش تمرکز کنم میترسیدم کاری کنه ناخداگاه محکم بغلم گرفت نمیدونم چه حسی توم جولان داده میشد حس کردم اغوش شروین سرم رو روش گذاشتم و های های گریه کردم مخالفتی نکرد خودمم به شک افتاده بودم چرا باید بهش اعتماد میکردم ... جوابم رو به خودم داد ... چون تنها کسی که ته دلش به حالت میسوزه همین پسر هست ... سرم رو از روی سینه ش جداکرد با صدای گرفته ایی گفت :

- گریه نکن نمیتونم تحمل کنم که یه نفر کنارم گریه کنه ... مطمئن باش دیگه هیراد نمیاد بهت قول میدم الانم اشک هات رو پاک کن ...

از مهربونیش به وجد اودم اب بینیم رو بالا کشیدم اشک هام رو پاک کردم سر جام نشستم صدای قدم هاش اومد و بعد از اون هم بسته شدن در ... الان به حرف مادرم میرسیدم واقعا هر انگشتی خون خودش رو داره اخلاق این دوتا برادر اصلا شبیه بهم نبود

\*\*\*

هومن روی مبل نشست و روبه هیراد گفت :

-حال پدرم چگونه ؟

هیراد سیبی برداشت ی گفت :  
چنان تعریفی نداره ... دکتر گفته که باید زودتر عمل بشه .  
هومن با تاسف سری تکان داد و گفت :  
-باید زودتر دست به کار شیم ... کی قرار بزاریم ؟  
هیراد سری تکان داد لبخندی زد و گفت :  
-راستی تا پدر این عروسک میاد ...  
هومن نداشت حرفش تموم شه تقریبا داد زد :  
-بسه توام چرا هرچی بهت میگم توی گشت فرو نمیره ؟  
-چیه بابا  
گازی به سیبش زد و با لبخند ژکوندی گفت :  
-اصلا نکنه برداشتی برای خودت هوم اگه اینطوره من حرفی دارم .

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و منتشر شده است

هئمن با عصبانیت از جاش بلند شد کلافه دستی روی صورتش کشید واقعا چقدر هیراد متونست افکارش منفی باشه صدایش رو بالا برد و گفت :

-چرا متوجه موضوعیتو زمانمون نیستی هان ؟چی دای برای خودت بلغور میکن آخه نفهم ؟  
منتظر نشد که هیراد جوابی بهش بده ... به طبقه ی بالا رفت وارداتاقی که به خودش اختصاص داده بود شد .از حرف هیراد لجش گرفته بود به کنار پنجره رفت بارون شدت گرفته بود خونه ایی که شراره رو آورده بودند بیرون از شهر بود چون به اسم زن کیارش بود کسی به فکرش هم نمیرسید ... حرف هیراد فکرش رو مشغول کرده بود اصلا چرا اون شب دلش به حال شراره سوخت مگه چدر شراره همان کسی نبود که ماه ها داشتند بهش اصرار میکردند اما تن به عمل کردن پدرشون نمیداد شاید هم یه خاطر مظلومیتی که توی چهره ی شراره بود و این مظلومیت هومن رو تنها یاد ... اهی کشید از کنار پنجره کنار رفت درگیری هایی که این چند روزه داشت اینقدر زیاد بود که دلش میخواست با یه ذره آرامش فقط پنج دقیقه چشمه‌اش رو روی هم بزاره

\*\*\*

"اهورا"

مادرم درحالیکه اشک هاش رو پاک میکرد گفت :

-خیلی نگرانم پسرم بیچاره نیلوفر زار زار گریه میکرد .

دست مامانم رو به آرامی گرفتم :

-عزیزدلم انشالله همه چیز حل میشه بلاخره بعد از دو هفته راضی شدند دوباره قرار بزارند .

شروین دستی به صورتش کشید :نازی خانوم فقط دعا کنید .

روبه عمو بهروز که مدام درحال خودخوری بود کردم .همه مضطرب بودیم قرار بود چند ساعت دیگه عمو بهروز

برای قرار با سماواتی ها بره اولین باری بود که از استرس بیش از اندازه مدام باپاهام ضرب میگریتم عمو بهروز

گفت :

-همش تقصیر منه دختر بیچاره ی من عروسک نازنینم اگه اولین بار میگریتم سر قرارشون الان این فیلم لعنتی

رو نمیدیدم

نتونست بیش تر از این خودداری کنه شونه هاش شروع کردند به لرزیدن . با دیدن فیلمی که فرستاده بودند

واقعا حالم دگرگون شده بود شراره ی معصوم من از دیدن فیلم سرخ شدم سیاه شدم کبود شدم حالم دست

خودم نبود شروین حتی پدرمم دست کمی از من نداشتند وقتی کارهای هیراد بیشرف رو که با شراره میکرد

دیدم حس میکردم رگ گردنم ئرحالتزکیده اون عوضی با بی رحمی تموم اذیتش میکرد شراره داد میزد کمک

میخواست اسم شروین رو که میاورد دلم بیش تر ایش میگریتم حال شروین با دیدن فیلم واقعا دگرگون شد

ضربه ی بدی بود واقعا بد فقط میخواستم دستم به اون بی ناموسها برسه میدونستم باهاشون چیکار کنم ...تموم

این دوهفته درحال امد و رفت سرنخ هایی از سماواتی ها بودیم اما انگار اب شده بودند رفته بودند توی زمین ...

\*\*\*

"شراره"

پتویی که چند وقت پیش هومن بهم داده بود رو بیشتر به خودم فشردم .این چند مدت هومن خیلی بهم لطف

میکرد اما طرزنگاهش کلام هاش عوض شده بود و این اتفاق من رو میترسوند راهی برای فرار نداشتم قراربود

که پدرم بیاد و پدر هومن رو عمل کنه از یاد اوری چند روز پیش بازهم ضربان قلبم از شدت ترس اوج گرفت

ازشبی که هیراد مست بو دیگه نده بودمش اما چندروز پیش مانند وحشی ها داخل اتاق شد از ترس توی خودم

جمع شدم یک روزی بود که الا غذاهم نخورده بودم هومن هم بهم سرزده بود اصلا ندیده بودمش همینطور

که نگاهش میکرد چشمم رو ازش گرفتم با صدای دادش نزدیک بود سخته بزخم چون پاهام رو بسته بودند نمیتونستم درست بلند شم برای همین سعی داشتم خودم رو به دیوار برسونم هیراد با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند بازومو گرفت :

-بلند شو پدر سگ

دلّم ایش میگرفت وقتی که این حرف رو میزد نمیخواستم تکون بخورم اما زورش خیلی بیش تر از من بود بلندم کرد خدایا پس هومن کجاست چرا نمیاد میترسیدم داداش رفت هوا :

-راه بیوفت دیگه اینقدر میزنمت که صدای سگ بدی راه بیوفت تا هومن نیومده

بیشتر ترسیدم اگه باهام...خدای من حتی فکرش هم من رو تا حد مرگ میرسوند پس هومن کجا رفته بود الان که اینجا نیست دست های هیراد م بازه خدا ازش نگذره محکم بازوم رو گرفته بود وقتی دید که راه نمیرم مثل پرکاهی بلندم کرد با اتماس بهش گفتم :

-توروخدا بزارم پایین خواهش میکنم

-زر اضافی نزن .

اشکم دراومده بود میدونستم هرکری بخواد میکنه الانم که مانعی نداره خدایا چیکار کنم...از اتاق بیرون اومدیم همینطور التماس میکردم چشمهام رو بسته بودم با صدای محکمی که هیراد با پاش به در زد که باز بشه چشمهام رو باز کردم خدای من میخواد چه بلایی سرم بیاره توی اتاق فقط یک دوربین همراه یک کاناپه قرار داشت محکم رو کاناپه پرتمکرد کمرم تیر کشید دست هام میلرزد از فکری که میکردم داشتم میمردم یعنی چیکار میخواد بکنه به طرف دوربین رفت توی سدی اتاق تنها فلش قرمز دوربین بود که تا ته قلبم رو یسوزوند با التماس گفتم :

-توروخدا میخوای باهام چیکار کنی خواهش میکنم تو رو خداانگار از سنگ بود هیچ احساسی نداشت لبخند موزی زد دوربین رو به طرف کاناپه جایی که توی دید بود قرار داد مثل وحشی ها رفتار میکرد به طرفم اومد زیر وزن بیش از اندازش له له میزدم گریه میکردم زار میزدم با صدای بلندی اسم شروین رو داد میزدم اما هیراد عوضی خیالشم نبود لباس هام رو با تمام بی وجدانی در آورده بود اشک هام مثل گلوله های ایش گونه م رو میسوزوند خدایا این حق من نیست چیکار کنم خدایا خودت به دادم برس جیغ میزدم میون جیغ زدنم کشیده هایی که بصورتم میزد رو حس نمیکردم فقط جیغ میزدم ترس تموم وجودم رو دربر گرفته بود هیراد از روم بلند شد دوربین رو خاموش کرد مزه ی خون رو توی دهنم حس میکردم لبم گز گز میکرد به طرفم اومد اما در

باصدای محکمی باز شد از فرط گریه ی زیاد به سکسکه افتاده بودم میترسیدم ترسده بودم هر نوع احساسی توی وجودم بود هومن با چشمهای به خون نشسته وارد اتاق شد از ترس اینکه بخواند دوتایی باهام کاری کنند جیغ بلندی کشیدم پیراهن پارم رو برداشتم به حالت دو به گوشه ی اتاق رفتم دست هام رو روی سرم گذاشتم مثل بید میلرزیدم پشت هومن مردی که فهمیده بودم اصلا ن بود ایستاده بود به وضوح دیدم رنگ نگاهش یک لحظه عوض شد گریه میکردم دستی به لبم کشیدم هومن هاج و واج حرکاتم رو نگاه میکرد یک قدم به طرفم برداشت جیغم بیشتر شد کلمات رو توی ذهنم گم کرده بودم نمیتونستم حرفی بزنم . به طرفم اومد اروم دست هام رو گرفته بود لرزش دست هام بیشتر شده بود سرم رو تو اغوش گرفت جیغ نمیزدم اما میترسیدم

—هیس هیس اومدم پیشتم چشمهات رو باز کن ببین منم .

بازهم به موقع اومده بود وگر نه خد میدونست الان اون بی شرف چه بلایی سرم میاورد سرم رو بلند کردم دستی به گوشه ی لبم که پاره شده بود زد بلند شد دستش رو گرفتم نباید میرفت هیراد از اتاق خارج شده بود بعد از چند دقیقه بلندم کرد با دیدن دوربین نفس های بلندش بیشتر شد وقتی وارد اتاق میشگیم شدیم توی سکوت از اتاق خارج شد هنوز هم میلرزیدم چندساعت گذشت که بازهم هومن وارد اتاق شد به طرفم اومد هنوز هم حرفزدن برام سخت بود دستی به موهام کشید خیلی ملایم گفت :

—خیلی کم پیش اومده زیر قول هام بزنم از بابت برنامه ی عصر هیراد ببخش نمیدونستم که میاد سراغت برام یه کاری پیش اومد دیروز صبح رفتم .دیگه ناراحت نباش باشه بهش فتم که حق چنین کاری نداشته ..چند روز پیش با پدرت قرار گذاشتیم اما نیومد از قصد این کار رو کرده خواسته تلافی کنه ...

نمیخواستم حرفی بزنم توی تاریکی اتاق تنها چیزی که بهش احتیاج داشتم خواب بود اما هروقت هم میخوایدم تموم خواب هام پر بود از کابوس های وحشتناک حرفی که هومن زد خواب رو از سرم پروند :

—توی این مدت کم بهت علاقه مند شدم شراره نمیزارم دست کسی حتی لمستم کنه .

این چی میگفت میترسیدماز این اتفاق میترسیدم ... قلب من وجودم روح و جسمم متعلق به اهورا بود هرچند که تا الان اهورا حرفی از احساس خودش نزده بود اما دلم گیر اون بود نمیتونستم با کسی دلم رو تقسیم کنم ... هومن باز به حرف اومد :

—نمیگم تصمیم با خودته چون باید توهم بهم علاقه مند بشی وقتی پدرت برای عمل اومد و بعد از عمل کردن پدرو میریم خارج کشور توروهم میبرم خوشبختت میکنم بهت قول میدم



خدای من چی میگفت چه خارجی چه کشکی واقعا سرش به سنگ خورده بود مگه از اول چه قراری گذاشته بودند ... حتی میمیردم حاضر به این که باهش برم نمیشدم فرصت حرف زدن هم بهم نداد ... با یاد اوری حرف های هومن بازهم اشک هام ریختند نمیدونستم کی نجات پیدا میکنم ... از یاد اوری اینکه پدرم بقیه فیلم رو دیده باشند عرق شرم روی پیشونیم میومد یعنی اهورا دنبالم میگرده ... مرادم از اتفاقا های بعد از عمل پدر هومن میترسم دلم گواه بد میده پس کجا عملش میکنند مگه تحت تعقیب نیستند ... دستی روی صورتم کشیدم اشک هام رو پاک کردم این چند روزه اینقدر اشک ریختم که حالم از ودم و ضعفم بهم میخورد باید فکر کنم فکر فکر فکر ... دستم رو از روی صورتم برداشتم به تاریکی توی اتاق خیره شدم ... هومن که تا حدودی بهم علاقه منده چرا از ترفندهای زنانه ام استفاده نکنم بایدیه نقشه ایی بکشم باید از این اتاق خقان اور پیام بیرون اگه پیام بیرون دنبال راه فرار میگردم ... از افکارم لبخندی کنج لبم نشست

\*\*\*

"اهورا"

کلافگی از سرو روی همه مون میباید قرار بود که بهروز خان برای قرار بره گوش به زنگ بودیم گفته بودند توی این چند روز زنگ میزنند ... سماواتی ها گفته بودند که همه چیز در اختیار بهروز خان قرار میگیره و با گفتن این حرف دیگه راهی برای بهونه گرفتن نماند حتی پیشنهاد اینکه کپارش رو ببرند بیمارستان خصوصی هم دادیماما زرنگ تر از این حرف ها بودند از شون هم کمتر از این نمیشد انتظار داشت باند بزرگی بودند برای همین دسترسی به هرچیزی که میخواستند براشون مثل اب خوردن بود

\*\*\*

"شراره"

میخواستم تصمیمی که گرفته بودم رو عملی کنم تنها ترفند زنانه به دردم میخورد پس باید گاماس گاماس پیش میرفتم منتظر بودم که هومن بیاد اما چند ساعت گذشته بود خبری ازش نبود خدامیدونست که قلبم برای کی میزنه برای همین عزمم رو جزم کرده بودم تنها برگ برنده م هومن بود و بس ... هیچ وقت تجربه هم نکرده بودم که سه روز حموم نرفته باشم اما حالا حساب روزهایی که نرفتم حموم از دستم در رفته از خودمم بی زارم چطور عقلشون نمیرسه حداقل من رو ببرن تا یه دوش بگیریم باید یه کاری میکردم ... توی همین فکرها بودم که تقه ایی به درخورد اما مجال نداشتم که حتی تکونی هم بخورم چون بعد از زدن تقه در باز میشد این مدل وارد شدنم فقط مختص به هومن بود ... نمیتونستم حتی درکم نم بهم علاقه منده صدای شبیه بودن

اونشیش که زیر لب میگفت هنوزم تو گوشمه... بنظرم اگه عشقس هم بود کاملاً غیر منطقی بود نباید مثل همیشه سکوت میکردم صداس مانع افکارم شد :

-سلام عزیزم ؟

عزیزم ...!! چقدر زود با شرایط کنار اومده بود ... سعی کردم صدای افکار مزاحمم رو خفه کنم .لبخند کی روی لبم اومد که هومن رو خیلی به وجد آورد نزدیکم شد یا خدا حالا من یه حرفی زدم این خیلی زود جوگیر نشه ... دستی روی موهام کشید و زیر لب گفت :

-خوبی ؟

سرم رو تکون دادم از این که به موهام دست میزد حس خوبی نداشتم سرم رو بلند کردم به خودم جرات دادم :  
-منتظرت بودم .

از حرفم خیلی تعجب کرد برای همین با گنگی نگاهم کرد نگاهم رو ازش گرفتم  
-برای چی ...منتظر ؟

-چیزه ... اصلاً هیچی همینطوری .

دستی روی شونه م گذاشت و گفت :

-بگو چیزی شده شراره

حالت مطلوبی به چشمهام دادم و مستقیم توی صورت نگاه کردم :

-حساب روزهایی که اینجا ودم از دستم در رفته اما هنوزم یه دوش نگرفتم نمیتونم اینطوری ...نمیدونم منظورم رو متوجه میشی ؟اگه میشه ...میشه ...

نداشت حرفم رو کامل بزخم:

-پس چرا خجالت میکشی عزیزم باشه

سرم رو انداختم پایین خوب بود نقشه م رو خوب بازی کردم وگرنه دستم رو میشد پدرم رو درمیاورد بااینکه بهم علاقه داره اما هنوز که چیزی معلوم نیست ... بعد از چنددقیقه هومن از اتاق خارج شد شام رو مثل همیشه اصلان آورد توی خودم بیشتر جمع شدم اینقدر درمورد اینکه الان پدرم و مادرم و ... اهورا چیکار میکنند فکر کردم که افکارمم برام تکراری شده به راحتی از درس و مشق افتادم خدایا خودت بهم رحم کن ....

حس شیرینی از نوازش کردن صورتم داشتم مثل روزهایی بود که شروین با تموم عشق برادرانش نوازشم میکرد چشمهام رو که باز کردم هومن رو یدم نخواستم خیلی غیر عادی برخورد کنم چون باید پیش زمینه ها روفراهم میکردم برای همین فقط با گنگی نگاهش کردم  
-صبح بخیر سفید برفی .

این چی میگفت اول صبحی ...!فکر کنم بعضی از رفتاراش دست خودش نبود چون اصلا اونقدر سفید نبودم که این لقب بهم داده بشه به سینی صبحانه که کنارش گذاشته شه بود نگاه کردم اولین باری بود بعد از این همه مدت اصلا رنگ پنیر و کره هم دیدم  
-برات صبحانه اوردم بیا بخوریم گشمنه.  
باحالت خجالتی گفتم :

-ممنونم هومن خ

نداشت حرفم رو بزnm :

-خان چیه ؟بهم بگو هومن باشه .

سرم رو تکون دادم بهنشونه یفهمیدن مشغول صبحانه خوردن شدیم خیلی نتونستم بخورم چون اصلا میلی نداشتم معدم انگار بیش از اندازه کوچیک شده بود .بعد از خوردن صبحانه بلندشدم خوشبختانه اصلا چشمم رو نبست فقط مثل یک مجرم دستم رو گرفته بود که درنرم چند پله رو اومدیم پایین جایی که من رو زندانی کردهبودندزمین تا اسمون با سالن بزرگ و ترکیب رنگ سفید و سرمه ایی که الان توش بودم فرق داشت ومن با صدای عصبی گفتم :

-به چی زل زدی؟

فهمیدم خیلی تابلو نگاه کردم پنجره هایی که توی سالن بود رو با تخته بسته بودند لبخن کجی زدم سعی کردم یه کم هیجان انگیز حرف بزnm :

-من عاشق سفید و سرمه اییم .

انگار باورش شد چون لبخند کوتاهی اومد روی لبش مسیر سالن رو طی کردیم دستم رو بیش از اندازه محکم گرفته بود اما حرفی نزدم وارد سالن کوچکتري شدیم اونجا هم ترکیب رنگ تضاد دیگه ایی رو بکار برده بودند انتهای سالن پنجره قرار داشت هومن رد نگاهم رو دنبال کرد اخمی پیشونیش رو پوشوند خواستم حرفی بزnm که گفتم :

-کنه عاشق سبزم هستی ؟

اجاره ی حرف زدن بهم محکم دستم رو گرفت به طرف درسفید رنگی که توی سالن بود رفتیم با همون اخم تقریبا هولم داد توی اتاق وارد که شدم حموم خیلی با کلاس و بزرگی چشمم رو گرفت واقعا بزرگ بود محکم به در زد و گفت :

-بین بهت علاقه مند شدم اما دلیل همیشه هرکاری بکنی دست از پا خطاکنی من میدونم با تو اگه مثل اون عوضی من و خام کنی توروهم میکشم ...

بعد از حرفش باز محکم زد به در .یعنی کی رو کشته ؟از حرف هاش ترسیدم اینقدر ریزبین و دقیق بود که فذصت هرکاری رو ازم گرفت حدس میزدم چرا بهم علاقه مند شده حتما بخاطر حرفهایش بود که مدام میگفت جقدر شبیه شی ...حتما کسی روهم کشته چون روی کلمه ی کشتن تایید کرد کاش هرچقدر زودتر نجات پیدا میکردم زیر دوش ایستادم انگار بارهای خیلی سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود خداخدا میکردم ازاد بشم واقعا هومن تعادل روانی نداشت ... میترسیدم پدرم نیاد و من تا ابد پیش هومن بمونم باید از قید تمام زندگیم بزنم ...بعد از حموم شیر اب رو بستم تقه ایی به درخورد خودم رو پشت در قایم کردم تنهادستش که لباس توش بود رو از لای در وارد کرد لباس هارو از دستش گرفتم بدون اینکه حرفی بزنه در و بست با حوله خودم رو تموم خشک کردم لباس هارو تنم کردم هنوز همون اخم توی چهرش نمایان بود باید ریلکس رفتار میکردم به قول اون پیرزنه توی یه سریال که مدام میگفت ریلکس ریلکس تر منم همون روش رو دربر گرفتم تا رسیدن به اتاق دیگه سرم بلند نکردم میترسیدم همین فرصتم از دست بدم واقعا توی بد مخمصه ایی گیر کرده بودم با یک نگاه من به پنجره این رفتار رو میکرد وای به حال ... وارد اتاق تاریک همیشگیم شدم باید کاری میکردم حرفی چیزی چشمهام رو بستم هومن میخواست در و ببندد با صدای ضعیفی گفتم :

-هومن ؟

حرفی نزد نفس بلندی کشید صدای بسته شدن در بلندتر از حد معمول بود نفس صدا صداری کشیدم خیلی حالم بهتر شده بود دستی به بلوزم کشیدم .کاش اینقدر تابلو بازی در نمیآوردم پتو رو دور خودم پیچیدم هوا خیلی سرد شده بود سرم روی بالشت گذاشتم چشمهام اینقدر سنگین شده بود که سرم نرسیده به بالشت خوابم برد

"شراره"

از خوابیدن بیش از اندازه خسته شده بودم از دیروز هومن اصلا سراغم نگرفته حتما فهمیده چه نقشه ایی داشتیم ...نمیدونستم

ساعت چند بود اما از وقت نهار خوردنم خیلی گذشته بود ... فکر اینکه شباهت چهره م به چه کسی هست بیش تر با اعصابم بازی میکرد مگه ادم قحط بود کاش ازم متنفر بود از اتفاق بعدش میترسیدم دلم گواه بد میداد شور میزد ... نا اروم میزد ... نمیدونستم چه آینده ایی در انتظارمه ...با چشمهای به اشک نشسته کم کم چشمهام گرم خواب شده بود که در باز شد قامت هومن توی چهارچوپ در نقش بست داخل اتاق شد کنام زانو زد توی جام نیم خیز شدم پتو رو دور خودم پیچیدم سردی اتاق بیش از اندازه نبود اما من ادم سرماییی بودم ...  
-گریه کردی ؟

سرم رو بلند کردم بعد از چند ثانیه سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم .

-پس این اشک ها چیه ؟

دستی روی مژه های خیسم کشیدم خودم رو نباختم همونطور که همیشه وقتی میخواستم بخوابم و از خواب بیدارم میکردند قیافم به شدت افسرده و کسل میشد امروزم یکی از همون حالت ها بود که داشتم تصمیم گرفتم ازش استفاده کنم با حالت مظلوم و افسرده ایی چشمهام رو خمار کردم :

-حوصله م سررفته هومن از این جا میترسم .

خودمم از لحنم تعجب کردم پیشرفت کرده بودم در حد تیم ملی هومن برق شادی توی چشمهانش زد از اینکه اسمش رو اوردم چقدر ذوق کرده بودم به این باور رسیده بودم به غیر از اینکه هومن تعادل روانی داره مشکل دو شخصیت هم داره دستی روی موهام کشید :

-باید تا عمل بایم صبر کنی الان نمیشه خانومی .

-من که نمیخوام فرار کنم .

کاش این حرف رو نمیزدم چون موهام رو توی دست هاش گرفت پوست سرم داشت میسوخت :

-غلط میکنی این حرف رو میزنی آخرین بارت باشه یادت باشه دیروز چی بهت گفتم فهمیدی ؟

باصدایی که از زور کشیدن موهام بیشتر شبیه ناله بود گفتم اره اما توی گوشم داد زد :

-بلند تر نشنیدم ؟

-فهمیدم فهمیدم ...

کاش اصلا حرفی نمیزدم خاک بر سرم که دهنم بی موقع باز شد با این رفتارش دیگه اصلا نمیاد طرفم از کنارم بلند شد دستش رو به نشانه ی تهدید به طرفم گرفت و گفت :

-نمیخوام کاری که سوگند عوضی باهام کرد و بکنی اگه بخوای دودره بازی دربیاری دمار از روزگارت درمیارم کاری که بالون اشغال مردم بدتر از اون رو سرتو میارم

از اتاق بدون معطلی بیرون رفت هاج و واج چشم به در دوخته بودم یعنی بدبخت که بودم بدبخت تر شدم اینطوری که هومن رفت برگرده جزء معجزه هاست

چندساعت از رفتن هومن که گذشت اصلا حتی شامم هم نیاورد. تمام مدت فکرم پی سوگندی بود که ازش حرف زد یعنی چیکار کرده باهاش که هومن اینطور از عاشق شدن و دل بستن میترسه مگه با دختره چه کاری کرده که گفت بدتر از اون کارو سر من درمیاره

با بازکردن محکم در چشمهام رو با وحشت باز کردم اصلا وارد شد بدون حرفی یک دست لباس کنارم گذاشت :

-بیا اینارو بپوش اقا گفتن.

با گیجی و چشمهای خواب الود به شلوار جین و بلوز قرمز و شال قرمز سیاه نگاه کردم چشمم رو از لباس گرفتم و با گیجی به اصلا نگاه کردم

اصلا :

-اقا گفتن بپوشید درجریان نیستم .

از اتاق بیرون رفت. اصلا کارهای هومن رو درک نمیکردم یعنی چی حالا چرا قرمز مگه رنگ قحط بود ... با هزار فکر و ترسی که ته دلم رو میلرزوند لباس هام رو عوض کردم همیشه رنگ قرمز بهم میومدم اما الان از ته دل ارزو مکردم زشت ترین ادم توی این لباس بشم ... توی همین فکرها بودم که باتقه ایی که به درخورد فهمیدم هومن هست وارد شد ...

با قدم های بلندش بهم رسید ... دور تا دورم چرخید

-قشنگ شدی خیلی بهت میاد باید حدس میزدم مثل سوگند

ازاین حرف اخرش بدم اومد نمیخواستم توی هیچ شرایطی با کسی یا فردی مقایسه و کنند ناخداگاه احساس سرکشیم بلند شد و گفتم :

-من مثل کسی نیستم و نبودم پس خواهشا اینقدر نگو سوگند .

دستی روی سرم گذاشت خداروشکر شالم انداخته بودم فکر میکردم که میخواد کتکم بزنه اما اروم کنار لاله ی گوشم گفتم :

-راست میگی تو خودتی تو هیچ وقت نامردی که اون درحقم کرد رو نمیکنی .

سرم رو تاجایی که میتونستم خم کردم نمیخواستم چیزی بگم که بازهم بازیم رو خراب کنه .دستم رو گرفت و گفتم :

-بریم .

گنگ نگاهش کردم :

-کجا میخوایم بریم ؟

-مگه نگفته بودی حوصله ت سر رفته ؟میخوام ببرمت توی سالن .

اینقدر خوشحال بودم که حدی نداشت دستم رو بهم کوبیدم و گفتم :

-راست میگی؟

-اره اما یادت باشه چه حرف هایی بهت گفتم .

سرم رو چندبار به نشانه ی فهمیدن تکون دادم . برگشت طرفم انتظار حرکتی رو ازش نداشتم اما نباید خودم رو می باختم وقتیه خودم اومدم داشتم له میشدم اینقدر محکم فشارم میداد قشنگ هر ادمی بود میفهمید که واقعا هومن تعادل روانی نداره .خدایا من رو ببخش اما برای این که بهم اعتماد کنه راهی جز این ندارم .شالم رو کشید روی موهام رو نوازش که نبود چنگ میزد چشمهام از زور درد بسته شده بود مدام تکرار میکرد موهای سیاه بود مثل تو با قرمز تضاد خوبی پیدا میکرد .باید مثل اون بپوشی اما مثل اون نامردی نکنی چون دمار از روزگارت درمیارم .موهام داشت یکی یکی کنده میشد عاجزانه گفتم :

-هومن .

-جانم سوگندی ؟

واقعا دیگه نمیدونستم چیکار کنم مثل اینکه چند دقیقه نگذشته که گفتم نمیخوام اینطوری صدام کنه اما نباید عصبانیتم روی نقشه م تاثیر میذاشت صدام رو یه کم تغییر دادم

-ازت ناراحتم .

منتظر نگاهم کرد

-چرا فکر میکنی باید فرار کنم ؟

دستش رو از توی موهام خارج کرد پوست سرم میسوخت اما خودم رو نباختم توی چشم هاش زل زدم :  
-من ... چطور بگم یه حس هایی بهت دارم که تا بحال به کسی نداشتم.

خدایا من رو ببخش اما راهی ندارم اهورای من ... خدایا خودت بهتر از هرکس میدونی که حرف هام فقط برای  
عملی کردن نقشه م هست نه چیز دیگه ایی ...  
-دروغ که نمیگی ؟

خودم رو مظلوم کردم و گفتم :

-چرا باید دروغ بگم مگه توی این مدت فقط تو نبودی به دادم رسیدی کمکم کردی منم توی این مدت بهت  
علاقه مند شدم باور کن حرف هام از روی حقیقته.

محکم به خودش فشارم داد دیگه کم کم نقشه م جواب داد باید اعتمادش رو جلب میکردم .انگار بهم برق  
متصل کردن اما راهی جز یه کم همراهی نداشتم تا خواستم حرکتی کنم خوشبختانه هیراد بدون در زدن وارد  
اتاق شد چند روز بود که قیافه ی نحسش رو ندیده بودم اما الان و در این لحظه از اومدنش خیلی خوشحال  
بودم .

-به به خان داداش چه درام عاشقانه ایی بود بی انصاف تنها تنها

هومن عصبانی بود این حرکتش رو هم از فشاری که به شونه م آورد میفهمیدم .با ترس بهش نگاه کردم  
-بدون در زدن چرا اومدی داخل ؟

هیراد خنده ی مسخره ایی کرد و گفت :

-نمیدونستم مزاحم میشم وگرنه

-خفه شو ... برای چی اومدی ؟

-نهار آماده ست .

-باشه برو میاییم .

هیراد با تعجب گفت :

-چی ؟ می یاییم ؟

هومن به تکون دادن سرش اکتفا کرد خدا خدا میکردم پشیمون نشه هیراد که واقعا عصبانی بود گفت :

-هیچ میفهمی چی میگی؟میاریش پایین که چی بشه ؟

-کاری به اینا نداشته باش .



چنان در رو محکم بست که از جام پریدم شونه م درد میکرد دستت بشکنه هومن اه ... اما از اومدن هیراد هنوزم خوشحال بودم خداروشکر یک بار اومدنش به نفعم بود .

\*\*\*

"اهورا"

روبه برادر عمو بهروز که خودش رو توی جاش جابه جا کرد کردم منتظر بود من حرفی بزنم برای همین رو به عمو بهروز گفتم :

-خب باید بهونه بیارید الان بهترین کار ممکنه همینه .

عمو بهروز کلافه گفت :

-مگه فیلم رو ندیدی ؟چرا باید بهونه بیارم کارم از اول هم درست نبود .

-اخره عموجان امکان داره شراره رو تحویل ندن ؟

-چرا مگه نمیخواند پدرشون رو عمل کنم پس مشکل کجاست ؟

عمو پرویز کارم رو راحت تر کرد و گفت :

-باید قرار مصلحتی باشه بهتره که همه در جریان جا و مکان باشند باین حرکت پسرهای سماواتی هم گیر می افتند و جاشون هم میفهمیم .

عمو بهروز از روی مبل بلند شد و گفت :

-من توی فکر شرارم شما توی چه فکری هستید ؟داداش اولاد خودت هم بود اینطور با قضایا برخورد میکردی ؟

عمو پرویز بلند شد دستش رو روی شونه بهروز خان گذاشت و گفت :

-اولاد من و تو نداره شراره دختر منم هست بهم اطمینان کن بدون اینکه پای تو برای عمل کردن باز بشه شراره رو نجات میدیم .

-برادر من تا الا هم زیادی منتظرشون گذاشتم سلامتی و جون دخترم در خطره زنم داره پرپر میشه من بشینم دست روی دست بزارم ؟

میتونستم درکش کنم واقعا راست میگفت حتی شروین هم شکسته بود منم که حال روزم چنان تعریفی نداشت گفتم :

-عموجان کمی تحمل داشته باشید ما بیشتر باین باند آشنا هستیم بهتون قول میدم حتما شراره رو پیدا میکنم

مادرم درحالیکه دست نیلوفر خانوم رو فشار میداد گفت :

-منم دلم گواه بد میده .

نیلوفر خانوم از وقتی که شروین رفته بود دنبالش و آورده بودش مدام گریه میکرد بیچاره واقعا دلم به حالش میسوخت .

-برو پاره ی تنم رو بیار همش تقصیر خودت بود چقدر گفتم برو اما اصلا مگه اهمیتی هم به حرف هام دادی  
الهی میمردم و این روز رو نمیدیدم دختر مثل فرشته ام دخترک مظلوم من

شروین که صورتش به سرخی میزد گفت :

--مامان برید یه کم استراحت کنید حالتون بازهم بد میشه .

-توأم مقصر بودی گفتم برو یه سر بهش بزن گفتی درس داره فکگرش رو بهم نمیذریزم توأم مقصری منم  
مقصرم ای خدا این چه بلایی بود روی سرمون نازل شد.

مادرمم گریه میکرد زنگ اف اف به صدا دراومد بدری خانوم گفت :

-دنیا خانوم هستند دوست شراره جان .

نیلوفر خانوم که انگار چشمه ی اشکش خشک نمیشد با گریه گفت :

-الهی بمیرم شراره ی من

شروین گفت :

-دیشب با نگرانی گفت که چندبارم تا نزدیک خونه ی نازی خانوم اومده از اینکه شراره به تلفن هاش جواب نداده نگرانه بی قراری میکرد منم گفتم بالاخره از خواهر بهم نزدیک تر بودند حق داره بدونه

دنیا با گریه وارد شد انگار از قبل گریه گکرده بود سرخی بیش از حد چمههاش نشون میداد که چقدر هم شراره رو دوست داره دنبال یه چهره ی آشنا میگشت با گریه سلام کرد هق هق میزد رفت توی اغوش نیلوفر خانوم که دست هاش رو مثل یه مادرمهربون با گریه براش باز کرده بود

-خاله شرارم کو خواهر نازم کجا رفته کجا بردنش دارم دق میکنم خودت میدونی یه ساعتی بی خبر نبودیم  
ازهم یه ماه صداشم نشنیدم الهیی بمیرم برای خواهرکم حتما کلی ضعیف شده خواهر تنهای من

از زارزدن های دنیا عو بهروزم خودش رو کنترل نکرد به گریه افتاد دنیا متوجه صدای گریه عمو بهروز شد به طرفش برگشت :

-الهی دورش بگردم کورشم و دوریشو نبینم همش تقصیر من بود کاش نمیداشتم بره عروسی

نتونستم گریه بیش از اندازه و حرف هایی که از ته دلش بود و خبر از عشق پاک خواهرانه رو میداد ببینم در تحملم نبود با صدای ضعیفی گفم :

-این حرف شما فقط مارو داغون تر میکنه.

بههم نگاه عمیقی کرد انگار یاد یه موضوعی افتاده باشه نمیدونم چرا حس کردم شراره بهش حرفی زده به طرفم اومد :

-جناب فرهمند سروان مملکت شما که ادعا دارید داغ دلتون تازه میشه داغون میشید چرا مواظبش نبودید مگه خواغهرم جز شماها توی اون عروسی کی رو داشت ویفه ی همتون مراقبت ازش بود

بیشتر قلبم رو مچاله میکرد تیشه به ریشم میزد کم خودم رو سرزنش نکرده بودم الانم نمک به زخمم میپاشید .  
-تقصر کسی نبوده همه ی نقشه ها از پیش تعیین شده بود من حتی خبر نداشتم ...

نداشت حرفم رو بزخم انگار برایش مهم نبود داره با یه سروان حرف میزنه اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد :

-شمامقصرید پدرومادرتون که جز درجه یک هابودند و کلی کار سرشون ریخته بود خواهرتون نبودند میمونید  
شما الان خواهرم کجاست ؟

-منم اندازه ی شما ناراحتم .

-اگه ناراحتید برید پیداش کنید چرا زانوی غم بغل گرفتید یک ماهه نیست شده نیست مادرش داره خون به دل  
میشه پس کی میرید دنبالش ؟

\*\*\*

"دنیا"

نارحتی رو توی عمق چشمه‌هاش میدیدم همون چشمه‌هایی که قلب شرارم رو خواهر نازم رو تسخیر کرده بود .اما ناراحتی خودم خیلی بیش تر ازاین هابود که سر اهوراخان خالی نکنم هق هق خاله نیلو رو میشنیدم گریه عمو بهروزم رو حتی عموی شراره رو این هاهم برام حکم یه خنجری رو داشت که توی قلبم فشارش میدادند شروین به طرفم اومد نمیخواستم بیاد نمیخواستم بازهم ...

شروین : دنیا خانوم اروم باشید درکتون میکنم چون منم از دوریش دارم جونم رو میدم زره زره اب میشم شما باید الان مامانم رو دلدارای بدید باید ارومش کنید

با حرف ها حتی تن صداش هم اروم میشدم اروم شدم ... سالن بزرگ نازی خانوم توی سکوت خفقان اوری غرق شده بود نازی جون همراهیم کرد که برم بالا روی پله ها بودم که صدای اهورا رو شنیدم :  
-الان تصمیمتون چیه .

صدای مایوس عمو که گفت نمیدونم ه گوشم رسید  
پروزرخان : منتظر میمونیم زنگ بزنند اما باید یه کم سر قرار و وسایل عمل باهاشون جرو بحث کنی  
\*\*\*

دل بهروز که یک لحظه هم اروم نداشت اما تصمیم گرفت دیگه حفی نزنه و جوابی به داداشش نداد شروین که گفت :

-منم باه حرف هاشون موافقم  
اما دل بهروز راضی به این ها نبود تصمیمش رو گرفته بود اما برای راضی کردن اطرافیان گفت هر چی که شما بگید انجام میدم ببینیم چی میشه  
\*\*\*

"شراره"

از دیروز که بعد از خوردن نهار به سلولم برگشته بودم اعصابم خورد بود وقتی که خارج شدیم از اتاق وارد طبقه ی پایین شدیم سالن خیلی زیبا بود تموم سالن اجسام قدیمی بودند ترکیب بندی رنگ و ... همه و همه عالی بود درورودی انتهای سالن قرار داشت اما دوتا مردی که شباهتی به گوریل نداشتند اونجا ایستاده بودند اه از نهادم بلند شد البته نمیشد اگه اون هام نه ایتاده بودند نمیشد که برم چون وقت و موقعیتش نبود وارد اشپزخانه بزرگشون شدیم کلا سبک سلطنتی داشت حتی وسایل اشزخانه هم زن مسنی مشغول به کارکردن بود درنگاه اوال فکر کردم کرو لال هست اما وقتی حرف زد فهمیدم از منم سالم تره روی صندلی کنار میز نشستیم یاد فیلم هایی که بیست و دوم بهمن ماه از خونه ی شاه اینا نشون میداد افتادم لبخندی زدم که از چشم هومن پنهان نمودند

-به چی میخندی ؟

-به اینکه انگار اومدم خونه ی رضاشاه اینا

لبخندی زد و گفت :

-خب تو میشی ملکه ی کاخ البته تا زمان کمی چون میریم خارج از ایران اونوقت هم ملکه میمونی

لبخند زورکی زدم غذا کشیدیم وای این رو کجای دلم جا بدم پس عمل باباش قرار پدرم ... بازهم خودم رو نباختم و گفتم :

-پس فقط ملکه خونه میشم نه ؟

-نه ملکه ی قلب منم هستی تا زمانی که با حرف من بشینی و بلند شی .

سر صحبت رو با هومن باز کردم حتما حس میکرد دل میدیم و قلوه میگیریم باهم چقدر از دستور ادن بد میومدم که حالا هومن میگفت باید همه چیز با امر و نهی من باشه هیراد خیلی لودانه گفت :

-نگاش کن تو رو خدا فقط برای ما ناز نداشت اونروز رو کرد زهرمارم

موهام به تنم سیخ شد لرز به تنم افتاد از یاد اوری اون روز حس ناخوشی بهم دست داد میدونستم هدف هیراد انتقام گرفتن از منه اما نمیدونستم دلیلش چی میتونه باشه اینقدر حیث و ادم اشغالی بود که هرکاری از دستش برمیومد .هومن با تحکم گفت :

هومن: مواظب حرف زدنت باش

هیراد : چیزه بدی که نگفتم

هومن با صدای بلندی گفت :

-نزار حرمت برادریمون شکسته شه

هیراد : خبه بابا توام انگار نوبرش و آورده اه

نمیدونم چرا میخواستم روی اعصاب هیراد پیاده روی کنم دست هومن رو گرفتم و گفتم :

-هومن جان خودت رو ناراحت نکن باشه غذا سرد میشه

هیراد که از لحن و حرف زدن هام تعجب کرده بود چشمهام بی نهایت گرد شده بود لبخندی بهش زدم که بیشتر حرصش کرد هیراد خان به چرخ تا بچرخیم غذا رو به ارومی خوردم واقعا دلم میخواست بیشتر هم بخورم اما نمیشد زن مسن اسمش حمیده بود دست پخت خوبی داشت اما یه حس بدی بهش داشتم بعد از خوردن غذا هیراد ، هومن رو صدا کرد منم یه کم که خوردم کشیدم کنار بلند شدم که میز رو جمع کنم میخواستم اطراف رو کامل بررسی کنم که هومن دستم رو گرفت و گفت :

-بسه برو استراحت کن

نمیدونستم هیراد مارمولک چی بهش گفته که اینطور از این رو به این روشد برای اینکه تابلو نشه مچ دستم رو از لای دستش دراوردم و کامل دستش رو گرفتم از حرکتش شوکه شد اما حرفی نزد باز هم برگشتم توی سلولم

\*\*\*

"شراره"

حوصله م سر رفته بود در طول روز و شبی که توی این اتاق تاریک بودم گاهی فقط طول و عرص اتاق رو طی میکردم به طور وحشتناکی اعصابم خورد شده بود نه صدایی نه موسیقی نه تلویزیون و مهمتر از اون نه خبر دارشدن از حال خانواده م ... باید بیشتر به هومن نزدیک میشدم اما نمیتونستم دلم راضی نبود از طرفی هم باید به بیرون راه پیدا میکردم با ضربه ایی که به در خورد دستم رفت طرف قلبم هیراد مثل گاو وارد اتاق شد باز ترس برمداشت خدایا هومن کجاست باز نکنه کاری باهام بکنه یا بخواد اذیتم کنه ..لبخند مسخره ایی روی لبهاتش بود

-سلام نانا

ازش متنفر بودم اما مثل چی ازشم میترسیدم سکوت کردم خدا خدا میکردم کاری باهام نداشته باشه به طرفم قدم برداشت :

-دیروز اینقدر با عشوه با خان داداش ما حرف میزدی دل منم خواست که با منم اینکارو بکنی

قدم به قدم برداشتم اما وقت این نبود که بفهمه دارم میتروسم باید نقشه ام رو خیلی واقعی بازی میکردم :

-مواظب حرف زدنت باش من هومن رو دوست دارم

خنده ی عصبی کرد :

-جمع کن این فیلم هندزی رو من تورو میشناسم چه مارمولکی هستی

به سمتم اومد از دوطرف شونه م رو گرفت چسبوندم به دیوار شونه م تیر کشید چشمهام رو از زور درد بستم گردنم رو گرفت میخواست خفه م کنه به قدری گلوم رو تند فشار میداد که توان انجام کاری رو نداشتم تعادل و کنترلی روی رفتارش نداشتم چشمهاس توی تاریکی برق میزد :

-هومن خره من که خر نیستم به خدا فکر فرار به سرت بزنه من میدونم و تو اون بابای از خودت سگ ترت زرنگتر از این ها هستم که تو یه الف بچه من رو دور بزنی .

گردنم رو ول کرد چندبار سرفه کردم

بازهم فحش ... اونم به پدرم کسی نمیتونست نگاه پم به خانوادم بندازه یاد پدرم افتادم دلکم پرکشید سمتش دستی به گلوم کشیدم و با صدای که انگار از ته چاه میومد گفتم :

- معلومه کدوممون بی پدریم؟

-چی گفتی ؟

کشیده ایی که بهم زد برق از سرم پروند با صدای داد هومن دست از کتک زدنم برداشت

-داری چه غلطی میکنی گفتم برو بیارش برای نهار نگفتم که این کارارو بکنی پسره ی...

بازهم به موقع رسیده بود هومن دست هاش رو از موهای سرم بیرون آورد اشک توی چشمهام جمع شده بود یاد درد شونه م و لبم اومدم بیشتر اشک ریختم به سمت هومن رفتم دستش رو گرفتم محکم طوری که احساس کنه بی نهایت ترسیدم پشتش قایم شدم بیچاره دستش هم نمیتونست درست نگهداره چقدر بوی هومن خوب بود لامصب ... درد و فشار گلوم امونم رو بریده بود چند بار سرفه کردم هومن به طرفم برگشت سرم رو توی سینه ش قایم کرد هق هق میکردم صدای نفس های کشدارش خبر از عصبانی شدنش میداد هیراد اومد طرفم :

-این رو ببین داره چه فیلمی بازی میکنه دختره ی پرو مگه چیکارت کردم ؟

-داره از زور فشاری که به گلوش آوردی عق میزنه هیراد حسابت رو بعدا میرسم

زار زار گریه میکردم به حدی ه گریه م گرفته بود که خودمم شک داشتم اول برای اشک ریختم نقشه کشیده بودم

-خانومی تترس سوگند رفت نمیزارم تو بری

الان چرا من رو به سوگند نسبت داد اخه مگه چه ربطی داشت نخواستم که تابلو بازی دربیارم هومن به اصلان گفت که اب بیاره بعد از چند دقیقه لیوان اب خنکی آورد یک سره سر کشیدم گلوم درد میکرد هومن لباسی که توی دستش بود رو بهم داد روی موهام رو بوسید

-عزیزم این هارو بپوش الان میام هیراد بیا کارت دارم

پمنتظر نشد که ببینه لباسی که اندخت زمین رو برداشتم یا نه ؟بازوی هیراد رو کشید همراه هم بیرون رفتند شلوار جین سیاه و سارافون عروسکی سفیدی که زیر سینه اش یک پییون بزرگ سیاه قرار داشت همراه با شال سیاه که انتهای شال طرح های سفید داشت شروع کردم به تعویض لباس هام کفش پاشنه بلند سفید رو هم پام

کردم حالا چرا پاشنه بلند اه اونم بااین حال اصلا توان راه رفتن نداشتم منتظر نشستم تا بیاد در سلول رو بازکنه

\*\*\*

"شراره"

از جام بلند شدم فقط میتونستم صداهای داد و بیداد هیراد رو تشخیص بدم به پشت در نزدیک شدم تمرکز رو بیشتر کردم شاخک هام کم کم فعال شد  
هیراد با داد میگفت :

-باشه باشه هومن خان ببینیم بااین ادا اطوارات بااین کارهات به کجا میرسی .توی این گیرواگیر عاشق شدن شما چه صیغه اییه خداداند یه بار شکیت خوردی بست نبود مگه ادعات نمیشد دیگه جنس زن و لعنت کردم زن ال و بله دختره گروگان ماست چرا نمیفهمی میخوای بیاد بیرون چیکار بزار زهرمارش رو تواون اتاقت بخوره میخوای ...

هومن وسط حرفش پرید با صدای بلندتر از هیراد داد زد

-خفه شو مواظب حرف زدنت باش فکرکن و بعد حرف بزن اونی که تو راجع بهش حرف میزنی همسر اینده ی منه بار اخرت باشه بهش دست درازی میکنی ؟  
به ولا دروغ گفت دختره ی ...

-خفه شو فقط یک بار دیگه شراره رو حتی بااسم کوچیکشم صداکنی من میدونم و تو بار اخرت باشه اره شکست خوردم اما شراره فرق داره اون دختره پاکیه مته اون سوگند بی همه چیز نیست پس دهنتم رو ببند  
باشه باشه ما تسلیم خان داداش اما این خط این نشون که...  
نمیخوام چیزی بشنوم .

بعد از حرف هومن کلا سکوت ایجاد شد به ته اتاق برگشتم واقعا هومن روانی هست یا کلا قاطی داره چرا دوبار که من رو دیده عاشق سینه چاکم شده ته دلم گواه بد میداد اما سعی کردم که با افکار مثبت دلشوره م رو سرکوب کنم اما مگه میشد ...

\*\*\*

نیم ساعتی از جروبحت هومن گذشته بود چشمهام کم کم گرم میشد به کفش های پاشنه بلندم نگاه کردم توی دلم گفتم خب هر وقت اومد میپوشم توی همین افکاربودم که تقه ایی به درخورد متعاقبش دربازشد قامت هومن



دربین چارچوب در نمایان شد نزدیکم شد تحسین رو توی چشمه‌هاش میدیم بلند شدم خواستم کفش هام رو بپوشم که خودش بندش رو باز کرد و جلوی پام گذاشتشون اروم و توی سکوت مشسغول پوشیدنشون شدم دستی روی صورتم کشید یک قدم عقب رفتم

-عزیزم چه خوشکل شدی

ناخداگاه حرف همیشگی توی دهنم چرخید و گفتم :

-خوشکل بودم

خنده ی دلنشینی کرد میدونستم اگه موقعیت شغلی و پدرش نبود شاید خیلی از دخترها براش دست و پا میشکوندند اما ...شایدم الانم خاطر خواه زیاد داشت .

-خیلی زیباترشدی بااین ست رنگم که بی نظیری

دستی به لباسام کشیدم :

-مرسی خوشکلند

-قابلیت رو نداره خانومم

دستش رو روی شونه م گذاشت کم کم خواست نزدیکم بشه تک سرفه ایی کردم دستی روی پیشونیم گذاشتم و گفتم :

-انگار سرم خیلی درد میکنه.

خداروشکر دستش رو برداشت

-حتما ضعف کردی بریم پایین گلم بریم .

از در اتاق بیرون رفتیم دستش رو گرفتم برای اینکه بهم شکی نکنه گفتم:

-دلم هوای تازه میخواست مرسی که بهم اعتماد کردی .

لبخندی زد از پله ها پایین رفتیم بوی غذا دلم رو مالش میداد باهم وارد آشپزخانه شدیم حمیده خانوم توی سکوت همیشگی مشغول چای ریختن بود هیراد وارد شد بعد از چند دقیقه رفتیم برای نهار زیر نگاهای گاه و بی گاه هومن و تنفر هیراد غدام رو خوردم هیراد زودتر بلند شد

-عزیزم نهار تو خوردی بلند شو میریم اتاقت .

-مرسی خوردم .

از روی صندلی بلند شدم با گوشه ی شالم مشغول بازی کردن شدم

-چیزی شده نفسی ؟

-نه بیخیال بیا بریم.

از اسپزخونه خارج شدیم

-چیزی شده چرا ساکتی ؟

-نه میخواستم یه چیزی بگم اما هیچی اصلا.

وادارم کرد به ایستم

-بگو دیگه

-اخره میترسم اقا هیراد عصبانی بشه؟

-چیکار به اون داری مگه من مردم؟

-میخوام یه کم توی سالن بشینیم یه فیلمی چیزی ببینم بخدا دلم داره میترکه .

مردد نگام کرد میدونستم نمیتونه بهم اعتماد کنه دستش رو فشار دادم

-گفتم که کاری نمیکنم حرف هاتم همه توی گوشم هست

باشه ایی زیر لب گفت مسیرمون رو به سمت ست مبل های قهوه ایی تغییر دادیم کنترل رو برداشت شروع به

زیر و رو کردن کانال ها شد منم توی سکوت کنارش نشسته م چند دقیقه بعد هیراد هم اومد از چشمه‌هاش

ناراحتی رو میخوندم اما حرفی نزد هومن بلند شد

-من میرم به حمیده خانوم بگم چایی برامون دم کنه.

سرم رو تکون دادم به تلویزیون خیره شدم نمیخواستم با هیراد چشم تو چشم بشم نگاهم نخداگاه رفت سمت

دوتا از مردهای کنار در سالن هیراد با صدای ارومی گفت :

-این هایی که میبینی از اونجا تکونم نمیخورند

با تعجب نگاهش کردم یعنی که از حرفش چیزی دست گیرم نشد و نفهمیدم دست هاش رو توی هم قفل کرد

-من اگه تورو شناسم هیراد نیستم چهارچشمی مراقبتم

با اومدن هومن ادامه ی حرفش رو خورد لبخندی به هومن زدم و نگاهم رو باز به تلویزیون دوختم

\*\*\*

هومن : بیا به بهروز زنگ بزن و بهش توضیح بده چی به چیه

هیراد: باشه الان تماس میگیرم باخونه ی جنسـاب سروان فرهمند

هومن: نه بااونجانه مستقیم باگوشیه بهروز تماس بگیر

هیراد: چرا؟

هومن: اون روز که زنگ زدم به خونه ی فرهمند بهروز یه جوری حرف میزد یه حسی بهم میگفت که نمیتونه

درست حرف بزنه بخاطر اطرافیانش

هیراد: باشه پس شماره ی گوشیش رومیگیرم فقط هومن توبرو دختره رو بیار شاید بخوان صداس و بشنون

هومن: باشه

وباگفتن این حرف هومن به سمت پله ها رفت و بعد از ۱۰ دقیقه با شراره به سالن اومدند

هیراد: بهش توضیح دادی

هومن: اره تو زنگت رو بزن

هومن روبه شراره گفت: خانومم بالاهاهم گفتم بهت داریم با بابات تماس میگیریم پس اصلا صدات رو نشنوم

خب؟

شراره: باشه

\*\*\*

اهورا: عموپرویز بنظرتون عمو بهروز قانع شده؟

پرویز: فککنم قانع شده باشه

شروین: اهورا منم دودل هستم تو بهم قول دادی که بدون عمل کپارش و رفتن بابام جاشون و پیدا میکنی

اهورا دستش رو رو شونه ی شروین گذاشت

اهورا: قول میدم باورکن اون شب که زنگ زدند تماسشون بیشتر از ۱ دقیقه نبود نتونستیم موقعیتشون رو

تشخیص بدیم من و همکارام و مخصوصا عموت هرکاری میکنیم که بفهمیم کجا ساکن هستند

عموپرویز: اره پسرم شراره هم مثل دختر خودمه

\*\*\*

بهروز نشسته بود و آرام و قرار نداشت نیلوفر و نازی خانوم همراه دنیا و مادرش بالا بودند و پدر دنیا بخاطر یک

مسله ی کاری نتونست به اصفهان برنگرده اما به بهروز اطمینان داد که بعد از اتمام کارش به تهران برمیگردد

بهرروز درافکار خودش غرق بود که گوشیش به صدا دراومد به شماره نگاه کرد از یه سیکارت نامشخصی بود و شماره هم برایش ناشناس بود با تردید دکمه ی اتصال و زد

بهرروز : بله بفرمایید

هیراد : به سلام اقا بهروز کم پیدا شدی

بهرروز که فهمید یکی از پسرای کیارشه با صدای نسبتا بلندی گفت :

دخترم کجاست ؟ چیکارش کردید گوش کن اگه بلایی سرش بیارید من میدونم و شما

هیراد: زیاد حرف نزن اونیکه شرط و شروط میزاره ماییم نه تو

بهرروز : ببینید من تصمیمم رو گرفتم میام همون جایی که میگرد

هیراد : ایول خیلی زرنگی میخوای باخودتم اون سروان خوشکله رو بیاری بعدم پلیسا بریزن سرمون

بهرروز : نه نه گوش کن به جان دخترم خودم میام به کسی هم نمیگم

هیراد: چی رو به کسی نمیگی ؟

بهرروز: که تصمیم دارم بابات و عمل کنم شما قرار و بزار اما الان میخوام مطمئن باشم دخترم چیزیش نیست

میخوام صداشو بشنوم

هیراد : الان دخترم پیش مانیست

بهرروز : من حرفم و زدم باید صداشو بشنوم وگرنه سرقرار نمیام

هیراد : یادت رفت که تو نباید شرط بزاری

بهرروز : من از حرفم برگشتی ندارم باید صدای دخترم و بشنوم

هیراد : باشه اما فقط چند ثانیه

هیراد روبه شراره گفت بیا باباته

شراره : بابا؟

بهرروز : جونم بابا خوبی ؟ همش تقصیر من بود شراره من و ببخش

شراره باصدایی که سعی داشت گریه دار نباشه و نلرزه گفت : بابا زودتر بیا من.....

وهیراد نداشت حرفاش رو بگه و گوشی رو گرفت و به بهروز اطمینان داد که دخترش سالمه و دراین چندروز

جای قرار و بهش میگه و مهمتر ازاون بازم به گوشیه خودش زنگ میزنه و سپس گوشی رو قطع کرد

\*\*\*

"شراره"

به لطف ترفندهای زنانه الان دوروزه که من و واسه نهار و چایی خوردن میبرن تو سالن با هومن رابطه م رو بیشتر و بهتر کردم طوریکه تاحدودی باورش شده که عاشقش شدم و میخوام باهاش زندگی کنم اما بازم هیراد ول کنم نیست ازوقتی صدای بابام رو شنیدم اراده م واسه فراربیشتتر شده خیلی دلتنگشونم حتما خیلی ناراحتم هستند دیروز وقتی که نهار میخوردیم هیراد باز به پروپام میپیچید و بازم حرفای خودش رو میزد منم به حالت قهری از سر میز بلند شدم که این حرکتم باعث شد که بازم بین هومن و هیراد تفرقه بیندازم منم درحال گریه کردم مثلا مانع میشدم که هومن کاری به هیراد نداشته باشه هومن واسه اینکه حالم بهتر بشه گفت که فردا میبرمت تو حیاط و این پیشنهادش باعث شد کارمن آسونتر بشه والانم نشستم تا هومن بیاد بریم تو حیاطتواین افکاربودم که در با یه تقه باز شد

هومن: خوشکله حاضری؟

من: سلام هومنی اره حاضرم

هومن که حسابی از آوردن اسمش که گفتم هومنی جاخورده بود خریف شد اما بازم میشد ترس و شک رو ازتو نگاهش خوند بخاطر اینکه خودمو تابلو نشون ندم خودم به سمتش رفتم و دستام و دور گردنش انداختم و چون ازمن بلندتر بود خودم و کشیدم بالا و صورتشو بوس کردم و با حالت عشوه ماندی دم گوشش گفتم :

ممنون که بهم اعتماد کردی و داری من و میبری تا تو حیاط هوابخورم هومن

هومن که از لحن حرفام و عشوه هام خوشش اومده بود تند بغلم کرد و گفت بهت اعتماد کردم اما سعی کن فکر فرار اینا به سرت نزنه بهت گفتم که ...؟

من: باشه عزیزم

و دستم رو تو دستش گذاشتم و از سلولم اومدیم بیرون وقتی رسیدیم به سالن برای اینکه خودمو خیلی ذوق زده نشون ندم روبه هومن کردم و گفتم :

هومن من قبل اینکه بریم تو باغ میخوام دوتایی یه چایی بخوریم

هومن: باشه گلم

وباگفتن این حرف رفت و سمت آشپزخانه و بعد از ۲ دقیقه با دوتا چایی برگشت

من: حمیده خانوم نیست؟

هومن: نمیدونم تو آشپزخونه نبود حتما دارخ بالا رو تمیز میکنه

من: باشه

و چاییم رو برداشتم و کم کم مشغول به نوشیدنش شدم بعد از اتمام چاییمون به طرف در حیاط یا همون باغ رفتیم اخه خونه ی به این بزرگی حتما مثل خونه ی عمو منصور باغ داشت نه حیاط طبق معمول دوتا گنده و که دم در بودند و در رو واسمون باز کردند

وای خداجون یه حس کاملا غیرقابل توصیف رو دارم نوکرتم خدایا انگار از یه قفس ازاد شدم از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم واسه این بوس محکم از هومن کردم که انگار شوکه شده بود

بعد از خوردن چاییمون هومن دست هام رو محکم تر گرفت نگاهی بهم کرد برای اینکه طبیعی رفتار کنم لبخندی زدم

-بلند شو میخوام باغ هم بهت نشون بدم .

خوشحال بودم از ته دل مخواستم جیغ بزنم چون کارم رو راحت تر کرده بود لبخندی زدم دست هاش رو محکم تر گرفتم که باعث شد لبخندی بزنه

دوتایی به طرف دری که دومرد طرفش ایستاده بودند رفتیم بدون هیچ حرفی در رو برامون باز کردند هوا سوز سردی داشت اما برام همین سرما هم قدر یک دنیا ارزش داشت چندبار نفس کشیدم جلوی خودم رو گرفتم تا گریه م نگیره دلم برای پدرم و شروین مامانم اهرا همه و همه پر میکشید هومن متوجه احساسم شد یا نه رو نمیدونستم اما اروم گفتم:

-همه چیز درست میشه

به اطرافم نگاه کردم یه حیاط بزرگ خیلی بزرگ که واقعا اسم باغ برازندش بود از دره ورودی سالن که چندتا پله میخورد و وارد سالن میشدی تا فککنم در اصلی باغ سنگ ریزه شده بود و سنگهای خوشکلی رو روزمین ریخته بودند و همه ی اطرافم پر بود از درخت که بخاطر فصل پاییز سبز نبودند و همه برگاشون یا ریخته بود یا نارنجی و زرد بود هومن ازم خواست که بریم وسطای باغ منم قبول کردم چشمام روهم کرده بودم ۴تا که بلکه در اصلی رو ببینم اما باغ چون بزرگ بود در اصلی خونه دید نداشت بهم بازم خداروشکر این سنگ ریزه هارو گذاشتند صدای سگ هم میومد که داشتند پارس میکردند

من: وای هومن اینجا سگ گذاشتید ؟

هومن: این چه سوالیه معلومه که گذاشتیم

من: من میترسم

هومن: تو که فقط بامن میایی باغ پس ترس نداره

من: باشه

اه خدایا اینم از شانس گند من هستش وگرنه سگ اینجا چیکار میکرد پس باید یه نقشه ی تازه هم بکشم واسه این سگها خودت کمک کن خدایا

به وسطای باغ رسیده بودیم روی یه نیمکت چوبی که واقعا باغ رو خوشکلتر کرده بود نشستیم هومن سرم رو رو سینه ش قرار داد و موهام و نوازش میکرد خیلی میترسیدم که تنهام باهش خدایا کاری بهم نداشته باشه

هومن: شراره

من: جانم

هومن: از فرداشب دوست دارم پیش خودم بخوابی؟

جان این چی گفت وای خدایا خودت بدادم برس

من: اخه...اخره هومن نمیشه

هومن: چرا اون وقت؟

من: ما بهم محرم نیستیم درست نیست

هومن: دیونه من که کاری باهات ندارم فقط دوست دارم پیش خودم بخوابی؟هم؟

من: باشه هرچی تو بگی

هومن که از تایید کردن حرفش خوشحال بود چندبار روی سرم و بوسید و بعد از ۱۵ دقیقه ایی باز داخل خونه شدیم و من به سلول خودم برگشتم

خدایا الان چیکارکنم خودت یه راهی جلوم بزار کمک کن

\*\*\*

امروز زودتر از وقت نهار از سلولم آورده بودم بیرون و منم الان به لطف هیراد که نمیدونم چطور بود اینقد مهربون شده بود تو آشپزخونه سرمیز نهارخوری نشسته بودم و داشتم به کارای حمیده خانوم نگاه میکردم قبل اومدنم به سالن رو پله ها هیراد مچ دستم و گرفت و گفت که امروز و خواستم بهت لطف کرده باشم و بخاطر برادرم باهات خوب تاکنم پس پاهات رو از گلیمت درازتر کنی من میدونم و تو، منم سکوت کرده بودم و تو دلم انواع و اقسام فحش به جدوآباد بیچاره ش فرستادم توافکارداشتم شنامیکردم که حمیده خانوم گفت:

واقعا از اقا خوشتر اومده؟

من: چرا میپرسید؟

حمیده: خب دختر کی رو میخوای سیاه کنی

من: وا حمیده خانوم چیکار به کار من دارید

حمیده خانوم: من واسه خودت میگم

من: چی رو واسه من میگی؟ نمی فهمم؟

حمیده خانوم: یه نگاهی به در آشپزخونه کرد و با یه حالت ترسی روبه من گفت:

اخه دخترجون این همه دختر نفهمیدی چرا به تو چسپیده؟

من: چون ما عاشق همیم

حمیده خانوم: اره باور کردم

من: من متوجه ی حرفاتون نمیشم

حمیده خانوم: من میدونم چه فکرایری راجع به اقا تو سرته رو کمکم حساب کن دلم به حالت میسوزه میخوام

کمکت کنم

من: هیچ فکری تو سرم نیست شماهم بیخودی واسه من حرف درنیارید لطفا

حمیده خانوم شوه هاش و انداخت بالا و به طرف سینکظرفشویی رفت و مشغول کارشد فککنم دلش به حاله

سوخته اگه یه بار دیگه بهم پیشنهاد کنه شاید بهش اعتماد کنم اما بازم همیشه اخه حمیده خانوم شاید با هومن

اینا باشه چیکاربه کار من داره

اه نمیدونم هومنم کجارفته اگه اینجابود بازم یه کم رو مخش کار میکردم حمیده خانوم سینی به دست اومد

طرفم یه چایی بهم تعارف کرد و یه چاییم برد به سالن اون که رفت منم بلند شدم برم سالن که صدای هیراد و

حمیده خانوم رو شنیدم یواش باهم صحبت میکردند

هیراد: چیشد دختره دم به تله داد

حمیده خانوم: نه اقا جان ازاون هفت خطاست

هیراد: یعنی حفایی که گفتم و بهش گفتمی

حمیده خانوم: اره اما دم به تله نداد انگار خیلی دختره تیزیه

هیراد: باشه الانم زود برو تا شک نکرده



زودتر از اینکه حمیده خانوم برگرده پاورچین پاورچین رفتم آشپزخونه و همون حالت قبلی نشسته م آی هیراد مارمولک بین این زن و چطور یاد داده که از من آتو بگیره من و باش چقد ساده بودم که میخواستم بهش اعتماد کنم خوبه که جلوی زبونم و گرفتم و گرنه الان معلوم نبود چه بلایی سرم میومد

حمیده خانوم: دختر تو چه فکری هستی چاییت سرد شد

ازافکارم اومدم بیرون دیدم که حمیده خانوم نگام میکنه تو دلم گفتم داشتم به بی انصافیه تو فکمیکردم جادوگر حمیده خانوم: دختر باتوام ؟

یه دفعه هومن اومد تو آشپزخونه و روبه حمیده خانوم گفت : دختر نه خانوم؟ شراره خانوم ؟

حمیده خانوم: وای اقا ترسیدم

هومن: راسمیگیا ببخشید سلام

وباگفتن سلامش به سمت من اومد رو موهام و بوسید که حمیده خانوم یه سیلی اروم به صورتش زد و خدا مرگم بده رو گفت منم چون پی به قضیه برده بودم و میدونستم شده بی بی سیه هیراد اروم و باناز پاشدم و هومن و بغل کردم و با یه حالت نانازی گفتم:

عزیزم سلام خسته نباشی؟ دیراومدی حوصله م سررفته بود؟

هومن که این دوسه روز تاحدی حرفا و علاقه م و باور کرده بود خیلی ریلکس بغلم کرد و گفت که یه کم کارداره اما بعد نهار واسه جبرانش میبرتم تو باغ

بعداز کمی حرفای به اصطلاح عشقولانه ی من حمیده خانوم هیراد و خیرکرد و هر سه تامون شروع به غذاخوردن کردیم دست پخت حمیده خانوم واقعا عالی بود کم کم داشت ازش خوشم میومد اما امروز بهم ثابت شد که خیلی آدم دورویی هست همینم باعث شد غذا به این خوشمزگی زهرم بشه

بعدنهار چایمونم خوردیم و با هومن آماده شدیم برای رفتن به باغ یه کم که گشتیم البته ناگفته نماند که این هومنم عجب آدم آب زیرکاهیه فقط من و برد به همون جا که نیمکت داشت فککنم باخودش فک کرده که اگه جایی غیر اینجا ببرتم راه های باغ رو یاد میگیرم بعد از نیم ساعتی اومدیم داخل خونه و هومن گفت که از امشب باید پیش اون بخوابم خدا خودش به خیر کنه اوضاع منه بدبخت رو

\*\*\*

بهر روز هی کلافه عرض سالن رو میرفت و میومد تا الان هیچ سرنخی از شراره پیدانکرده بودند و این خودش برای بهروز یه تلنگر بود که روی تصمیمش مصمم تر باشه گوشیشو رو سایلنت گذاشته بود تا اگه پسرای کیارش زنگ هم زدند اهورا یا اعضای خونه نفهمند

امروز نیلوفر بهمراه زن منصور و دنیاومادرش به اما زاده رفته بودند و داداش پرویز هم به یک ماموریت چندروزه رفته بود اهورا و شروین هم بیرون از خونه بودند تو این افکار بودم که گوشیم ویبره خورد یه شماره ی ناشناس دیگه بود زود برداشتم

بله بفرمایید؟

هیراد : سلام بهروز خان خوبی؟

ممنون کی تکلیف من و روشن میکنید

هیراد : تکلیف شما روشنه

بادخترم کاری که نکردید ؟

هیراد:نخیر

میخوام صداس و بشنوم

هیراد:هرروز که همیشه فردا بهت زنگ میزنم و قرار و میزارم باهات اما بهروز زرافشان وای به حالت اگه بفهمم

پلیس یا کسی دنبالت باشه

باشه باشه باورکن به کسی اطلاع ندادم

هیراد :امیدوارم

وباگفتن این حرف گوشی رو قطع کرد خدایا جون دخترم رو به تو سپردم نزار کاری باهش بکنند من و ازاین امتحانت سربلند بیار بیرون اگه قراره جون کسی گرفته بشه خدایا میخوام من باشم نه دخترم اون بی گناهه پاکه از اولشم من مقصر این اتفاقا بودم با کلی امیدوآرزو به تهران اومد برای ادامه ی درسش برای ایندش نقشه ها کشیده بودم خدایا خودت به خیر بگذرون همه امیدم تویی

\*\*\*

"اهورا"

شروین : اهورا من و اینجا نگه دار یه کم کار دارم

من: تو این باروون چیکار داری اخه ؟

شروین : یه کمی وسایله میخوام بخرم

من: باشه

نگهداشتم و شروین بعد از خدافظی از ماشین پیاده شد این روزها خیلی تو خودش بود حق داشت واقعا عاشق خواهرش بود پا به پای من در به در دنبال یه ردی از سماواتی ها بود از فکر و خیال دراومدم و ماشین و به حرکت درآوردم باروون خیلی قشنگی میبایرد هوای چشمای منم بارونی شد خدایا پس کی این موش و گربه باری تموم میشه یعنی الان شراره چیکار میکنه یه گوشه ی از خیابون نگه داشتم و دستم و بردم سمت ضبط ماشین و آهنگ باروون رو زدم

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره میدونم باعث این جداییم

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنارتو حال تو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه

حست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت باتو دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته تو این نم نم باروون

چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته من و میکشه آسون

چه حالی داریم امشب به یاد تو من و باروون

باختن تواین بازی واسم

ازقبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحمل عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل میگم

به ساز به سوز

بازم دلم گرفته تو این نم نم باروون

چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته من و میکشه آسون

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر و باروون

همیشه این اهنگ واسم آرامشبخش بود الانم که هوای دل منم باروونی هوای بیرونم باروونی باتمام اهنگ منم اشکام و پاک کردم هیچوقت تصورشم نمیکردم که عاشق شم اونم در چند برخورد خیلی عادی خندم میگرفت بااین همه ابوهتم بااین همه سخت گیریم خودمم دم به تله دادم خدایا من که دارم در به در دنبالش میگردم توام کمکم کن نزار که عمو بهروز نیلوفر خانوم شروین داغ شراره رو حس کنند به سمت قسم میمیرم خدایا خودت کمکم کن و باگفتن این حرفم به سمت خونه دور زدم

\*\*\*

"شراره"

زیر لب اروم گفتم :

-خدایا به امید تو

پام رو توی اتاق هومن گذاشتم توی دلم اشوب بود اما باید اینکارو میکردم باید همه چیز خیلی طبیعی پیش میرفت چقدر تفاوت داشت با اون سلولی که من توش بودم ترکیب اتاقش قهوه ایی و کرمی شکل بود از در که وارد میشدی چند قدم اولش حالت راهرو داشت اتاق مربعی نسبتا بزرگی بود در سفید رنگی سمت چپ بود حدس میزدم باید توالت و حمام باشه پاتختی ها و اباژورش اینقدر خوشگل بودند که ادم از نگاه کردنشون سیر نمیشد تختش دونفره و بلند بود کف اتاق پارکت بود و به انداختن گلیم مربع قهوه ایی و کرمی رنگی که طرحش خیلی ناز بود افاقه کرده بود پنجره ی متوسط ته اتاق بود از الان حدس میزدم که کلا نرده براشون گذاشته با احساس دستی روی شونه م به خودم اومد هینی گفتم

-بیخشید ترسوندم ؟

اخم کوچیکی روی صورتش بود میدونستم از نگاه کردنم به پنجره اتاقش هست برای اینکه تابلو نباشم لبخندی زد :

-اتاق عالی هومن عالی

اخمش باز شد

-حدس میزدم خوشت بیاد

لبخند قشنگی زد

-خونه ی قبلیمون هم اتاقم به همین شکل و همین ترکیب رنگ بود هرکسی که وارد اتاقم میشد ازش تعریف میکرد میگفتند خیلی زیباست

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

-البته از تو زیباتر نیست

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم :

-بستگی داره ادمایی که میومندن توی اتاقت کی ها بودند ؟

-ترس خانومم جنس مونث نبودند

از پشت اومد بغلم کرد دست پاچه شده بودند قلبم تند تر میزد نه برای اینکه خوشم بیاد میترسیدم ازش نمیدونم اما ترسم بیش تر از دفعات قبل شده بود دستم رو روی دستش گذاشتم :

-میخوای همینطور سرپا نگهمداری پاهام خشک شدند ؟

خداروشکر ازم فاصله گرفت کمی سکوت توی اتاق برقرار شد روی تخت نشستم

-من میرم پایین توام استراحت کن

سرم رو تکون دادم اومد نزدیکم روی موهام رو بوسید البته روسری که سرم بود مانع این شد که موهام رو حتی لمس کنم خداروشکر که برام شال گذاشته بود وگرنه خدا میدونست چی میشد ... اتاق با کل تجهیزاته حتی یک تلویزیون هم نداشت پوفی زیر لب کشیدم چشمهام رو بستم

\*\*\*[\*\*

دستی روی گلوم کشیدم از شدت تشنگی میسوخت اینقدر فریاد زده بودم که دیگه نایی برای ادامه ی راهم نداشتم باورم نمیشد خلاص شده بودم فرار کرده بودم اما ای کاش به جای همه جایی که کویر بود حداقل جاده ایی به چشمم میخورد که فرار کنم تا اونجایی که چشمم کار میکرد تپه های ریز و درشت بود ماسه های نرمی که با بادی که موزید موج دار شده بودند پاهام از شدت گرمیه ماسه ها میسوخت خدایا اینجا دیگه گذاشت من رو آورده بودند کجا پس هومن کجاست ...؟ناخداگاه چندبار اسم اهورا رو فریاد زدم قدم هام رو تند تر کردم باید کاری میکردم راهی پیدا میکردم اهورا رو میدیدم که خیلی دورتر از من ایستاده و داره نگاهم میکنه خدایا چی به سرمون اومده اون چرا اینجاست بازهم اسمش رو فریاد زدم میترسیدم میترسیدم ظاهرش محو شه ناپدید شه و دیگه نتونم بهشبرسم گرمای طاقت فرسای نور خورشید مستقیم روی موهام تابیده شده بود سرگیجه داغشتم

احساس تهوع داشتم نمیتونسم راه برم روی زانو هام نشستم دیگه نمیتونستم حرکت کنم دستی روی صورتم کشیدم زبریه لب هام رو حس میکردم خشکی گلوم برام عذاب محض بود زیر لب اسم بابا و شروین رو صدا میزد صدای گنگی به گوشم رسید انگار خیلی دور تر از من بود با بی حالی برگشتم دیدم هومنه -چرا اینجاییم هومن من اب میخوام خواهش میکنم ؟

بطری دستش بود

-نگران نباش بیا اب برات اوردم

دیگه نزدیکم شده بود بدون معطلی اب رو از دستش گرفتم یک سره سر کشیدم به ثانیه نکشید که مزه ی تلخ و شور اب گلوم رو بیشتر از حدش میسوزوند گلوم رو فشار دادم ملتسمانه به هومن نگاه کردم از فشاری که به گلوم میاوردم شروع کردم به عق زدن چشمهام رو با وحشت باز کردم هومن با نگاهای نگرانیش بهم چشم دوخته بود

-عزیزم حالت خوبه خانومی داشتی خواب بد میدیدی اروم باش اروم باش

با وحشت نگاهی به اطرافم کردم تموم صورتم خیس شده بود

-من... اینجا اینجا کجاست تو اون آب گرم ...

سوختن گلوم مانع از ادامه ی حرفم میشد ترسیده بودم هومن لیوان ابی دستم داد با شک ازش گرفتم چشمهام رو روی هم فشار دادم اب رو خوردم خداروشکر اب بود نه تلخ بود و نه شور دستی رو موهام کشید اشکم بیشتر شد احساس بی پناهی میکردم سرم رو توی سینه ش قایم کرد اروم اروم موهام رو نوازش میکرد از حرف هایی که میزد هیچی نمیفهمیدم این چه خوابی بود که دیدم خدایا خودت بخیر بگذرون خدایا زیر لب سوره ی حمد رو خوندم دلم اروم گرفته بود چشمهام رو از دوباره بستم

\*\*\*

شراره

دست هام رو بیشتر بهم فشار دادم بیشتر از یک ساعت بود که به درآوردن کلید توی جیب هومن فکر میکردم اما به نتیجه ای نرسیده بودم اهورا درست در یک وجییم قرار داشت دست هاش رو انداخته بود روی شونه هام چه فکری میکردم چی شد ...

بعد از خوابی که دیدم واقعا حالم دگرگون شده بود وقتی که خواب میدیدم چه خوب و چه بد به سرم میومد تعبیر خوابی هم در دسترس نداشتم برای همین نمیدونستم معنی خوابم چی میشه و این بیشتر نگرانم میکرد

هومن برای فهمیدن خوابم خیلی سوال کرد اما حرفی نزدم به دروغ میگفتم یادم نمیاد توی خودم بودم و این کار باعث میشد که هومن برای اینکه از این حال و هوا بیرون بیام ببرتم توی باغ وقتی که باهم قدم میزدیم میگفت که حداکثر تا دو هفته ی دیگه از این جا میریم از آینده ی مزخرفی که برای من حکم زندان رو داشت حرف میزد غدام رو نمیخوردم کم اشتها شده بودم همیشه از فرط استرس و نگرانی بیش از حد اینطوری میشدم ته چین غذای مورد علاقه م بود وقتی مادرم درست میکرد همیشه بیشتر از یک بشقاب میخوردم اما امشب به چند قاشق نرسیده سیر شدم بعد از غذا چای و میوه هم به زور هومن خوردم بلند شدیم که بخوابیم قیافه ی هیراد خیلی دیدنی و متعجب بود با تمام ناراحتی و نگرانی هام هر وقت میفهمیدم هیراد ناراحته خوشحال میشدم اینقدر که این بشر درحقم بد کرده بود بیزار بودم ازش با تمام زورش صداس رو بلند کرد که نباید این کارو بکنید چه معنی داره ببریش تو اناقت و پیش هم بخوابید بالاخره هم مثل همیشه حرف هومن به کرسی نشست و هیراد با ناراحتی و داد و قال از خونه بیرون رفت هومن ناراحت بود برای اینکه حرف های داداشش روش تاثیر نزاره اروم صداس کردم :

-هومن ؟

-جانم ؟

-یعنی میشه یک روز برسه و هیراد از من متنفر نباشه

هومن : گلم بهش حق بده

مگه گناه من این وسط چیه؟

هومن :بحث رو عوض کن

خواستم حرفی بزوم که گفت :

مجبوره قبولت کنه بخاطر منم شده میکنه

سکوت کردم توی دلم خوشحال بودم هیراد به خاطر من با هومن دعواش بشه و همیشه هم دندوناش رو باید از روی زمین جمع کنه یاد جمله ایی از انگلیسی ها افتادم که همیشه میگن تفرقه بینداز و حکومت کن الان هم این بود سرنوشت من

هوفی زیر لب کشیدم چقدر توی فکر چند ساعت پیش غرق بودم باید کاری میکردم امشب از این زندان رها بشم هرکاری میکردم دست هومن هم از شونه م کنار نمیرفت به خودم غلتي دادم بسم الله گفتم و دستش رو از روی شونه م برداشتم شکر خدا بیهوش بود و حرکتی نکرد بااینکه تالان و تا اینجا نقشه هام رو خوب عملی

کرده بودم اما قلبم تالاپ تالاپ میزد میترسیدم بیدار بشه چشمه‌هاش بسته بود چند سانتی ازش فاصله گرفتم  
نفسم رو حبس کرده بودم پای راستم رو پایین تخت انداختم خودم رو بیشتر کشیدم و بالاخره به لبه ی تخت  
رسیدم پای چپم رو انداختم زمین از سردی کف پارکت ها موهای تنم سیخ شدند حس میکردم صدای قلبم و  
تالاپ تالاپ هاش الان باعث میشه هومن بیدار شه به هومن نگاه کردم هنوز خواب بود پاورچین پاورچین  
دو سه قدم برداشتم توی دلم اسم هر پیغمبری که بلد بودم رو اوردم به در نزدیک شدم کت هومن دقیق اونجا  
اویزون بود قدمی به سمتش برداشتم خواستم دستم رو دراز کنم که صدای هومن میخکوبم کرد

هومن : شراره

بدبخت شدم چشمهام رو بستم چطوری بیدار شد حالا چیکار کنم الهی با دست های خودم کفنت کنم چطوری  
بیدار شدی دلیل مرده

هومن : شراره

به حالت نگرانی برگشتم هینی گفتم دستم رو به حالت نمایشی رو قلبم گذاشتم  
-وای ترسیدم چرا داد میزنی ؟

انگار خیلی عصبی بود چون بازهم اسمم رو با فریاد گفت :

هومن : شراره

بلند شد به طرفم اومد

-داشتی چیکار میکردی ؟

سعی کردم اروم باشم و محکم

- کاری نمی کردم

هومن : جواب سوالم و بده

میخواوم برم دستشویی مگه نمیبینی آخه

هومن : پس چرا اینقد اروم میرفتی ؟

من : خب دستاتم برداشتم از روی شونه م دوبار صدات کردم بیدار نشدی دیدم عمیق خوابیدی دیگه دلم نیومد  
بیدارت کنم.. واسه همین اروم می رفتم...ولی انگار بیدارت کردم

بعد هم به حالت مظلومی گفتم :

-از چی میترسی فرار که نمیکنم؟



هومن : نمیترسم باشه برو

روی یکی از مبل های اتاقش نشست با عجله به طرف دستشویی رفتم از اینکه که بخودم نگاه کردم رنگم مثل گچ سفید شده بود نقشه ام خراب شد گند بزنن شانسم رو باید یه فکر دیگه ایی میسکردم ابی به صورتم پاشیدم بعد از چند دقیقه اومدم بیرون هومن همینطور روی مبل نشسته بود خیلی عادی روبهش گفتم

عزیزم نمیایی بخوابیم

هومن : چرا اومدم

روی تخت دراز کشیدم چند ثانیه بعد هم هومن از روی مبل بلند شد و روی تخت دراز کشید میدونستم بهم شک کرده باید یه کاری میکردم اما مغزم هیچ فرمانی رو نمیداد بخاطر اینکه شک هاش به یقین تبدیل نشه دستش رو اروم توی دست هام گرفتم بوسه ایی روی دستش زدم و اروم گفتم :

-شب بخیر عزیزم

حرکتی نکرد حتی جواب هم نداد بعد از چند دقیقه ایی چشمهام رو بستم با حرکت غیر قابل پیشبینیش چشمهام رو سریع باز کردم میترسیدم خیلی هم میترسیدم بخاطر این کارش یه کم هول شدم -هومن جان عزیزم خوابم میاد یادت باشه فعلا ما بهم محرم نیستیم

اما انگار مغز خر خورده بود و نمی فهمید چند ثانیه بعد سرفهخی ی شدیدی کردم که باعث شد دست از کارهایش برداره

میون سرفه گفتم :

-خوابیم ؟

-میرم برات اب بیارم

-نه خوبم خوابم میاد بخوابیم ؟

روی موهام رو بوسید

اره گلم بخوابیم شب بخیر

با اعصابی داغون چشمهام رو بستم باید در اسرع وقت فکری میکردم

هومن : هیراد کجاست دیشب اومد خونه ؟

حمیده خانوم : نه اقا نیومد فقط صبح اومد رفت بالا و بعدش رفت

هومن : صبحانه شراره رو حاضر کن بی زحمت ببرش تو اتاق من

حمیده خانوم : چشم اقا

آخه این پسره ی کله خر رفته کجا نمیگه باید الان به بهروز زنگ بزنیم بی فکر تر از این ندیدم اصلان اصلان  
بله اقا

هیراد کجا گم و گور شده  
الان اومدند اقا تو پارکینگ هستند  
باشه

بعد از چند دقیقه اومد تو سالن

هیراد : بامن کاری داشتی

هومن : بیا یه زنگ به بهروز بزن ساعت قرار و مشخص کن

هیراد : خب خودت زنگ بزن دیگه

هومن : هیراد ناراحت نشو ازم بهم حق بده دیشب تو بیخودی داد و هوار راه انداختی به خدا شراره اینقد ناراحت  
شده بود ببخشید

هیراد : دیگه نمیخوام بحث کنم

هومن : پس بیا خودت زنگ بزن

هیراد : همین دفعه رو ببخشیدم

هومن : مگه میتونی نبخشی

هیراد با صدای بلند گفت فقط حرف زور میزنی

هومن : زیادی حرف نزن افرین

و گوشی رو به طرفش گرفتم تا زنگ بزنه

\*\*\*

"بهروز"

بعد از صبحانه رفتم بیرون از خونه میدونستم امروز بچه های سماواتی بهم زنگ میزنند بخاطر این خودمو آماده کرده بودم و ماشینم تو خونه ی منصور گذاشتم و پیاده اومدم بیرون خیلی فکر کرده بودم و تصمیم قطعی شده بود و به شروین و اهورا و اعضای دیگه خبر ندادم تصمیم گرفتم که خودم برم و پای پلیس و وسط نکشم چون دخترم برام مهمتر بود گوشیم زنگ خورد بازم شماره ی ناشناس دکمه اتصال و زدم

من : بله بفرمایید

هیراد : سلام بر بهروز زرافشان در چه حالی

من: سلام کی قرار و مشخص میکنی

هیراد : به چه مشتاق هستی ماهم مشتاق زیارت جنابعالی هستیم

من : شرار اونجاست

هیراد : نه اما حالش خوبه راستی فکراتو کردی دیگه پلیس دنبالت باشه سر دخترت رفته

من : باشه من به کسی اطلاع ندادم

هیراد : پس ساعت ۴ تو میدون ونک کنارفروشگاه چرم مشهد .....باش اون وقت باهات تماس میگیرم

من : اونوقت اونجا خیلی شلوغه من کجا پیداتون کنم

هیراد : اونجا وایسا ما پیدات میکنیم کاریبه اینا نداشته باش

من :باشه

و هیراد گوشی رو قطع کرد خدایا خودت بهم رحم کن

\*\*\*

هیراد : اون ماشینه رو آماده کردی

اصلان : بله اقا

هیراد: باشه پس باید حرکت کنیم چون تا رسیدن به تهران کمی وقت مییره

اصلان : چشم اقا

هومن : من باهاتون نیام

هیراد : نخیر شما وره دل خانوم باش

هومن : هیــــــــــــــــــــراد اعصاب من و خورد نکن

هیراد : اعصاب تو همیشه خورد بوده

و باگفتن این حرف هیراد هومن به طرفش خیز برداشت و یقه ی پیراهنش رو گرفت

هومن : ببین حوصله ی این مسخره بازیات رو ندارم بابام داره جون میده شــــــــــــــــــــراره هم باهامون می مونه

چه بخوای چه نخوای... پس ببند اون دهنتو...

هیراد : اره جون خودت عمرا

هومن دستشو مشت کرد و برد بالا تا تو صورت هیراد بزنه که اصلان دستشو گرفت

اصلان : ا...!... اقا تورو خدا بس کنید شما که همیشه خوب بودید باهم

هیراد : بین سر اون دختره داری رو من دست بلند میکنی افرین ؟

هومن : خفه شو و برو بیرون گمشو

باگفتن این حرف دستشو از یقه ی هیراد برداشت و رفت رو میل نشست و هر دو دستشو به سرش گرفت هیراد هم

یقه ی پیراهنش و درست کرد و بااصلان رفت بیرون

\*\*\*

"بهر روز"

ساعت ۳:۳۰ بود و هنوز نیم ساعت به وقت اصلی قرار مونده بود که من حاضر و آماده میدون ونک توانون

شلوغی کنار میدون و همونجا که هیراد مشخص کرده بود و ایستاده بودم اینقدر اضطراب داشتم که باخودم

میگفتم حتی اگه سخت ترین عملم داشتم اینقدر اضطراب و استرس نداشتم گوشیم زنگ خورد

هیراد : سلام آماده ایی زرافشان ؟

من : اره آماده هستم شما کجایید

هیراد : داریم میرسیم کسی که باهات نیست

من : نه نه باور کن

هیراد : کسیم باهات باشه بخوان مارو بگیرند یادت باشه با یه باند بزرگ سرو کله داری دختر تو میکشیم این و

ببخت قول میدم

من : باور کن کسی همرام نیست

هیراد : پس همونجا باش که گفتم

من : باشه

منتظر بودم تا بیان دنبالم اما هرچی چشم میچرخوندم شخص مشکوکی یا چیزی نمیدیدم ۵ دقیقه از ساعت

۴ گذشته بود اما کسی دنبالم نیومده بود

\*\*\*

هیراد : همون جا وایساده خوب نگاه کن بین کسی دنبالش نیست باید ازش مطمئن باشیم

اصلان : چشم اقا

اصلان : اقا فرد مشکوکی رو نمیبینم

هیراد : اگه ما باندمون بزرگه اینم برادرش و اهورا رو داره که پلیسند پس با گاکول درنیوفتادیم

اصلان : اقا والا کسی رو نمیبینم

هیراد گوشیش و در آورد و با بهروز تماس گرفت

هیراد : همونجا که وایسادی یه دربست بگیر برو پارک دانشجو اونجا میبینمت

بهروز

هیراد : هرچی میگم گوش کن

و گوشی رو قطع کرد اصلان پشت سرش برو متوجه نشه اما بینم کسی دنبالش نیست

اصلان : چشم اقا

\*\*\*

"بهروز"

اعصابم خوردشده بود آخه من بااین سن و سالم بهم میاد بهشون دروغ بگم که باهام موش و گربه بازی درمیارند بخداوندی خدا بخاطر شرارم نبود اگه کیارش جلوم جونم میداد حاضر نبودم نگاهشم کنم چه برسه به عمل خدایا یاد عمل افتادم خودت به دادم برس پشتم و خالی نکن اونم وضعیش خیلی خوب نیست مثل همیشه کاری کن که سربلند از اتاق عمل بیام بیرون البته به اونا اعتماد دارم باند بزرگی هستند و میدونم بیشتر از یه اتاق عمل بیمارستان برام تجهیزات گذاشتند

راننده : رسیدیم اقا

من : ممنون

و از تاکسی اومدم پایین

\*\*\*

نمیدونم چرا امروز دلم شور میزد کسیم نبود باهاش بحرفم هومنم که بعد نهار دیگه وقتی اومد تو اتاق اونم رفت سر نهار همه یه جوری بودند وقتیم که اومدیم تو اتاق از هومن پرسیدم گفت که همه حالمون خوبه و به قول معروف من و میچوند اه یه تلویزیونی چیزیم نداره این اتاق پاشدم شروع کردم به قدم زدن تو اتاق سرم گیج میرفت اینقد که دور زدم باید یه کاری میکردم آخه از بابام اینام خبر نداشتم خدایا یعنی الان دارند چیکار

میکنند حتما مامانم داره گریه میکنه شروین هم ناراحته وای خدایا یعنی اهورا دل نگرانمه خاک تو رش کنم  
باینکه خیلی دوش دارم اونشب مواظبم نبود وگرنه این حال و روزم نبود حتما دنیا تا الان فهمیده خواهر گل  
خودم شاید خیلیم نگرانم شده پس جرا کسی نمید سرانم آخه این چه وضعیه خدایا

\*\*\*

"بهروز"

از تاکسی پیاده شدم و رفتم تو پارک خیلی شلوغ نبود نمیدونم چرا هی اینجا و اونجا من و میبردند چشمم و  
گردوندم کسیم نبود چندتا خانواده نشسته بودند سر خیابونم مثل بقیه روزها بود گوشیم زنگ خورد هیراد بود  
دکمه اتصال و زدم  
من : کجایی شما ؟

هیراد : همون جا که هستی کلا این خیابون و مستقیم برو پایین

من : این موش و گربه بازیا چیه اخه

هیراد : حرف نباشه

گوشی رو قطع کرد اخه ازت چه انتظاری داشته باشم کیارش همینطوری تربیت کرده مستقیم خیابون و رفتم  
پایین که باز زنگ زد بیچ به همون خیابونه سمت راست پیچیدم که باز تماس گرفت برم تو بازار تهران

\*\*\*

اصلان : میگم اقا فک نکنم کسی دنبالش باشه

هیراد : اره منم همینطور اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه

اصلان : حق باشماست

هیراد : چهارچشمی مواظب باش تا میره بازار تهران اونجاهم میدونی دیگه چیکار میکنی

اصلان : بله اقا

\*\*\*

"بهروز"

رسیدم بازار تهران اینقد شلوغ بود که کسی متوجه کسی نمیشد یه ۱۰ دقیقه ایی اونجا بودم هیچ تماسی باهام  
نگرفتند میخواستم برگردم که از پشت سرم یکی گفت : برنگرد وگرنه بد میبینی  
من : باشه باشه شما کی هستی

-من از طرف کیارش خان اومدم همینطور برو جلو

من : باشه

-اون خیابون و دیدی روبه روت برو اونجا خیلی عادیم رفتار کن

من : باشه

-حالا برو تو اون کوچه دست چپی برو زود باش دیگه

من : باشه دارم میرم دیگه

رسیدیم به کوچه خلوت بود فقط یه ون مشکی رنگ و دیدم که شیشه هاش دودی بود حدس زدم مال سماواتیا

باشه تو این افکار بودم که یهو یه پارچه بابوی بدی که صددرصد مطمئن بودم اتر بود جلو بینیم گرفتیم و دیگه

هیچی نفهمیدم

\*\*\*

هیراد : زود بلندش کن بیارش تو ماشین

اصلان : چشم اقا

و بهروز و بلند کرد و برد تو ماشین حرکت کردند

هیراد : برو اون خونه ایی که گفتم بهت

اصلان : اقا نریم عمارات

هیراد : نه ممکنه دنبالمون کنند نباتید بیریمش اونجا تا فردا صبح میریم و میاریمش

اصلان : باشه

و حرکت کرد هیراد به هومن زنگ زد و گفت که موفق شدند ....بعد از ۱ساعت و خورده ایی وقتی از تهران

فاصله گرفتند به هومن خونه ایی که مشخص کرده بودند اونجا چندتا از بادیگارداشون اونجا بودند و وقتی

بهروز رو اونجا گذاشتند خودشون به سمت عمارات حرکت کردند

\*\*\*

"بهروز"

بااحساس سر گیجه یی از خواب بیدار شدم تو یه اتاق تاریک بودم فهمیدم که اینکارا کار پسر کیارش بوده یه کم

که چشمم رو مالش دادم چشمامم به تاریکی عادت کرد و همونطور نشستم بعد از یکی دو ساعتی یه مرد درو

باز کرد و اومد داخل اما باز بخاطر تاریکی صورتشو نمیدیدم برام غذا گذاشت و رفت وقتی رفت به غذا نگاه کردم

اما نمتونستم تشخیص بدم چیه؟ بخاطر این بوش کردم از بوشم فهمیدم جوجه ست میلی نداشتم بخاطر این زیاد نخوردم و ترجیح دادم بخوابم و خودمو برای فردا آماده کنم میدونسم تالان بچه ها خیلی نگرانم شدند اما چاره ای جز این کار نداشتم

\*\*\*

نیلوفر باگریه گفت: آخرش کار خودشو کرد الهی بمیرم همش تقصیر من بود نازی اینقد گریه کردم تا بهش فشار اومده و ازخونه رفته اخه چیکار کنم شرار دخترمه پاره ی تنمه وای خدایا چرا اینقد دل من رو ریش ریش میکنی این از پاره ی تنم اینم از بهروزم خدایا کجا رفته  
اهورا: خاله تورو خدا اینطوری نکن باگریه درست نمیشه  
دنیا: آقا اهورا شراره رو که نتونستید ردی ازش پیدا کنید لااقل به تیمتون بگید برن عمو بهروز و پیداکنند البته  
بخشیدای این و میگم  
شروین: دنیا خانوم بس کنید

دنیا: والا بیخیال تر از شماها ندیدم عمو که از ظهر رفته و الان ۹شبه پیداش نیست  
شروین با صدای بلندی که شبیه فریاد بود گفت: بابا میگم من چه خاکی توسرم بریزم مگه نمیبینی منم مثل شماها نگرانم چه کاری از دستم برمیاد نباید که بابا رو تعقیب میکردم اخه من هیچی نمیگم تو خودم میریزم شما باگریه و فریاد دردتونو میگید من نمیتونم منیکه شب مبرم بیرون قدم میزم هرقدمیکه من برمیدارم بیشتر از ۱۰تا قطره ی اشک شماست بفهمید من مردم مرد آخه منم ناراحتم شرار عزیز دلم بود سنگ صبورم بود بفهمید نگرانمشم نگرانمشم که شبا خواب ندارم میتروسم باهاش کاری بکنند خواهر گلم رو بی عزت کنند منم آدمم اخه چیزی نمیگم دلیل براین همیشه که بیخیالم اخه چیکار کنم و باگفتن این حرف قطره اشکی از چشمش سر خورد و با عصبانیت به طرف در رفت

وقتی شروین داشت صحبت میکرد همه سکوت کرده بودند حتی نیلوفر خانوم، دنیا به دنبالش رفت  
پرویز که صبح رسیده بود بیشتر از همه نگران بود این بار برادرش هم کنارشون نبود میترسید کاری کرده باشه منصور هم که آرام و قرار نداشت این چند وقته همه تحت فشار بودند اما کاری از دستشون برنمیومد اهورا که از همه ناراحت تر و نگران تر بود خودش را باعث و بانی این جریانات میدونست دستاش و مشت کرده بود و هیچی نمیفت



نازی خانوم همرا مادر دنیا سعی داشتند نیلوفر رو آروم کنند بههدام که اومده بود و صبح با اهورا دعوی مفصلی کرده بودند که چرا مراقب شرار نبودید اهوراهم که از مامانش شنیده بود بههداد خواستگار شراره بوده از بههداد متنفر شده بود وتوی جروبحت هاشون یه مشت تو صورت بههداد زده بود که الان بخاطر مشت اهورا لب بههداد پاره شده بود و بانفرت بهم نگاهع میکردند

-اقا شروین ؟

شروین : برو تو دنیا

دنیا که از صداکردن اسم خودش بدون خانوم یا هیچ پسوندی از زبان شروین تعجب کرده بود خجالت زده لب پابینش را گزید

دنیا : ببخشید من خیلی تند رفتم

شروین : نه حق باشماست من خحیلی داداش بی عرضه ایی هستم

دنیا خودش رو به شروین رسوند و گفت : توروخدا این حرف و نزن میدونم نگرانشی

این اولین باری بود که هردوشون بدون جمع بستن حرفا باهم حرف میزدند

شروین : ببین داره باروون میباره هواهم سرد شده برو تو سرمامیخوری بزار بحال خودم باشم

دنیاکه خودشو مقصر میدونست نمیتونست به داخل خونه بره از اینکه شروین هم نگرانش بوده که سرمامیخوره

غرق درخوشی بود چندسال پیش که دنیا و شراره باهم روابطشون گرمتر و صمیمی تر شد دنیا به شروین علاقه

مند شده بود اما چون هیچوقت شروین توجه خاصی بهش نشون نمیداد این منجرشده بود که دنیا عاشق غرور

اون بشه و همیشه تو دلش نگهش داره ۲هفته پیشم از رادین جداشده بود وقتی رادین و مصمم دیده بود که

میخواود بفرسته خواستگاری فهمیده بود هیچ علاقه ایی بهش نداره و تو قلبش همون عشق یک طرفه ست

شروین : مگه باتو نیستم

دنیا : من و میبخشی بخدا دست خودم نبود نگران شرارم خودت میدونی چقد برام عزیزه وباگفتن این حرف

اشکاش از چشمش چکید

شروین : باشه ببخشیدمت اما میدونم منم کوتاهی کردم نباید اینطوری هردوتون و رها میکردم تو شهر غریب

ئیا که تو ابرا سیر میکرد باروونم که نم نم میبارید کلا فضا عاشقانه شده بود بد جور

شروین : برو تو داره باروون میباره

دنیا که هواسش به اون نبود شروینم به دنیا داشت نگاه میکرد تواین چندسال فهمیده بود که دنیا چقد دختر خوبیه و احساسشم نسبت به دنیا مثل احساس شراره نبود همیشه خودشو برای اینکار سرزنش میکرد اما دست خودش نبود از افکارش اومد بیرون و بخودش اومد دید که هردوشون بخاطر بارون یه کم خیس شدند دنیا هم که تو هیروت بود شروین دید که اگه یه کم دیگه بهش نگا کنه شاید کار اشتبایی انجام بده بهتره این عشق تو دلش بمونه و شاید دنیا یکی دیگه رو دوست داشته باشه واسه همین خاطر باعصبانیت از موضوع باباش و خواهرش و این موضوع از کنار دنیا به سرعت رفت و دنیا وابسته شدن در بزرگ حیاط بخودش اومد متوجه اطرافش که شد دید که شروین کنارش نیست و باروونم خیسش کرده ناراحت تراز همیشه و باچشمای گریون به داخل خونه رفت

\*\*\*

امشب تصمیم گرفته بودم هرطور شده یه نقشه ایی بکشم هیرادم تازه رسیده بود و من و هومنم تو سالن نشسته بودیم یه نگاه نفرت بار بهم کرد و به هومن گفت که بره آشپزخونه کارش داره هومنم رفت و حمیده خانومم همراه چایی اومد تو سالن اوه اوه فککنم موضوع مهمه حمیده هم انداختند بیرون اه که ازاون روز به بعد چقد ازش بدم میاد ادم تاچه اندازه بی رحم آخه بعد از یه ربعی هومن و هیراد دوتایی اومدند بیرون و اونام چایی خوردند هردوتاشون تو فکر بودند هم بخاطر فضولیه خودم هم بخاطر اینکه حرص هیراد دربیارم با حالت ناز و عشوه رفتم سمت مبلیکه هومن نشسته بود رو دسته ی مبلی نشسته م و دستام و انداختم رو گردن هومن و گفتم :

عزیزم چراتوفکری

هومن : نه عشقم کدوم فکر

هیراد : من این و میشناسم هومن اومده از زیر زبونت بکشه بیرون

هومن : من صبح به تو چی گفتم

هیراد : جوابم شنیدی

هومن : خفه شو

هیراد بلند شد و به طرفم اومد و با یه حرکت من و از رو دسته ی مبل پرت کرد و منم صدای آخم دراومد  
هومن که از این حرکت هیراد شوکه شده بود وقتی دید که صورت من از درد مچاله شده بلند شدو به طرف  
هیراد خیز برداشت

هومن : کثافت با چه جراتی رو شرار دست بلند میکنی

هیراد با صدای بلند گفت : تاتو باشی پیش این بهم نگی خفه شو

هومن که خیلی عصبانی شده بود و چهرش قرمز شده بود یه مشت تو صورت هیراد زد و هردوتاشون دست به  
یقه شدند منم که داشتم کیف میکردم اما زود بخودم اومدم دیدم بهترین وقت خودمو خوب نشون بدم پیش  
هومن بطرفش رفتم و بازور پیراهنش و گرفتم

من : هومن ....هومن توروخدا ولش کن هومن کشتیش توروخدا

هومن : برو اون طرف شراره ولم کن

من : توروخدا هومن ببخشش بیا من و بز

هومن با داد و صدای بلندی گفت : داری از این طرفداری میکنی چقد ساده ایی تو اخه شراره این به خونت  
تشنست الان بخاطر من هیچی بهت نمیگه

هیراد که زیر مشت های هومن بود و یه وقتاییم ازخودش دفاع میکرد فهمیدم که دلش نمیاد دست رو هومن  
بلند کنه

من : هومن تورو خدا جون من توروخدا ولش کن

هومن که هیراد و ول کرد هیراد افتاد زمین

هیراد روبه من گفت : یه روزی نشونت میدم من تورو میشناسم این فیلمته عوضی

هومن که بازم سعی داشت به طرفش خیز برداره من گرفتمش و با التماس گفتم کاری بهش نداشته باشه  
هیرادم که لبش پاره شده بود بطرف آشپزخونه رفت منم دست هومن و گرفتم و بردمش تو اتاق

هومن : دیدی چقد بی صفته خدا لعنتش کنه بخاطر منم که میبود بایستی بهت احترام میداشت جلو چشم من  
تورو پرت کرد از رو مبل

بایه حالت مثلا ترسیده و غمگین سرم و انداختم پایین و سعی کردم اشکم بیاد اه چرا گریم نمیگیره اها خب بزار  
به بدبختیای خودم تو اینده وقتی که کنار هومنم فککنم این شد دلم بحا خودم سوخت و زدم زیر گریه و  
باصدای گریه واری گفتم :

هو..من.. همه ش تقصیر منه...بخاطر من تو...و زدم زیر گریه هومن به سرعت طرفم اومد و گفت :

من میدونم بااین هیراد چیکارکنم تو گریه نکن

من : نه نه من مقصربودم...هههه من ...

هومن : الهی قربونت برم خحانومم ببین توروخدا چه گریه ایم میکنه اروم باش مرگ هومن عزیز دلم

من : سکوت

چند دقیقه هومن من و تو اغوشش گرفته بود لامصب همیشه خوش بوهم بود موهام و نوازش میکرد

هومن : عزیزم بسه گریه نکن الانم برو یه آبی به دست و صورتت بزن تاتوبری منم میرم غدامون و میارم بالا

من : یه فینی کردم و باشه

وبطرف دستشویی رفتم تو دستشویی روبه آینه یه ماچ واسه خودم فرستادم که اینقد باهوشم صدای پای هومن

میومد در و باز کرد اما صدای قفل رو نشنیدم پس درو نبسته ۲۰ ثانیه بعد از دستشویی اومدم بیرون دیدم در بازه

فرصت و غنیمت دونستم...یعنی برم؟ کسی که نمیفهمه تو یه جایی خودمو قایم میکنم دیگه درو به آرومی باز

کردم و پام و گذاشتم بیرون از اتاق هیچ صدایی نمیومد دوقدم برداشتم

\*\*\*

نزدیک پله هاشدم که صدای پای هومن و شنیدم که داره میاد بالا وای خدا پاورچین پاورچین وتندتند به اتاق

برگشتم در رو همونطور بحالت اولش بستم و رفتم رو تخت دراز کشیدم که مثلا خیلی ریلکسم و منتظر هومنم

نمیدونم فککنم اعصابش بخاطر کارای هیراد بود خورد بود و متوجه نشد که درو نبسته سینی غذارو رو جلو

میزی مبل ها گذاشت و اومد طرفم

عزیزم ؟

من : جانم

بیا غذابخوریم من خیلی خسته م

من : باشه هومن جان

وبه سمت مبل تک نفری کنار هومن رفتم شام حمیده خانوم فسنجون پخته بود خیلی خوشمزه شده بود واسه

اینکه هومن بدونه برام مهمه و اینا یه قاشق برنج که روش فسنجون ریخته بودم به طرف دهنش بردم خیلی

متعجب شد یه نگاه بهم کرد و یه لبخند ازاوناکه دل هرچی دختره رو میبره بهم زد و دهنش و باز کرد

الهه بیچه م ذوق کرده بود درحد تیم ملی برام نوشابه هم ریخت و شام رو درکمال آرامش و

درفضایی به ظاهر کاملاً عاشقانه صرف کردیم و رفتیم رو تخت دراز کشیدیم و هومن برای خودش حرف میزد باز از آینده ی روشن نه چندان دورمون حرف میزد مثلاً اینکه من نگران هیچی نباشم و خودش همیشه کنارمه و اگه رسیدیم اونور زندگی خوبی رو برام درست میکنه کم کم با مرور زمان هیرادم باهام بهتر میشه و بچه دار میشیم و باباش نوه دار میشه من باید همچین زنی باشم یکی نیست بگه اخه مگه زندگی زوریم میشه و از این حرفای مزخرف تو حرفاشم گفت که هیراد با اصغر که یکی از اون بادیگاردای گونده وک جلو در سالن بود رفته بیرون دنبال کارای پاسپورتمون باخودم فک کردم حتما اون اقا که پاسپورت و جور میکنه مثل اینا خلافاکاره وگر نه ساعت ۱۱ شب و دنبال پاسپورت رفتن ،اما هومن خیلی از دست هیراد عصبانی بود و هی تو حرفاش دوتا فحش بهش میداد منم مثلاً خودمو مظلوم کرده بودم که بهش اینارو نگو و از این حرفا یه ساعت بعد خودم چراغ اتاق رو خاموش کردم دل تو دلم نبود چون هومن خیلی خوابش میومد و در اتاقم قفل نکرده بود منم هزار بار اسم خدا رو آوردم که خوابش ببره

از ساعت هومن که رو پاتختی کنار من گذاشته بود فهمیدم که ساعت ۱،۳۰ نصفه شبه اینقد استرس داشتم که اوضاع حاله غیرقابل توصیف بود.نگاهی به اطرافم کردم سنگینی دستی روی گردنم احساس کردم برگشتم هومن رو دیدم مثل برق گرفته ها دستش رو پس زدم این چرا کنار من خوابیده مگه اجازه ایی ازم گرفته بود میخواستم از تخت بیام پایین اما نمیشد از ترس اینکه هومن فکرهای بد کنه ترسیدم نگاهی به پاتختی انداختم ساعت مچی هومن نشون میداد که ساعت یک و نیم نصفه شبه یعنی اینقدر خوابیده بودم بازهم نگاهی به هومن انداختم روی شکم خوابیده بود حتی از هرم نفس هاشم میترسیدم پتوم رو دور خودم پیچیدم. واقعا میترسیدم پای اولم رو از رو تخت انداختم پایین خدایا کنیزتم خودت بدادم برس خدایا نزار بفهمه پای دومم انداختم پایین تخت و با کمک دست چپم از روی تخت بلند شدم وای خدایا خودت بخیر بگذرون قدم اولم رو برداشتم سر نوک انگشتام میرفتم نفسم حبس کرده بودم به هومن زود زود نگامیکردم اما خوابیده بود وای خدایا بدادم برس کنار در ایستادم و دستم رو رو دستگیره گذاشتم خدایا خودت کمکم کن یه کم وزنم و انداختم رو در که صداش درنیاد و بازش کردم بخاطر راهرو هومن تو دیدم نبود اما میدونستم خوابیده درو باید میبستم چون هوای توی سالن سردتر بود و میومد بالا و مستقیمم به در اتاق هومن میخورد اگه باز بود میرفت تو اتاقو هومن متوجه میشد پس به هرسختی که بود در رو بستم پاورچین پاورچین رفتم تا سر پله ها خداخدا میکردم که اون گنده وک دیگه خوابیده باشه ۴پله ی اول رو رد کردم خدایا کمکم کن بگیرنم فاتحه م خوندست پله هارو اومدم پایین به سمت در سالن رفتم یه گلدون بزرگ کنار آشپزخونه بود زیر اون قایم شدم و کل سالن و گشتم

اما اون گنده و که رو ندیدم پاورچین پاورچین به سمت در وردی سالن رفتم به عقب نگاه کردم کسی نبود خدایا من از اینجا برم بیرون بخدا به بابام میگم تا گوسفند و قربونی کنه خدایا به دادم برس دستم رو رو دستگیره در گذاشتم حتما همه خوابیدند باز همون کارو کردم و سنگینیم رو رو در انداختم و بازش کردم اومدم بیرون قلبم مثل چی که نمیزد از ترس عرق رو پیشونیم بود چون در ورودیه باغ رو نمیدونستم پس تصمیم گرفتم اروم اروم وبا پنجه پاهام از راه سنگریزه هابرم چون هواسرد بود منم هیچی پام نبود پاهام سست شده بود چندقدمی رو که رفتم صدای نفس نفس بلندی رومیشنیدم که از پشت سرم میومد از ترس نمیتونستم سرم رو برگردونم بی حرکت ایستاده بودم

\*\*\*

"شراره"

نفساش اینقد تند بود که انگار چند ساعت دویده بود میترسیدم هومن باشه چون میدونستم قشنگ تصور کنم که چی سرم میاد بخودم جرات دادم و سرم و برگردوندم کسی نبود پس این صدا از کجا میاد یه کم که چشممو چرخوندم دیدم که دوقدمیه من این سگه خاک تو سر خوابیده وای خدایا ممنون که خوابوندیش الان بیدار بود پارس میکرد بهم و همه بیدار میشدند چند قدم دیگه برداشتم و پیچیدم به راست انگار باید چند متری رو برم خداخدا می کردم تا هومن بیدارنشه یا دستشو تکون نده ببینه من نیستم بدبخت میشم قدمهام و تند کردم اما پاهام از سردی سنگها سست شده بود و خودمم بدنم مور مور شده بود اشکالنداره به آزادیم می ارزه وای خدایا نوکرتم اوناهاش درو دیدم اوه چه بزرگه سگه هم که خوابه ۱۰ قدم دیگه برداشتم و رسیدم به در خدایا نبسته باشنش قفل نباشه به اطرافم نگاه کردم کسی نبود شکر خدا کمی بادر ور رفتم خداخدا می کردم صداش نیاد که سگه بیدارنشه وای خدایا باز شد باورم نمیشد آخرش تونستم که فرار کنم اومدم بیرون از باغ و خواستم درو ببندم که صدای ویراژ ماشینی رو شنیدم اما دیگه دیر شده بود و نور ماشین رو من بود خاک تو سرم شد رفت حتما هیراده برگشته الان من چه گلی تو سرم بگیرم میخکوب شده بودم سر جام و جرات نداشتم برگردم صدای در ماشین و شنیدم که باز شد و قدمهای تند تند هیراد همونطور بی حرکت وایساده بودم نه راه پیش داشتم نه

برگشتم با دست خودم گور خودمو کندم دستش رو که مچ دستم و تند گرفت حس کردم و با یه حرکت من و به طرف خودش برگردوند

هیراد : تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

سکوت

هیراد : باتوام عوضی ؟

از فحشش بدم اومد اما هیچ غلطی نتونستم بکنم دیگه میدونستم کارم تمومه وای هومن بفهمه من و میکشه همینطور که نگاشمیکردم که یکی زد تو دهنم مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم یکی دیگه هم زد که افتادم زمین با مشت و لگد به جنم افتاد اینقد با لگد بهم زده بود که نا نداشتم نفس عمیق بکشم حس میکردم دیگه فرصت این و داره که تموم کینه و حرصشو روم خالی کنه با حال وحشیانه ی تموم لباسم و تو دستش گرفته بود و روی سنگ ریزها میکشوند همه ی شکمم میسوخت گریه میکردم اما بیصدا دست چپم خونی شده بود و میسوخت رسیدیم به پله ها رو پله هاهم من و میکشید خون از لبم میومد فککنم پاره شده بود با صدای بلندی هومنم صدامیزد وقتی رسیدیم به در باصدای بلندی گفت :

هومن ...هومن بیا بین همسر ایندت رو کجا پیداکردم ... اصغر این کامبیز کدوم گروه بوده وقتی این عوضی میخواست فرار کنه کامبیز کامبیز

چراغا روشن شد و ومن رو دیدم که تو شوک بود و باحالت چشم های نیمه باز گفت : وحشی مگه سروردی؟

هیراد : چشاتو خوب باز کن بین کی رو آوردم ؟

هومن که از تعجب چشاش گرد شده بود به طرفمون اومد و گفت :

شراره تو اینجا چیکار میکنی ؟ چرا اینطوری شدی هیراد این جا چه خبره

هیراد : داشتیم بااصغر میومدیم خانوم تو کوچه بودند

هومن : چی میگی تو ؟ برای خودت زر زیادی میزنی شراره پیش من بود

هیراد : پس تو کوچه چه غلطی میکردی ؟

هومن با دستش رو پیشونیه خودش زد و گفت شراره خیلی پستی من در و قفل نکرده بودم چطور تونستی اینکارو بکنی من بهت اعتماد کردم و بااین حرفش به طرفم اومد و بلندم کرد من که واقعا بی حس شده بودم لبمم هی ازش خون میومد بهش نگا کردم که دوتا سیلیه جانانه بهم زد که واقعا مخم سوت کشید چقد من

بدبختم آخه خدایا این شانسه من دارم حالا که سختیهارو گذرونده بودم الان باید من گیر میوفتادم هومن چنان  
من و پرت کرد که با سر پرت شدم زمین و تو همین حال کامبیز اومد سرم گیج میرفت

هیراد : حمال آشغال کدوم جهنم دره ایی بودی

کامبیز : اقا گفتم مثل هرشب یه کم بخوابم طوری شده

هیراد : طوری شده ؟ طوری شده ؟ مگه کوری بیشعور ؟

کامبیز : اقا بخدا من خبر نداشتم

هیراد : مگه من بهت پول میدم اینجا بخوابی

کامبیز : غلط کردم اقا

هیراد : غلط کردنی نشونت بدم

و باگفتن این حرف تفنگ اصغرو که تو پشتش بود و دراورد و به پای کامبیز شلیک کرد فککنم خودمو خیس  
کردم از ترس چون واقعا ترسیده بودم چون از هیراد و البته هومن بعید نبود منم بزنی سرم داشت میترکید فقط  
هومن رو دیدم که به طرفم میومد چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم

\*\*\*

"بهر روز"

نمیدونم اصلا خواب به چشمام نمیاد میدونم از استرس عمل نیست که چون این چندمین عملم نیست نمیدونم  
چرا دلم گواه بد میده ساعتی نمیدونم چنده اما فککنم اینای نصفه شب باشه خدایا یعنی الان پرویز اینا چیکار  
میکنند؟ خودت مواظب شرارم باش خدایا از عمل فردا سربلند بیارم بیرون کیارش زنده بمونه میدونم ریسکه اما  
پسراش حالی نمیشن که امیدوارم همه چی به خیر و خوشی تموم بشه توکلم به توست یا حق

\*\*\*

"شراره"

سرم خیلی گیج میرفت نمیدونم چرا یه کم که چشمام رو باز کردم دیدم که هومن کنارمه و داره نگاهم میکنه  
تازه موقعیت خودم رو درک کردم خاک تو سرم الان باز من و نزنه

هومن : چــــرا ؟

من : سکوت



هومن : میگم چرا شراره ؟

من : باز سکوت

اومد طرفم و با یه حس بی رحمیی که تو چشماش بود بهم نگاه کرد و چونه م رو گرفت و بلند کرد به چشمای قشنگش نگاه کردم خداوکیلی خوشکل بود اما ازش میترسیدم چون بچه ی قاچاقچی بود از اول زندگیش تو خشونت و بی رحمی بزرگ شده بود اما بازم ته ته نگاهش یه احساسی بود که من حسش میکردم چون هومن واقعا عاشقم بود

هومن با صدای نسبتا بلندی گفت : به چی نگاه میکنی لعنتی به چی ؟ ها ؟ بگو و خلاصم کن ؟ چرا بازیم دادی همتون مثل هم هستید اما شراره من به بابات نمیدمت خودتم خوب میدونی قراره فردا بابات ببینتت اخه با چه وضعی تورو نشونت بدم لعنتی از چی برات کم گذاشتم ها ؟ از چی ؟ فککردی چون دوستت دارم هرکاری رو میتونم قبول کنم منم بتونم همیشه بخاطر برادرم بخاطر بابام چرا میخواستی فرار کنی ؟

و باگفتن این حرف یه سیلی بهم زد که همراه سرم که به طرف راست رفت خونم از دهنم پرید بیرون خدایا خودت من و از دست این روانی نجات بده این تعادل روانی نداره میزنه اینجا میکشتم هومن : با دست خودت گورتو کندی با دست خودت ...

و باگفتن این حرف به طرف در رفت نمیدونم این جا اتاق کی بود اتاق شامل یه فرش ۳و۲ زیتونی با یه تخت خواب سفید و زیتونی فقط همین هیچی دیگه نداشت اینقدر کتک خورده بود دیشب از دست هیراد که الهی خدا ذلیلش کنه که نا نداشتم بلند شم و برم رو تخت کثافتها رو فرش من و انداخته بودم تو این فکرابودم که دیدم در باز شد و هیراد اومد داخل خدایا خودم و به تو میسپریم این الان بلایی سرم نیاره سلام خانوم ؟

سکوت

نمیخوای بگی چرا داشتی فرار میکردی دیشب ؟

من : سرم و انداختم پایین که با نگاهام عصبانیش نکنم

هیراد : مثل اینکه موش زبونت رو خورده

و باگفتن این حرفش یه خنده ی مسخره کرد که بدنم مور مور شد اومد طرفم و بازوم رو گرفت

-حالا دیگه هومنم از دستت رفت که بیاد و حمایتت کنه



"بهر روز"

خدایا به امید تو

وباگفتن این حرف با چشمهای باروونی داخل اتاق عمل شدم روپوش سبزم رو تن کردم کیارش روی تخت بود و دستگاه اکسیژن رو بهش وصل کرده بودند خیلی پیر و شکسته تر شده بود و انگار من و نمیدید به یه نقطه خیره شده بود خدایا تو از دلم خبر داری اگه بخاطر شراره نبود هیچوقت حاضر نبودم کسی که جوان مردم رو معتاد میکنه بیارم و عملش کنم و به زندگی برش گردونم این بدترین کار بود اما بخاطر شراره مجبور بودم

\*\*\*

"بهر روز"

وقتی اوردم اینجا هرچی گفتند که بعد عمل باید شراره رو ببینی من قبول نکردم و اصرار کردم که باید الان ببینمش از دیشب که دلم گواه بد میداد آرام و قرار نداشتم وقتی شراره رو آوردن باور نمیکردم این شراره ترگل ورگل من باشه اینقد زده بودنش که نایی برایش نمونده بود فقط اشک میریخت کنترلم رو از دست دادم و به هیراد پسر کیارش فحش دادم که اون یکی پادرمیانی کرد که دیشب خواسته فرار کنه و هیرادم زدتش الهی دستش میشکست اما شراره ی من و نمیزد نداشتند بوسش کنم یا حتی لمسش کنم قرار شد که بعد از عمل شراره و من رو آزاد کنند خدا خدا میکردم که دروغ نگفته باشند عمل رو شروع کردم نمیدونم این دکتر بدبخت و یه پرستاره جوان دیگه رو از کجا آورده بودند برای زیر دست من اونم باتجربه بود اما کیارش مال این عمل نبود اصلا مطمئن نبودم طاقت بیاره بازم سعیم رو کردم اتاق کلا مجهز بود کم و کاستی نداشت

دستگاه پمپ قلب و ریه

دستگاه مجهز بیهوشی همراه با ضمائم خاص خود

دستگاه پمپ پرفیوژر

منبع نور سرد

ساکشن های پرتابل و مرکزی

سیلندر پرتابل ۴۰ لیتری اکسیژن، CO2

تخت عمل با ضمائم خاص خود به همراه تجهیزات چراغ های سیالتیک  
دستگاه الکتروکوتر

دستگاه الکتروشوک

کمد دارویی شامل داروها و وسایل مورد نیاز عمل

.... چندین نوع ترالی مخصوص و

من: لوازم جراحی رو استریل کردید دکتر

جعفری : بله همه کارها رو انجام دادم و دیشب هم هومن باباش رو با مواد آنتی سپتیک حموم کرده

من : ممنونم

قبل از شروع هر عمل ست های مختلف جهت جراحی قلب از جمله ست قلب باز، ست کرومر، ست پرپ و ... به

اتاق آورده می شود که همه به طریق استریل باز می شوند

واین کارا رو دکتر جعفری به عهده گرفته بود

عمل رو شروع کردم اینقد استرس داشتم که زود زود عرق میکردم دکتر جعفری موهای سینه ی کیارش رو با

ریش تراش زد اطراف محل جراحی رو ضدعفونی کردم

میز مایو رو به طرف خودم اوردم و تیغ بیستوری ظریفی رو برداشتم و برروی سینه ی کیارش قرار دادم و بازهم

بایاد خدا عمل رو شروع کردم

اینقدر خسته بودم و فشار استرس روم بود که غیرقابل توصیف بود ۴ساعت بود در اتاق عمل بودیم و دکتر

جعفری هم پا به پای من همکاری میکرد تا الان کیارش رو بیهوش کرده بودیم چون عمل باز بود و خداروشکر

مشکلی ایجاد نشده بود داشتم بانخ بخیه پلین بخیه هارو میزدم و کارم تمومشد که دستگاه مونیتور صداس

دراومد و خطهانش صاف شد نمیتونستم باورکنم آخه عمل که موفقیت آمیز بود چیشد یه دفعه

پرستار: اقای دکتر این چی شد امکان نداره ؟

من : نمیدونم نمیدونم دستگاه شوک رو آماده کن

صدای صفحه ی مونیتور اعصابم رو خورد کرده بود توروخدا کیارش الان وقتش نیست ۵ساعته تحمل کردی

کیارش بلند شو تحمل کن کیارش خدایا خودت بدادم برس خدایا

من : ۳۲۱ شوک

جعفری : نشد دکتر باز بزن

من : کيارش طاقت بيار ۳۲۱ شوک

من : دکتري ميزان درجه شوک و بيري بالاتر

۳۲۱ شوک

خدای من آخه چرا چرا؟؟؟ بدبخت شدم کيارش طاقت نياورد و من و جعفري تو بهت و ناباوري به گوش خراش مونيتور نگاه ميکرديم ملافه ي سفيد رنگ رو روی کيارش کشيدم و همراه با جعفري به بيرون اتاق رفتيم وقتی وارد باغ شدم باتموم وجود احساس خستگي ميکردم پسرای کيارش شتاب زده اومدند طرفم

هومن : چيشد عمل خوب بود کم و کاستي که نداشتي

من : سکوت

هيران : مگه باتو نيست دکتري ؟

من : سکوت

جعفري : خدا بهتون صبر بده

هومن : يعني چي ؟ کدوم صبر ؟

هيران : چي داري واسه خودت بلغور ميکني

هومن يقه ي من و گرفت و چندبار تکونم داد

هومن : بخداوندي خدا ميکشمت تو مقصر بودي از عمد نجاتش ندادی ۵ساعته اونجا چه غلطي ميکردی و بااين حرف يه مشت به صورتم زد

جعفري پادرمياني کرد : هومن جان صبر کن من شاهد بودم اقاي دکتري تموم سعی خودشون رو کردند بابات دووم نياورد

هيران : پس چرا پنج ساعته اين توييد

جعفري : بعد عمل رسيديم به بخيه زدن که بابات مقاومت نکرد من واقعا متاسفم اما دکتري خطايي نداشته باورکنيد

هومن : من اينحرفا حاليم نيست بهروز زرافشان چنان بلایي سرت بيارم که مرغهاي آسمون بحالت گريه کنند

من : باورکن من تمام تلاشم و کردم

اما حرفم رو کامل نردم که هيراد به طرفم حمله کرد و با لگد و مشت به جونم افتاد اينقد کم طاقت بودم که نيمتونستم از خودم دفاعی بکنم با مشتهايی که هومن به شکم میزد من خون بالا میاوردم و نيمدونم بقیش چيشد که چشمام سیاہی رفت

\*\*\*

از وقتی که پدرم رو دیده بودم یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم کم طاقتی میکردم به خودم نهیب میزدم که چرا اينطوری شد اگه يه کم زودتر رفته بودم بیرون کار از کار میگذشت و هيراد من رو نيمديد الان حال و روزم این نبود از من بدشانس تر وجود نداره تمام نقشه هام برباد فنا رفت نه عمل موفق بوده نه نقشه ی من با موفقیت پیش رفت به بابام اعتماد کامل داشتم تنها راه نجاتم روتوی عمل پدر هومن میدیدم اما اون هم به باد رفت

.....

شروين : خبری نشد ازشون ؟

پرويز : نه متاسفانه ؟

اهورا : به چند قسمت از محلهایی که ساکن بودند سر زدیم برای همشون دونفرو گذاشتیم که مراقب باشند

شروين : ممنون ازتون

عمو منصور : انشالله که پیدا بشن

نازی جون : نيمدونم اخه چرا يه دفعه اقا بهروز غييش زد الهی بيميرم نیلوفر شده پوست و استخون دنيام که

اينقد گریه کرده و امروزم روزه بود فشارش افتاده بود

شروين : الان کجاست ؟

نازی جون : بالا توی اتاق دراز کشیده پسر

شروين باگفتن این حرف نازی جون بلند شد به طرف بالا رفت با دوتا تقه به در وارد شد وقتی دید که دنيا به

خواب رفته کمی به تختش نزدیک تر شد دستش رو اروم روی صورتش به حالت نوازش حرکت داد دنيا حرکت

کوچکی کرد ملافه از روی بازوهای کوچک دنيا افتاد شروين خیلی سریع ملافه رو روی بازوهایش انداخت

چشمه‌اش رو روی صورت دنيا سوق داد به ثانيه نکشید که چشمهای دنيا باز شد خواست جيغ بزند که شروين

زود دستش رو روی دهنش قرار داد

شروين : هیس اروم منم

دنیا : شما اینجا شما

شروین : نگرانت بودم

دنیا به خودش اومد یک لحظه ترسید که شروین لباس باز اورا دیده باشد خیلی سریع به ملتافه ایی که هنوز هم روی بازو سینه هایش جاخوش کرده بود نگاه کرد نفسی از سر اسودگی کشید شروین که میخواست کمی دستش بندازد گفت :

-نگران نباش دیدمش

دنیا هول هولکی گفت :

-چی رو ؟

شروین از سادگی دنیا لبخند ارومی روی لبهایش نقش بست و به لبخند زدن ساده ایی اکتفا کرد دنیا که دید سوتی داده از شرم سرش را پایین انداخت

شروین : چرا رنگ عوض میکنی باهات شوخی کردم

لبخند اروم و دلنشین دنیا روی لبهایش جاخوش کرد شروین با نگاه خاصی بهش چشم دوخته بود شروین از جایش بلند شد دنیا فرصت رو غنیمت شمرد و زود سویشرتش رو تنش کرد از تخت بلند شد خواست قدمی برداره که افتادن دنیا همانا و کشیدن دست شروین هم همانا

و باگفتن این حرف از روی تخت بلند شد که بره بیرون که یهو خورد به شروین و اونم تعادلش رو از دست داد و افتاد ، افتادن شروین همانا و کشیدن دست دنیا همراه خودش همانا شروین که از این حرکت بیشتر از دنیا شوکه شده بود بعد از دقایقی به خودش اومد در یک حرکت کاری رو انجام داد که با انجام دادنش دنیا شاخک هاش فعال شد بعد از چند دقیقه هردوتا بخودشون اومدند هیچ کدوم نمیتونستند توی روی اون یکی نگاه کنن دنیا که سرش رو تا حد ممکن پایین گرفته بود

شروین : من من ببخش دست خودم نبود واقعا نمی دونم چطور بگم من

باگفتن این حرف شروین دنیا بدون اینکه دلیلی داشته باشه اشکاش سرازیر شد و با حالت مظلومی فین فینی کرد و گفت :

-باورکن من من دختر بدی نیستم تقصیر من بود باورکن

گریه دنیا و لحن مظلومش شروین رو کلافه کرده بود... اصلا این چیزی نبود که بهش فکر می کرد.. نمی دونست چطوری دنیا رو اروم کنه.. سریع از جاش بلند شد و زیرلبش یه لعنتی گفت و از اتاق رفت بیرون...

با رفتن و ترک کردن شروین از اتاق صدای گریه ی دنیا به وضوح شنیده میشد  
شروین دستی با کلافگی روی صورتش کشید چرا این کاررو انجام داد اصلا کارش دور از عقل بود دنیا دوست  
خواهرش بود کارش درست نبود خواهرش گم شده بود و اون حالا داشت با دختری که حکم مونس و یار رو  
برای خواهرش داره .... اینقدر توی فکر بود که متوجه تنه ی اهورا که بهش خورد نشد دردی که توی دستش  
حس کرد باعث شد که از فکر و خیال بیرون بیاید اهورا بدون توجه به حال شروین گفت :

- باید بریم الان تماس گرفتند که پرینته موبایل بابت امدست ....

شروین که کاملا از شوک درآمده بود بعد از چند دقیقه همراه اهورا از خانه خارج شدند  
هومن : آره اصلان و دوتا از بچه ها رو فرستادم من دارم میرم اصلان گفت بهت زنگ میزنه  
هیراد : باشه پس منتظر تماس اصلان میمونم

و هومن به طرف اتاقی که بهروز رو اونجا انداخته بودند رفت  
هومن : چطوری زرافشان ؟

بهروز : از درد فقط سکوت کرده بود

هومن نزدیکش شد و گفت : خب ببینم حالا چیکار میتونیکنی دختر و پستو جلو چشمات می کشم همون طور  
که پدرم رو کشتی.. زجرکشت می کنم

بااین حرف هومن بهروز یه نه ی بلندی گفت و ادامه داد :

با خانواده ی من کاری نداشته باش توروخدا

هومن : نمیشنوم

بهروز : هرکاری باهام میکنی بکن با دخترم و پسرم و زخم کاری نداشته باش ازت خواهش میکنم

هومن یه تک خنده کرد

بهروز : توروخدا هومن پسرم

هومن: من پستو نیستم خفه شو

و بی اهمیت به التماسهای بهروز از اتاق بیرون رفت

بهروز : آشغال به خانواده ام نزدیک نشو

هومن با یک تک خنده ی مسخره یه لگد به شکم بهروز زد که صدای اخس بلند شد و بعدبرگشت و رفت

بیرون



\*\*\*

"شروین"

تو راهروی کلاتتری منتظر اهورا بودم که یه ربعی میشد رفته بود تو یه اتاق و میخواست پرینت رو بگیره بعد از

۱۰ دقیقه که گذشت اومد بیرون

اهورا: بیخش منتظرت گذاشتم

من: نه اختیار داری، چی شد؟

اهورا: بیا این پرینت رو بگیر دور اون شماره‌ها که باقرمز کشیدم نگا کن

من: خب

اینا هومن شماره هایی هستند که به عمو زنگ زدند

من: شناسایی نشدند؟

اهورا: نه متاسفانه چون همشون بی هویت بودند

من: با اشاره ی سر حرفش رو تایید کردم و به شماره‌ها نگاه کردم

اهورا دستش رو گذاشت روی شونه م و گفت: نگران نباش شروین ما دست از تلاش برنمیداریم

من: میدونم امیدوارم زود این ماجرا ختم به خیر بشه

اهورا: امیدوارم

و همراه اهورا رفتیم بیرون

\*\*\*

اصلان: اوناهاش اومدن بیرون هواستون باشه چی بهتون گفتم

شهاب: چشم

شاهین: اون سروانه هم باهاشه

اصلان: میبینم کور که نیستم

شاهین: اخه میگم

اصلان: دستور اقا رو اجاره میکنیم حرف زیادیم نباشه

شاهین: چشم

اصلان: سوار ماشین شدند دنبالشون برو اگه تو یه فرعی یا جای خلوتی بود کاررو شروع میکنیم

شهاب : باشه

\*\*\*

"شروین"

اهورا : وای شروین صب کن ازاین ترافیک خلاص شیم باشه

من : بابا یه ربه تو ترافیکیم

اهورا : تقصیرمنه؟

من : نه ،اما یه فرعی چیزی دیدی یا بلدی ازاونجا برو

اهورا : باشه فعلا صبکن چون میبینی ترافیک سنگینه

و باگفتن این حرف اهورا سرم رو به پشتیه صندلی تیکیه دادم

اهورا : هی شروین بلند شو بابا

من : امـــــم تموم شد ترافیک

اهورا :به اقارو اره بابا اونم بعد از ۳۵دقیقه

من : یعنی من ۲۰دقیقه خوابیدم

اهورا : اره راستی از این کوچه ها میریم تا زودتر برسیم

من : باشه

داشتیم با اهورا راجع به پیدا شدن بابا و شرار حرف میزدیم که یهو یه ماشین زد به صندوق عقب ماشین و

صدای بدی ایجاد کرد

اهورا : اه از این کوچه های خلوت کسی که رد نمیشه

من : بزار برم پایین ببینم چیشد

اهورا : برو الان منم میام

من : باشه

\*\*\*

"شراره"

نشسته بودم و به اتفاق دیشب فکرمیکردم همه جام خونی و کبود شده بود اصلا نمیتونستم تکون بخورم انگار وقتی خودمو تکون میدادم باز با مشت و لگد به جاهای کبود بدنم میزدند خدایا اخه چرا عمل با موفقیت انجام

نشد من چه گناهی به درگات کرده بودم کاش تقدیرم این چنین نبود یعنی بابام الان کجاست حتما زدنش اره  
چرا نزننش به من رحم نکردند چه برسه به بابام الهی بمیرم

دیشب وقتی درازکشیده بودم در با صدای اد اومد تو منم که از ترس داشتم سکتته میکردم اومد طرفم و یه  
سیلی بهم زد

هیراد : اشغال کثافت اخرش بابات کارخودشو کرد

منم که از شدت سیلی که بهم زده بود داشتم بالامیاوردمو سرم گیج رفت افتادم زمین هیراد عوضیم با پاشنه  
کفشش که انگار اهن بود بهم لگد میزد اینقدر کتکم زد که با داد و گریه التماسش میکردم بعدشم باحالت تهدید  
واری گفت میدونم چیکارت کنم دارم برات دختر زرافشان و یه لگد دیگه بهم زد که خورد تو سینه م اینقدر  
لگدش سنگین بود که تو یه لحظه موقعیت برام مهم نبود و باتموم قدرتم دست به سینه م گرفتم انگار داشتن

میسوزوندنش

من : اشغال

هیراد برگشت : چه گهی خوردی؟

من : عوضی اشغال

باگفتن این حرفم هیراد به سمتم خیز برداشت اما توان نداشتم که بلند بشم یا فرارکنم اومد سمتم و بازم چندتا  
لگد بهم زد خودمو جمع کرده بود اما یه لگد به سرم زد که مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم چشمام  
سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*

"شروین"

ازماشین اومدم پایین و به طرفه شاسی بلنده سیاهی که بهمون زده بود رفتم

من : بیاپایین مگه کوری کوچه به این بزرگی

کسی نیومد

من : مگه باشما نیستم

درکناریه راننده بازشد مردی که پایین اومد اینقدر بزرگ بود که من باتموم قدوهیکلم نمیرسیدم بهش مهمتر  
ازاون صورتش بود خواستم دهنم رو باز کنم اما توی یک لحظه به طرفم خیز برداشت روی صورتش رو

پوشونده فقط چشماش رو میدیدم با اولین مشتى که به شکمم زد دولا شدم اما زود به خودم اومدم و منم یه لگد به پاش زدم اینقدر قوی بود که اصلا خم به ابروش نیاورد

صدای اهورا شنیدم که اسمم رو به زبان آورد

حدس میزدم بادیدن این صحنه ها شوک زده شد داشتیم با مرده همدیگه رو میزدیم یه ضربه به شکمش زد که اونم دولا شد اهوراهم اومد طرفم اما تااون اومد یکی دیگه که دست کمی از این گوریل نداشت اومد پایین و به طرف اهورا شلیک کرد گلوله به بازوی راستش خورد از شدت درد دولا شد اسلحه ش رو از کمرش کشید بیرون و بادست چپش شلیک کرد که به پای اون مرد که من و میزد خورد و صدای اخس بالارفت منم فرصت و غنیمت شمردم و باچندقدم رفتم طرف اهورا که اونیکه تیرنخورده بود به طرفمون اومد اونیم که تیرخورده بود با بلندشد و خودشو بهم رسوند و منم دست تنها... خیلی قوی تر ازینا بودند تااون لحظه کلی فحش به خودم دادم که اینهمه کلاس رفتم پس الان چرا غلطی نمیتونم بکنم اهورا به خاطر دستش که کلی خون ازش رفته بود فککنم توان مقابله نداشت اون عوضی هم زیرمشت و لگدش گرفته بود یه ضربه ی رزمی به مرد مقابلم زد که افتاد زمین خواستم به طرف اهورا برم که با احساس اینکه چیزی رو جلوی بینیم گذاشتن و منم نفس کشیدم سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*

هیراد : بیایید بالا

شاهین : چشم اقا

شهاب رو به شاهین کرد و گفت : بلندش کن بیارش تو ماشین

و باگفتن این حرفش به طرف اهورارفت و یه لگد محکم به شکمش زد که صدای اخ اهورا دراومد

و به طرف ماشین رفت

هیراد : شاهین زود حرکت کن که خیلی کار داریم انگار چلاق شدی زودباش دیگه

شاهین : چشم چشم تکلیفه سروانه چی میشه اقا

هیراد: تو تندتر برو نمیدونم ، نباید شلیک میکردید

شهاب : اخه اقا خیلی قویی بود اگه شلیک نمیکردیم و خون نمیرفت ازش ازپا درنمیومد

هیراد: خفه شو احمق

شاهین : به طرف عمارات برم

هیراد : اره برو اونجا این سوال کردن داره

شاهین: چشم

\*\*\*

اهورا : مه...داد

مهداد: الو الو اهورا جان چیشده

اهورا : بیا...به این..اد..رسی که م..یگم (.....)

مهداد: الان میام چیشده اخه

اهورا : تو بیا زود

و باگفتن این حرفش بیهوش شد

\*\*\*

"شراره"

تموم نقشه هام بر باد رفته بود الانم هیچ امیدى نداشتم حتم داشتم که بلایى سر بابام میارند منم آهى از ته دلم کشیدم خب تکلیفم معلوم بود تموم بدنم درد میکرد الهى پاهات خرد بشه هیراد نامرد موهاشم کوتاه کرده بود و ریش گذاشته بود که مثلا عذاباره خاک برسر همچین بابایی که شماهارو وارد جامعه کرده خدایا تنها امیدم که هومن بود که اون هم نیامد سرى بهمم بزنه کاش باز بیاد و من از ترفندهام استفاده کنم نمیدونستم چرا اینقدر دلم شور میزنه نکنه خدایی نکرده یه بلا سر بابام آورده باشند لبم رو گزیدم با درد کمرم از افکارم بیرون اومدم زیر لب غریدم الهى خودم کفنت کنم مارمولک

\*\*\*

نیلوفر خانوم : نازی چرا گوشیاشون خاموشه یعنی کجا هستند ؟

منصور : نگران نباشید بچه که نیستند

نازی خانوم : منصور چی چی رو بچه نیستند اخه ساعت ۱۱ شبه از صبح رفتند یعنی کجا میتونن باشن

تو این حرفا بودند که گوشیه اقا منصور زنگ خورد

-بله؟

-

مهداد جان سلام خوبی پسرم؟

-

-چی؟ کجا؟

نازی خانوم : منصور پیشده

اقامنصور با اشاره ی دستش به نازی خانوم گفت هیچی نیست و رفت تو حیاط

-پیشده مهدادجان کدوم بیمارستان؟

-

من الان میام

-

-چراخه پسرم؟

-

-چرا میخواد بیاد از کی اونجا هستید ؟ اهورا چیزیش شده ؟

-

-من الان رامیوفتم

-

-نه دلم طاقت نمیاره پسرم

-

-چیزه ساده ایی که نیست چچرااصرار داره مرخص بشه بگو همونجا باشه الان خودمو میرسونم

-

-باشه باشه پس من خونه میمونم تا کی میرسیدشما؟

-

باشه باشه

-

باشه پسرم به کسی نمیگم

-

-دکتر میزازه مرخص بشه

-

-باشه

-

-مهداد پسر م مواظبش باش تورو خدا

-

چشمات بی بلا

-

باشه منتظر تونم

-

خدا بهمراهت

نازی خانوم : الهی بمیرم مهداد بچه م چش شده؟

مهداد : تیر بهش خورده نازی خانوم صبکنید بیارمش داخل

نازی خانوم باگفتن این حرف مهداد به صورت خودش چنگ انداخت و شروع کرد به گریه کردن از شنیدن

صدای گریه ی نازی خانوم و بمیرم و الهی دستشون بشکنه و این حرفا همه اومدم داخل سالن

نیلوفر خانوم : اهورا مادر چت شده ؟ شروینم کجاست ؟

مهداد که از شنیدن اسم شروین متعجب شده بود باحالت گنگی گفت:

شروین ؟

دنیا که خیلی ترسیده بود گفت : بله اقا شروین کجا هستند ؟

مهداد: اهورا تنها بود که ؟

عمومنصور : شروین باهورا بود

مهداد: نمیدونم کسی رو همراه اهورا ندیدم

زنگ در به صدادر اومد

نازی خانوم باگریه : بردینش دکتر اقا؟

مهداد: بله بدری خانوم الان از بیمارستان اومدیم

نازی خانوم : خاک به سرم بچه م زخمش عمیقه ؟

نیلوفر : الان به اقا پرویز زنگ میزنم ببینم بالونه

دنیا که نگاه مضطربش رو به اهورا دوخته بود اهورا خواست حرفی بزنه اما مهداد که متوجه اون نبود شروع کرد به تعریف کردن این که اهورا بهش زنگ زده و بالین سرووضع اون و برده بیمارستان اونجاهم گفتند که تیر به دستش نخورده فقط از کنار دستش رد شده و بازوش خراش عمیقی برداشته بخاطر این دکتر بازوش رو پانسمان کرده و ۸ساعتی بیمارستان بودند اونجاهم اهورا اصرار کرده که به خونه اطلاع نده و بازور و رضایت و مسولیت خودش مرخص شده ...

نیلوفر خانوم باگریه به اتاق اهورا رفت و همه که اونجا جمع شده بودند هراسان بهش نگاه کردن

اقا منصور : پیشده نیلوفر خانوم چرا گریه میکنی؟

نیلوفر خانوم : اقا منصور خاک به سرم شد ؟

نازی جون : چرا نیلو پیشده بهم بگو

**این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است**

نیلوفر خانوم : اقا پرویز گفت که از صبح ماموریتته و شروین رو ندیده و نمیدونه کجاست

دنیا : یعنی اقا شروین کجاست و همراه این حرف زد زیر گریه

چون همه مضطرب بودن کسی به دنیا شک نکرد

اقا منصور : یعنی کجا میتونه باشه؟

نیلوفر خانوم : اقا پرویز گفت که فردا خودش رو میرسونه اینجا

اهورا که تازه به هوش اومده بود باحالت گتگی به اطراف نگاه کرد و چند لحظه که همه سکوت کرده بودند

اهورا که تازه موقعیت خودش رو میفهمید با صدای مبهمی اسم مهداد رو آورد که مهداد زود به طرفش رفت

مهداد : جانم اهورا ؟ چیزی لازم داری؟

اهورا : شروین؟

نیلوفر خانوم با گریه که حرفای اقا پرویز رو گفت

اهورا : مهداد پسرا..ی سماواتی



مهرداد : خب چی ؟نکنه اونا این بلا رو سرت آوردن ؟

اهوراکه با مکث و اروم اروم موضوع رو براشون تعریف کرد همه به این باور رسیدن که کار بچه های کیارش بوده و مهرداد بعد از شنیدن تمام حرفای اهورا به مرکز بی سیم زد و جریان رو بازگو کرد

\*\*\*

"شروین"

با سوزشی که بازوی چپم احساس کرد چشمام رو باز کردم همه جارو تیره میدیدم بدتر از اونم سر دردم بود که تمومی نداشت پسری روبه روم بود و داشت یه سرنگ رو تو دستش میچرخوند یه کم بهش نگاه کردم انگار قیافش خیلی برام اشنا بود فککنم جایی دیده بودمش یه کم که به مغزم فشار آوردم فهمیدم که پسر سماواتیه همون که اون روز کتکم زدن اما این بار موهاش رو کوتاه کرده بود سنگینیه نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد

هیراد : به سلام شروین خان خوب هستید ؟

هیراد : زبونت رو موش خورده

-خواهرم کجاست؟

هیراد : اوه اوه خوب شد صدای شمارو هم شنیدیم

-آشغال جواب من و بده

خواستم بلند شم که نتونستم اصلا متوجه نبودم که دست و پاهام رو به صدلیم بستند

هیراد: بشین بابا خیلی زور زن

-عوضی بهت میگم شراره کجاست

هیراد عصبانی شد و به طرفم خیز برداشت.. مشت و لگداهش رو طوری بهم می زد که انگاری تمومی ندارند...

آخر سر هم مشتیه به صورتم زد که خون از دماغم فواره زد... صدای شکستنش رو شنیدم...

هیراد : اینی که زدم فقط درحد گوشمالی بود تا جایگاه خودت رو بدونی شیرفهم شد؟

-گوه زیادی نخور

هیراد : خیلی داری تند میریا این و به حساب چیزی که بهت تزریق کردم میزارم

شنیدن این حرفش شوکه شده بودم جاخوردم؟؟؟چطور امکان داره بهم مواد تزریق کرده باشن

-کنافط کناف \_\_\_\_\_ ط

هیراد : خیلی حرف بزنی با بابات طرف میشما

-چیکار می کنی عوضی ولم کن.. ولم کن..

هیراد : اجازه نمیخواد، بابات زندگیه همتون رو به باد داد یه کاری میکنم که پدرت روز به روز مرگ خودش رو

آرزو کنه اینقدر زجر کشش میکنم که ..... و همراه اینحرفش یه قهقهه ی بلند زد

-اشغال نمیتونی نمیتونی

هیراد خیلی عادی از کنارم گذشت نمیتونستم عصبانیتم رو کنترل کنم اه خدایا این چه بلایی بود نه نه من یه

ورزشکارم معتاد نمیشم چطور امکان داره فکرکردن بهشم داغونم میکنه خدایا یعنی باشراهِه چیکار کردن بابام

چی الان اهورا چطوره ؟ یعنی گلوله بهش خورد خدایا خودت بهمون رحم کن

\*\*\*

اهورا : اخه چطور امکان داره یعنی چی

اقا پرویز : هیچ کدوم از خونه هاشون باغاشون یا هرچاکه ما در تعقیبش گذاشتیم کسی رفت امد نکرده

اهورا : پس کجا هستند اخه

نازی خانوم : مادر الهی فدات شم تو استراحت کن ۳روزه که شدی پوست و استخون

مهرداد : اره اهورا جان ما خودمون پیگیری میکنیم

اهورا با صدای نسبتا بلندی : مهرداد چی چی رو پیگیری میکنید ها ؟ ۱ماه بیشتره هیچ سرنخی بدست نیاوردیم

الانم ۴روزه شروین رو دزدیدند اما هیچ اصری ازشون نیست

عمومنصور : پسرَم با داد و هوار که مشکل حل نمیشه اخه

نازی خانوم : اره فدات شم پسرَم حال نیلوفر رو چند روزه مگه ندیدی توام این طوری رفتار میکنی بخدا این زن

از دست میره

دنیا : نازی خانوم شماهم گریه نکنید توروخدا نیلوفر خانوم خوابه اگه بیدارشه و شمارو اینطوری ببینه باز شروع

میکنه به گریه کردن

نازی خانوم : دنیا تو که از ما بدتر بودی مادر

مهرداد : دنیا خانوم خاله الان وقت این حرفا نیست که شما باید به نیلوفر خانوم امید بدید

نازی خانوم : باشه پسرم باشه

و همراه با دنیا سالن رو ترک کردند

اهورا : من از فردا خودمم باز شروع میکنم به جستجو

مهداد : عاقل باش بااین وضعت؟؟

اقا پرویز : راسمیگه پسرم ما هستیم

اهورا : همش تقصیر من بود اگه من اون شب مواظب شراره بودم الان این بلاها سرمون نمیومد

اقا منصور : پسرم کار خدا بدون حکمت نیست اروم باش

اقا پرویز : اهوراجان پای برادر منم هست چه برسه به بچه هاش اما خودت میدونی همه داریم تلاش میکنیم  
خدابزرگه

اهورا که خودش رو مصعب این وضعیت میدید دستاش رو مشت کرد و به طرف اتاقش رفت کنار پنجره ایستاد  
و به آسمان تیره ی تهران نگاه کرد دلش برای شراره تنگ شده بود نمیدانست الان کجاست خودش را سرزنش  
میکرد نتوانست از شروینم مراقبت کنه .... انقدر به آسمان چشم دوخت که با قطره اشکی که از چشمهایش  
چکید به خودش اومد بطرف تخت خوابش رفت تا یه کم استراحت کند وقتی دراز کشید به قاب عکس شروین  
و شراره که روی پاتختیش بود خیره شد و چندی نگذشت که خوابش برد

\*\*\*

"شراره"

چندروز بود که بی تکلیف تو این اتاق لعنتی بودم اعصابم خورد شده بود واقعا بیزار شده بودم بدتر ازاینکه این بود  
که نه حموم کرده بودم نه ۳ وعده هم غذا بهم میدادم فقط ۱ وعده اونم فقط هیراد مسوول من بود خبری از  
هومن خاک تو سر نبود حداقل بتونم کاری بکنم خبری از بابام هم نداشتم فقط وقتی میپرسیدم هیراد با یه  
خنده مسخره میگفت عجله نکن براتون برنامه هایی دارم منم هربار که اعصابم داغون میشد و بوی تهدید از  
حرفش میومد در جوابش یه فحشی یا چیزی میگفتم اونم کتکم میزد

\*\*\*

"شروین"

هیراد با حالت مسخره ایی نگاهم کرد و گفت :

-خب آماده ایی

-عوضی کاری بهم نداشته باش بسه

-این گهی که خوردی رو به حساب هزیون گفتنت میزارم

خودم رو کمی تکون دادم :

-ولم کن چرا داری بهم مواد تزریق میکنی اگه مردی دستام و باز کن

هیراد : بازشونم کنم هیچ غلطی نمیتونی بکنی تاچندروز دیگه مثله سگ ازم خواهش میکنی پسر زرافشان دکتر

اینده مملکت ...

مابقی حرفش رو خورد خنده های مسخره ایی که سر میداد بیشتر عصبانیم میکرد داغونم میکرد ...

مثل هرروز بعد از تزریق از اتاق رفت بیرون چشم هام رو بستم خدایا بهم کمک کن این یکی دوروزه ضعف رو

تو استخونام حس میکنم توان اینکه مثل قبلنا ده دقیقه هم سرم رو بلند کنم ندارم خوابم میاد چشمهام تار

میبینند بعضی اوقات خستگی رو توی بند بند وجودم احساس میکنم بی شرف میدونست سخت معتاد میشم

واسه این شش روزه که اینجام روزی دو بار بهم مواد تزریق میکنه شب و صبح ها حتما چندتا جوون مثل من

رو اینطور خواستند نابود کنند خدایای من وای یعنی شراره ی نازنینم خواهر خوشکل من الان چیکار میکنه

نکنه باونم همین کارا رو بکنن بابام چی چراوقتی از اون نامرد میپرسم میگه کم کم باباتم میاد تو برنامه خدایا

خودت رحم کن

\*\*\*

"بهروز"

داشتم به اتفاقات این چندروز فک میکردم اخه خدایا سابقه نداشت عمل من ناموفق باشه چرا اینطوری شد اخه

حکمت این کارت چی بود یعنی شرارم داره چیکار میکنه خدایا خودت همراهم باش نیلوفر و شروین حتما خیلی

نگرانمون چطور تحمل کنم چندروزه بهم غذاندادن درطول روز هیراد میاد و یه مقدار آب بهم میده خدایا

خودت به خیر بگذرون یعنی عاقبتم چی میشه تواین فکر هابودم که در باصدای بلند و بدی باز شد و هومن و

دوتا گوریل اومدن داخل

هومن : سلام جناب قاتل

من : سکوت

هومن : جواب سلام واجبه ها

من : پدرت رو من نکشتم خودش طاقت نیاورد

هومن : خفه شو اره باور کردم زرافشان کاری میکنم همیشه تو ذهنت موندگار بشه یه بلایی سرت میارم که ...

من : هرکاری میکنی اما با شرارم کاری نداشته باش

هومن : هه شرار که سهله داریم الان رو شروینت کار میکنیم

من : عوضی کاری به اون نداشته باش

هومن که خودش داغ دیده بود و منم مدام فحش میدادم اومد طرفم اما یکی از بادیگاردها زودتر از اون یه لگد

به شکمم زد چون هیچ غذایی نخورده بودم و لگدش اینقدر محکم بود که فقط آب بالا آوردم میدونستم خیلی

حالم بد شد

هومن : خیلی داری حرف میزنیا این و بدون که بخوای نخوای زندگیت رو به باد فنا میدم اما میخوام مثل بابام

زجر بکشی لعنتی

من : سکوت

هومن : خیلی درد کشید نه ؟ لذت میبردی؟

موهای سرم رو با دست گرفت و محکم به عقب کشید...

هومن : سرت و بلند کن نگام کن ببین چه داغونم کردی همه امیدمون به تو بود بهروز کاری میکنم که از

کردت پشیمون بشی مته سگ

نمیتونستم جوابی بهش بدم هرچی میگفتم کار من نبوده هومن حرف خودش رو میزد باورش نمیشد که کیارش

خودش طاقت نیاورد اشتباه از من نبود چندتا سرفه کردم و با حالت ضعفی که در اثر ضربه به شکمم بهم دست

داد گفتم :

-من ...همه ی تلاش خود..م رو کردم هومن باور کن بابات خود...ش طاقت نیاورد(سرفه)

هومن : من همه تجهیزات رو برات آماده کرده بودم تو کوتاهی کردی تو ، داغ دلم رو باهیچی نمیتونی کم کنی

میدونم چیکارت میکنم

و همراه این حرف رفت بیرون

و بعداون هم دوتا بادیگاردا که باهاش اومده بودند داخل همون که بهم لگد زد موقع رفتن باز یه لگد دیگه بهم

زد که پشتم تیر کشیداز شدت درد شکمم تو خودم مچاله شده بودم اخه چرا اینطوری شد خدایا خودت کاری کن

نیلوفر و بچه هام رو حفظ کن اونارو به تو میسپرم اینقدر شکمم درد میکرد که طاقت بیداری نداشتم و با درد خودم خوابم برد

\*\*\*

"اهورا"

پرویز : خواهش میکنم باین وضعت نیا ما میریم دیگه مهداد : راسمیگه دیگه چرا اینقدر کله شقی

-نه خودمم میام هیچیم نیست باور کنید

مهداد : اخه میایی چیکار آقای زرافشان شما یه چیزی بهش بگید

پرویز : والا چی بگم حرف مارو که گوش نمیده

-بابا والا هیچیم نیست راه بیوفتید دیگه الان سوژه میره

پرویز : بچه ها رفتند ما با ماشین شخصی میریم

-ادرس کجا بود

مهداد : شهرک غرب (.....)

-باشه پس زودتر حرکت کنیم وگرنه دیر میرسیم

پرویز : تو باین حالت اخه ...نیا پسرم

-تورو خدا بریم دیگه هیچیم نیست بابا ناسلامتی سروانم

مهداد : خب که چی این

-میرید یا خودم تنهایی برم ؟ الان بابا اینا میرسن خونه

پرویز : اونا که به این زودیا نمیان تازه حرکت کردن

-پس بریم

عموپرویز و مهداد از روی ناچاری قبول کردن قرار بود به یکی از باغ های شهرک غرب بریم باغ که نه بیشتر یه

خونه ی ویلایی بود که چندسال پیش کیارش و چندتا از دارودسته ش اونجا اقامت داشتند الانم یکی از همسایه

ها صبح زود به مرکز گزارش داده که شب چراغ یکی از اتاق ها روشن بوده ازاونجا که به اطلاع همه همسایه

هام رسونده بودیم پیرمرده هم تو گزارشش گفته بود که فقط چراغ روشن بوده کسی رو ندیده ....

تو دلم خدا خدامیکردم که سرنخی به دست بیاریم بعد دوماه و نیم دوندگی حالا یه سرنخ کوچیک دستمون اومده امیدوارم ناامید نشیم خدایا خودت بهمون کمک کن

مامان و خاله نیلوفر همراه بابام و بقیه به شاه عبدالعظیم حسنی(ع) یکی از زیارتگاهها رفته بودند این چندروز حال خاله نیلوفر خیلی بد بود هیچ خبریم از شروین و عمو بهروز نداشتیم شراره هم که ....

خیلی نگرانشون بودم ازهمه بیشتر نگران شراره بودم عشق من کسی که تو یه نگاه دلم و بهش باختم و با بوسش مثل دیونه هاشدم دختریکه قلبم رو تصاحب کرد و شد ملکه ی قلبم این همه دوستشداشتم و دوستش دارم اما من نتونستم ازش محافظت کنم تااخر عمر خودم رو نمیبخشم ... باصدای مهداد از عالم خیالم اومدم

بیرون

\*\*\*

"شراره"

خدایا آخه چرا؟ یه ادم تا چه حد میتونه بدبخت باشه بابای من بابای نازنینم خدایا این چه بلایی بود سرم آوردی شروین: بلند شو اجی

-چطور بلند شم مصعب اینا من بودم آخه نمیرم ولم کنید

اهورا: عزیزم بسه توروخدا به فکر مانیستی به فکر مادرت باش

به مادرم نگاه کردم که کنار خاک پدرم نشسته بود و به نقطه ایی خیره شده بود هیچی نمیگفت فقط چند ثانیه یه بار از چشمای خوش رنگش اشک میچکید به آدمها نگاه کردم خیلیاشون رو نمیشناختم همه سیاه پوشیده بودن به جنازه ی پدرم نگاه کردم پدری که همیشه حامیم بود همیشه پشتم بود همیشه پسرا و دخترای فامیل بهم حسودی میکردند خیلی بیشتر از شروین به من محبت میکرد چون من دختر نانااش بودم بابای خوبم آخه خدایا چطور شد من الان بی پناه چیکارکنم شروین زیربازووم رو گرفته بود و میخواست بلندم کنه نمیداشتم بلندم کنه نازی جون گریون بود صدای گریه اطرافیانم تو گوشم بود باصدای بلندی فریاد کشیدم: بابا بابایی پاشو دیگه ببین شرارت اومده به شروین بگو ولم کنه دیگه مثل همیشه دعواش کن بابا باهام حرف بزن دیگه بابای میدونم دختر خوبی نبودم بلندشو دیگه غلط کردم اصلا ازتون جدانمیشم پام میشکست و نمیرفتم تهران بابایی منم شرارت باهام حرف بزن دیگه کی حمایتم کنه

اهورا: بسه شراره بسه

-توروخدا بزارید صورتشو ببینم

شروین گریون گفت : بلندشو خواهش میکنم

من : تورو خدا ماما ، ماما یه حرفی بزن بهشون بگو بزارند ببینمش

دختر سیاه پوشی که نمیشناختمش به طرفمون اومد و رفت که پارچه ی سفید رنگ بابام رو از صورتش برداره

.....

نمیدونم چی شد؟؟ یه آن همه داشتند میرفتند حرف میزدند اما کسی انگاری نمیشنید حتی مامانم بلند شد و

رفت

-مامان ماما نرو ، شروین کجامیرید اخیه بیاید داره صورت بابام رو بهم نشون میده ماما نازی چون

دختره به سمت بابام رفت و پارچه رو برداشت از صحنه ایی که دیدم نزدیک بود سخته کنم صورت بابام همه

سوخته و خونی بود نه بابا چرا ...بابا بلند شو ، انگار چشمهای بابام یه دفعه باز شد و من با بازکردن چشماش

چندقدم رفتم عقب و تو اون قبری که برای بابام کنده بودن افتادم

\_\_\_\_\_ خداوندا این چه خوابی بود هه

دستم و به قلبم گرفتم انگار داشت ازسینه م درمیومد صدای گرومپ گرومپش رو میشنیدم همه جام خیس عرق

بود موهای سرم به گردنم چسپیده بودند موهام رو بادستم کنار زدم به اطرافم نگاه کردم

\*\*\*

"شراره"

به صورتم دست زدم انگار چندساعت بود گریه کردم همه صورتم خیس بود خدایا شکره که خواب بود از شدت

خوشحالم که هنوزم بابام زندست موقعیتم رو درک نکردم و به صورت سجده چندتا سجده برای خدا به جا

آوردم و چندبار ایت قران رو زیر لبم زمزمه کردم

اما خیلیم میترسیدم چون همیشه ی خواب های من بازگوی یه چیزی بود نمیدونستم اینبار چی درانتظارمه اما

هرچی بود بااین خوابی که من دیدم حتما چیز خوبی نیست ... خیلیم خوابم میومد اما نمیتونستم بخوابم یه

جوری بودم ترس و دلهره به دلم چنگ مینداخت یعنی تعبیر خوابم چیه؟؟؟

\*\*\*

"اهورا"

مهداد : باتواما



-نشیندم

مهرداد : معلومه داشتی غرق میشدی

-کاری داشتی

مهرداد : اره

منتظر نگاهش کردم

-یه نگاه به دوروبرت بنداز

یه نگاهی به اطرافم انداختم جلوی درب کلانتری بودیم

من : خب چرا زودتر خبرم نکردی ...من میرم پایین

مهرداد : کجا؟ کجا؟

-میرم پایین چندروزه هم نرفتم پیش سرهنگ محتشم

مهرداد : نمیخواه همه میدونن ناخوش احوال بودی

-نمیشه که

مهرداد : چرامیشه لطفا بشین

-عمو پرویز کجاست ؟

مهرداد : رفت پایین دیگه یه کم کارداشت

-کی میریم؟

مهرداد : اها اوناهاش اومد الان حرکت میکنیم

سرم رو به نشانه ی فهمیدن تکان دادم

اقا پرویز سوار ماشین شد و گفت :

خب مهرداد جان حرکت کن

مهرداد : چیشد مجوز رو گرفتی؟

پرویز : اره

-مجوز چی؟

پرویز : هیچی مجوز تجهیزات دفاع شخصی

من : اون رو که داریم چرا گرفتید ؟

مهداد : کار از محکم کاری عیب نکنه برادر

پرویز : مهداد جان حرکت کن دیره

تموم راه رو تو خودم بودم همش فکرم درگیر این بود که چرا هیچ سرنخی غیر از این ملک اونم به لطف همسایه ها که گزارش دادند به دستمون نرسیده یعنی پسرهای سماواتی کجا گم و گور شدند ... تموم راه رو عمو پرویز به مهداد میگفت مستقیم به پیچ چپ برو از این طرف و ...

پرویز : مهداد همین جا نگهدار

مهداد : چشم

-این همون خونست که چند هفته پیش خودم اومدم و به همسایه ها اطلاع دادم

پرویز : میدونم خوب شد که گفته بودی

من : مهداد بچه ها هم هستند

عمو پرویز به جای مهداد جواب داد : همه لباس شخصی پوشیدن گروه مهدادم آماده اند وقتی بهشون بی سیم

بزنیم میریزند تو خونه

-باشه عالیه پس اول خودم میرم

مهداد : چی میگی تو

-خودم میخوام اول برم

مهداد : بااین وضعت ؟ پسر بخدا دیوانه شدی ؟

-خب توام بیا عمو شماهم منتظر خبر ماباش

عمو پرویز خواست مخالفت کنه که من زودتر ازاون به حرف اومدم و گفتم : نه دیگه عمو بزارید برم باشه

پرویز : باشه پسر منتظریم ما بهمون زود خبرشو بده

همراه با مهداد از ماشین پیاده شدیم خیلی استرس داشتم انگار میخواستم برم شراره رو ببینم یعنی کی تو خونه

بوده ؟ پسرای کیارش ؟ ممکن نیست اینقدر هم خنگ باشند ، شایدم دارو دسته شون بودند باهزار افکار که تو

مغزم رژه میرفتند به داخل کوچه رسیدیم به خونه شون نگاه کردم خیلی بزرگ و بیشتر شبیه ویلا بود

مهداد : من اول میرم

-چرا ؟

مهداد : خب...

-لازم نکرده هردو تامون باهم میریم خیالت راحت شد

مهداد : باشه

-مهداد بچه ها کلید و بهت دادند؟

مهداد : اره بابا صبح اومدند

-درسته دیگه؟؟

مهداد : نگران نباش عباس ترتیب همه چیز رو داده بود

کلیدی که صبح یکی از همکارا با کمک کلید ساز زحمتش رو کشیده بود الان تو دستای مهداد بود و میخواستیم در باغ رو باز کنیم چون ظهر بود کسی تو کوچه نبود مهداد با احتیاط درو باز کرد رفتیم داخل یه باغ خیلی بزرگ بود که پراز درخت بید مجنون بود اما بعضیاشون خشک شده بودن کل باغ سنگ ریزه بود

-تو از اون طرف برو منم از مستقیم

مهداد : نه صبکن یه سرو گوشه آب بدم

-باشه پس تو جلوتر برو

مهداد : باشه

\*\*\*

"شراره"

ضعف رو میتونستم تو درونم حس کنم واقعا این همه سختی کشیدن از من بعید دختره دوردونه ی بهروز زرافشان دختریکه همه چی داشت هرتجهیزاتی براش فراهم بود نانا بود الان داره این سختیاریو تحمل میکنه از دیشب حاله داغون بود غیرقابل توصیف بودم دلشوره داشتم یعنی معنیه خوابم چی میتونه باشه تو این افکار بودم که در اتاق باز شد و هیراد وارد شدهیراد : سلام خوشکله همراه این حرفش نچ نچی کرد و ادامه داد

-البته اولاش خوشکل بودی الان لاغرتر شدی راستی شروین خیلی سلام رسوند

(یاخدا باوردن اسم شروین تموم موهای تنم مور مور شد یعنی چی سلام رسوند مگه شروین رو از کجا دیده )

-شروین کجاست؟ چرا دروغ میگی ؟ اصلا کجا دیدیش؟؟

هیراد ، با یه پوزخند مسخره : من و دست کم گرفتیا

-جواب سوال من و بده

هیراد : اوه اوه ببینت اینو انگار جاهامون عوض شده

-خیلی حرف زیادی نزن

باگفتن این حرفم نمیدونم یه دفعه چطور دریک لحظه خودش رو بهم رسوند و یه سیلی بهم زد اینقدر دستش

سنگین بود که گردنم همراه با زدن سیلیش به سمت راست برگردونده شد

هیراد : خیلی داری زر زیادی میزنی

-توروخدا بگو شروین کجاست

هیراد : به این زودیا میبینیش

-آشغال

هیراد که معلوم بود خیلی عصبانی شده موهای سرم رو گرفت و محکم سرم و به دیوار کوبید تو یه لحظه فقط

چهره ی شروین اومد جلوی چشمام بعدم سیاهی مطلق...

\*\*\*

"اهورا"

مهداد : کسی نیست بیا

-پس من اول میرم و درو باز میکنم

مهداد : باشه

به طرف درب سالن ورودی رفتم خواستم دستگیره ی درو فشار بدم که دیدم انگار یکی کالا با پیچ کوشتی

چیزی جای دستگیره رو کنده به مهداد نگاه کردم هواسش به من نبود و داشت به اطراف نگاه میکرد اروم گفتم

: مهداد

مهداد : هوم

بادستم به دستگیره در اشاره کردم مهداد که مثل من تعجب کرده بود با صدای آروم گفت :

-این چرا کنده شده ؟

-نمیدونم یعنی کی میتونه این کارو کرده باشه؟

و باگفتن این حرفم پام رو بیشتر به پایین در فشار دادم تا بی صداتر باز بشه اسلحه م رو با دست راستم گرفته بودم خوشبختانه چون فقط گلوله باعث خراش روی دستم شده بود تواین چندروز بیشتر بهبود پیدا کرده بودم ... در بازشد و من اول رفتم داخل ...

یه سالن بزرگ که به غیر از یه تیکه فرش و یه دست مبل چیزی توش نبود انتهای سالن یه آشپزخانه با یه اپن از سنگ مرمر که نشون میداد آشپزخونه ی بزرگی هست و یه راه پله روبه روی درب ورودی مهداد : انگار کسی نیست؟

-میرم بالا

مهداد : برو منم پشتتم

-نه تو برو اونجا(اشاره به آشپزخونه )

مهداد : باشه

مهداد با احتیاط رفت منم اروم پله هارو رفتم بالا وقتی رسیدم اخر پله به رو به روم نگاه کردم تو یه سالن مربعی که خالی از هرچیزی بود ۵تا اتاقم وجود داشت یه کم که وایسادم احساس کردم یه صدایی میشنوم به اطرافم نگاه کردم چیزی نبود حس کردم صدا از تو یکی از اتاق ها میاد یه صدایی مثل نفس های صدادار و بلند مطمئن بودم یکی تواین خونه هست واسه اینکه نفهمه پشت اتاق اولی وایسادم و از تو سوراخ دستگیره ی در به داخل اتاق نگاه کردم کسی نبود اتاق خالی بود و انگار چندساله کسی نرفته داخلش اتاق دومی ، سومی ، چهارمی هم گذروندم حتم داشتم دیگه صدا بلندتر شده بدون این که از تو سوراخی به داخل اتاق نگاه کنم اسلحه م رو به عادت همیشگی تو دستم گرفتم و درو محکم باز کردم

\*\*\*

از چیزی که میدیدم شوکه شده بودم یعنی این کی بود ؟

-بلند شو

-م..ن.. بی تق..صیرم————جناب..جنا

من : خفه شو کی هستی ؟چطوری اومدی اینجا

-م..ن یکی از دوستای کیارش————

نمیدونم کی بود انگار ۱سال بود حمومم نرفته بود بوی گندش تموم اتاق رو برداشته بود از لحن حرف زدنش تابلو بود که هرویین یا بدتر از اونم مصرف میکنه نمیدونم چطوری به اینجا اومده بود میخواستم جواب حرفش رو بدم که مهداد وارد اتاق شد اونم مثله من شوکه شده بود انتظار چیز دیگه یی رو داشتیم اما نمیدونم این معتاد چطور اومده بود داخل این خونه

مهداد: این کیه؟

-مگه نمیبینیش معتاده

مهداد: میدونم اما این جا چیکار میکنه

-ازش پرسیدم میگه از دوستای کیارشه

مهداد خطاب به مرد گفت: بلندشو

مرد: تو..روخدا

مهداد نداشت حرفش رو بزنه یه بی سیم به یکی از افراد گروه که بیرون منتظر مابودن زد و گفت که ببرنش

-خودم ازش اعتراف میگیرم

مهداد: باشه

بعد از واریسی کردن خونه و یه بسته ی کوچیک مواد که مهداد پیدا کرد از خونه بیرون رفتیم

\*\*\*

"شراره"

با احساس سردردم بیدار شدم اینقدر سرم سنگین شده بود که انگار توی مغزم رو پراز سنگ کردند یه کم پلکهام و بهم زدم کم کم اجسام دوروبرم قابل دیدتر شد و دید چشمم بحالت عادی برگشت دستم رو بردم طرف گوشه ی چپ سرم جایی که درد میکرد رو لمس کردم خیلی میسوخت خون خشک شده ی روش رو لمس کردم داشتم به بیچارگی خودم فکمی کردم که در اتاق با یه تقه باز شد

وای خدا ای کاش هومن باشه همیشه اونم همین کارو میکرد

درکمال ناباوری دیدم که هومن داره به طرفم میاد انگار که داشتم خواب میدیدم خیلی خوشحال بودم یه کم که

اومد نزدیک تر به صورتش نگاه کردم خیلی لاغرتر شده بود و ریشم گذاشته بود و کلا سیاه پوشیده بود خدایا

خودت کمکم کن تصمیم گرفتم که خودمم یه کم به طرفش برم

هومن همینطور وسط اتاق ایستاده بود قدم اول و برداشتم تکونی نخورد قدم دوم...قدم سوم ... قدم چهارم بهش رسیدم

هومن : چرا اومدی طرفم؟؟ها؟ که باز گولم بزنی؟ه—  
نه

تصمیم گرفتم یه کم مظلوم تر خودمو نشون بدم و بازم شانسم رو امتحان کنم دستم رو روسینه ش گذاشتم خواست مخالفت کنه اما دستم رو بیشتر فشار دادم  
هومن : چی برات کم گذاشتم ؟

هومن

هومن : اسمم رو صدانزن ،گفتم که خوشبختت میکنم نگفتم ؟  
چراگفتی

هومن : بابات بابام رو کشت اما من بازم بخاطر تو ...بقیه حرفش رو خورد  
هومن من دوستت دارم

هومن باعصبانیت دستم رو از روی سینه ش برداشت و گفت :  
چه عشقی شراره ؟ من و خیلی خر فرض کردی نه؟

من : اینطور نیست به حرفم گوش بده هومنم من بچگی کردم همش تقصیر هیراد بود با تهدیدای بی موردش  
من و ترسوند

هومن : کدوم تهدید ؟ خب به من میگفتی  
سکوت

هومن : چراساکت شدی

تصمیم گرفتم به بدبختیای این چندوقتم فککنم تا یه گریه ی اساسی کنم همینطور که بدبختیام و زجرام فکرکردن به بابام و خانوادام از جلوی چشمم میگذشتن کم کم اشکام سرازیر شد و شروع کردم به حرف زدن  
چه انتظاری ازم داشتی ؟ که ازروز اول عاشقت بشم ؟هی سوگندسوگند میکردی برام نمیدونی چقد زجرکشیدم  
کم کم عاشقت شدم دیدم فرق داری بااطرافیان بهم توجه میکردی بخاطرمن با برادرت درافتادی اما هیراد و تهدیداش بهم زد دیشب اومده میگه شروین سلام میرسونه اخه بابام و من بودیم اون رو چرا اضافه کردید من تحمل نمیکنم هومن بفهم اینو

هومن : نباید میرفتی نباید لعنتی الانم که این کار و کردی یادم میمونه شراره بهت بی اعتماد شدم خیلی من دوست داشتم

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-الان دوسم نداری (باگفتن این حرفم بهش خیلی نزدیک شدم اون قدر که هرم نفسهام به گردنش میخورد ، از عمد این کارو کردم مجبور بودم ...)

هومن که حالت چهره ش یه کم تغییر کرد میخواست به عقب بره اما زود گفتم :

-باتوام هومن دوسم نداری دیگه (توچشماش نگاه کردم)

هومن : چرا دوستت... (حرفش روخورد )

-سکوت

هومن : شراره ؟

-جانم

انگار با گفتن این جانم از خودش بیخود شده بود به طرفم اومد خواست توی اغوشم بگیره اما سرم رو انداختم پایین بازهم نتونستم مانع بغل کردنش بشم میترسیدم اما هیچ راهی هم نداشتم سرم رو بلند کرد میخواست اقدام کنه برای بیشتر نزدیک شدنمون امیدوار بودم بازهم هیراد سر برسه اما نرسید با صدای لعنتی گفتنش توی جام جابه جا شدم ترسیدم ... اما هلم داد عقب بعد از چند ثانیه به دقیقه نکشید که از اتاق بیرون رفت نفسی از روی اسودگی کشیدم خداروشکر که رفت اما به یقین رسیده بودم که تعادل روانی نداره بخدا ... اما بازهم برای پیشرفتم توی نقشه م خوب بود خداروشکر کردم که بازهم جنی شده بود و نخواست بهم نزدیک بشه

\*\*\*

پرویز : تموم نشد؟

مهرداد : والا فعلا که منتظرم

... اها اومد بیرون (وبه طرف درب دستشو نشون داد )

پرویز : چی شد ؟ گفت اونجا چیکار میکرد

-معتاد بوده میگفت در پشتی باغ خراب بوده از اونجا با یکی از دوستاش وارد خونه شده

مهرداد : پس چراگفت دوست کیارشه؟



-گویا اولش واسه خودش کسی بوده اما بعد که وارد گروه کیارش شده بعد چندمدت معتاد شده

مهرداد : خب خبری از بچه های کیارش داشت؟ چیزی دستگیرت نشد ؟

-نه نداشته گفت که فقط چند جارو بلد بوده که رفته کسی اونجانبوده و این خونه تو شهرک غربم آخرین جایی

بوده که بلد بوده

عمو پرویز : جاهای دیگه کجا بودند ؟

-اونجاهایی که ما درنظرمون بود چیز خاصی نگفت

عمو پرویز : بچه ها من برم پیش سرهنگ خرمی فعلا ... خبری شد بهم اطلاع بدید

مهرداد : حتما نگران نباشید..باشه تابعد

-چشم ...فعلا

مهرداد : الان ازادش میکنی؟

-نه اصلا ه بچه ها سپردم ببرنش تو یه انفرادی فعلا

مهرداد : معتادم هست باعث دردسر میشه

-خب ترکش میدم بعد چندروز میفرستمش یکی از مرکزها

مهرداد : بابا انسان دوست

-دیونه یی بخدا

مهرداد : مخلصتیم دربست داداش

-از شوخی گذشته خیلی نگرانم تاالان هیچ سرنخی پیدانکردیم

مهرداد : خودتم خوب میدونی دست از تلاش نکشیدیم

-میدونم اما این همه تلاش ...یعنی جوابی نداشته

مهرداد : توکلت به خدا باشه اهورا خب حتما حکمتی داره

-توکلّم که به خداست امیدوارم هرچی هست خیر باشه

مهرداد : امیدوارم

بامهداد به طرف در خروجی رفتیم چون کسی خونه نبود اصرار کرد که نهار رو مهمون اون باشم و بریم

رستوران پسره خوبی بود از بچگی باهم دوست بودیم اونم مثل من مجرد بود خیلی صمیمی بودیم باهم این

چند وقته حس میکردم یکمی رو دوسداره منتظر بودم تا خودش بهم بگه قدش ۱۸۲ بود و اندامش درشت بود

بخاطر باشگاهایی که میرفتیم اندامی ورزشکارانه داشتیم پوستش سفید بود موهاش قهوه ایی تیره چشمای بزرگ و گردمانندی داشت که مردمکش رنگ موهاش بود صورت گرد بینی متوسط و لب هاشم اندازه بود

درکل من خیلی دوستش داشتم و قیافشم عالی بود

مهداد: وای کجایی تو؟ غرق نشی پیاده شو رسیدیم

-تو فکر بودم، باشه

مهداد: باشه حالا بیا غذامون رو بخوریم بعد بهم بگو چه فکری

-باشه بیابریم منم گرسنمه

بعد از خوردن نهارمون مهداد من رو جلوی خونه گذاشت و خودش باز به کلاتتری رفت

\*\*\*

از وقتی مهداد آورده بودم خونه تو اتاقم بودم داشتم به اتفاقای اخیر فکر میکردم اخه چطور شد؟ کاش حداقل عاشق نمیشدم تا کمتر زجر بکشم، اما چشمای شراره نداشت به حال خودم بمونم تعریفای مامانم بیشتر من و به طرف اون کشید خیلی خسته بودم روحم خسته بود اونقدر که میخواستم با آرامش ۱ ساعت بخوابم اما نمیشد چون هواسم همش پیش شراره بود کاش اون روز من قبل شروین از ماشین پیاده میشدم کاش، کاش... و هزاران کاش دیگه... از گوشیم اهنگ شادمهر رو روشن کردم

رفتم کنار پنجره به باغ نگاه کردم خودمو خیلی مقصر میدونستم دلم واسه شرارم واسه زندگی ایندمون واسه آرامشمون پر میکشید

چی تو چشاته که تورو اینقدر عزیز میکنه

این فاصله داره منو بی تو مریض میکنه

این که نگات نمیکنم یعنی گرفتار توام

رفتن همه ولی نترس من که طرفدار توام

هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نداشت

بدوت تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو همیشه حدس زد با این غرور لعنتی

هیچ وقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتیم

.

میخواستم نبخشمتم یکی ازت تعریف کرد

دیدن تنهایی تو منو بلاتکلیف کرد

بیا و معذرت بخواه از جشنی که خراب شد

از اون که واسه انتقامم از تو انتخاب شد

هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نداشت

بدوت تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو همیشه حدس زد با این غرور لعنتیم

هیچ وقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتیم

اهنگ که تموم شد منم اشکای رو صورتم رو که خودمم نفهمیدم کی از چشمام چکیده بود پاک کردم شادمهر  
شرح حال من و میکرد برگشتم و به عکس شراره و شروین نگاه کردم هه چقد واسه این عکس حساسیت  
از خودم نشون دادم یادش بخیر اون شب که شراره از اتاقش اومد بیرون مثل بچه ها وقتی کار اشتباهی میکنند  
عکس و پشتش قایم کرد آه خدایا کرمت رو شکر...

تصمیم گرفتم یه کم بخوابم ... هنوز چشمام گرم نشده بود که حس کردم یه صداهایی بیرون از اتاق میاد اولش  
فکر کردم خیالاتی شدم اما انگار صدای پای کسی بود! مامان و بقیه که فعلا نمیتونن رسیده باشن چون وقت  
رفتن گفتن دیر میان پس کیه

\*\*\*

"بهر روز"

شروین: عوضی میخوام تورو خدا

هیراد: هه میخوام یه کم زجر کشیدننت رو ببینم

شروین: خیــــــــــــــــلی..پست تــــــــــــــــی

هیراد: آ، آ، قرارمون فحش دادن نبودا

شروین: تورو خدا بدنم درد میکنه

نمیتونستم این التماسای پسر عزیزم رو پسری که اینطوری ضعیف شده بود رو ببینم جیگرم داشت آتیش میگرفت اما نتونستم بیشتر خودمو نگه دارم دست و پاهام رو بسته بودند وگرنه میرفتم و اینقدر این نامرد رو میزدم که خون بالا بیاره دیگه نمیتونستم نه...

-نامرد چرا اینکارا رو باهاش کردی

هیراد : جواب های هویی است زرافشان

-خدا ازت نگذره از هیچکدومتون

هیراد : خفه میشی یا پیام خفه ت کنم

-چرا آوردیم اینجا ها ؟ که چی بشه که جزر کشیدن پاره ی تنم رو ببینم نامرد  
هیراد با خنده گفت :

شروین : بابا تو..روخدا ..ب..هش بگو — بگو بهم مواد بده استخونام دردمیکنه

-شروینم بابایی طاقت بیار تو که این قدر کم طاقت نبودی

-چرا اینقدر زجرش میدی خدانشناس من که هر کار درتوانم بود برای پدرت کردم

هیراد : هیش هیش هیچی نگو وگرنه میام دندونات و تو دهنه خورد میکنم

-آخه مگه نمیبینی داره التماس میکنه

هیراد : میخوام توهم التماس کنی

به شروین نگاه کردم با چشماش داشت بهم میفهموند که از هیراد خواهش کنم پسر دلیرم شده بود پوست و

استخون اونقدر لاغر شده بود که رگهای دستاش برجسته شده بودند

شروین : بابا

سکوت کردم

شروین : توروخدا بگو

دلیم داشت در میومد نمیتونستم حالش رو ببینم

شروین : د لعنتی دارم میمیرم

برام سخت بود خیلی چطور میتونستم خودم به پسرمد مواد برسونم حق با هیراد بود حق با اون هومن لعنتی بود

داشتند زجر کشم میکردند راهی برام نگذاشته بودند باید به پسرمد کمک میکردم لعنت به من که باعث و بانی

همه ی اینا من بودم لعنت به من ...اشکام داشت میچکید راه دیگه ایی نداشتم باید تسلیم میشدم تسلیم حماقتم

، پسر نازنینم

-باشه باشه بهش بده

هیراد : نشنیدم؟

-بهش مواد بده

هیراد : متوجه نمیشم واضح حرف بزن

-بهش مواد بده تو رو خدا داره میمیره

هیراد : الان شد

و همراه با گفتن این حرفش به سمت در رفت و از یکی از بادیگارد هاشون یه سرنگ گرفت به طرف شروین

اومد نمیتونستم این لحظه هارو ببینم چشمم رو بستم

هیراد : زرافشان اگه باز نکنی نمیزنم بهش

-لعتی نمیتونم این هارو ببینم

هیراد : پس نمیزنم (و یه قدم به عقب رفت)

-باشه میبینم

با چشمای گریونم به شروین نگاه کردم هیراد به طرفش رفت یه کشی رو از تو جیبش بیرون آورد به دستش

بست یکی دوبار به روی دستش زد و بعدش مواد رو بهش تزریق کرد خدایا این لحظه ها چقد برام سخت و

زجر آور بود کاش میمردم رو این روزهارو نمیدیدم به شروین نگاه کردم چشماش کم کم سفید شد میدونستم

چون آلودش شده بعد تزریق اینطوری میشه بعد از چند دقیقه به حالت خودش برگشت و اشک از چشمای

قشنگش چکید نمیتونستم چیزی بگم انگار لال شده بودم قدرت تکلم رو از دست داده بودم

هیراد : هی شهاب

شهاب : بله اقا

هیراد : زرافشان و بلند کن ببرش

شهاب : چشم اقا

و به طرفم اومد و با یه دست بازوم رو گرفت و بلندم کرد چون پاهام بسته بود نمیتونستم راه برم به زور چند قدم و برداشتم به شروین نگاه کردم انگار مارو نمیدید تو حال خودش بود جیگرم اتیش گرفته بود جلوی چشمم پسرمد داشت نابود میشد اما نمیتونستم کاری بکنم

شهاب : مگه باتو نیستم برو

بازور خودم رو به در رسوندم

نزدیک در خواستم برگردم و به شروین نگاه کنم که بازم یه گونی سرم کشیدن و من و راهی جهنمی که بودم کردند

\*\*\*

نه خیالاتی نشده بودم چون صدای پا بلند تر شد و انگار از کنار اتاق من رد شد بعد چندثانیه صدا قطع شد اسلحه م رو برداشتم و آرام در اتاقم رو باز کردم رفتم بیرون کسی اونجا نبود با ژشت همیشگیم باز اسلحه رو جلوم گرفتم و به طرف پله ها رفتم از بالا به سالن نگاه کردم هیچ کسی نبود به دوروبرم نگاه کردم نمیدونم چرا ناخواسته به طرف اتاق شراره رفتم به آرامی در و باز کردم بوش رو باتموم وجودم حس میکردم کل اتاق رو از نظر گذروندم اما همه چیز دست نخورده بود در و بستم و به اتاق ترگل سر زدم در اونم باز کردم که به یکباره ۲متر رفتم هوا

همراه با جیغ اون منم از جام پریدم

-تو اینجا چیکار میکنی

ترگل : خیلی دیونه ایی

-کی اومدی ، فکر کردم دزد اومده

ترگل : پیش پای تو ، به مامان زنگ زدم گفت برو خونه چون ما رفتیم زیارت و شب برمیگردیم

-پس چرا بهم خبرندادی میومدم دنبالت

ترگل : خودم ماشین داشتم دیگه تورو چرا زحمت بدم

-باشه پس خوش اومدی

ترگل : وای انقدر حرف میزنی که آدم سلام و احوال پرسیم یادش میره

-خیلی رو داری بخدا

ترگل : بلاخره اجی تو هستم یانه

همیشه اینطوری بود در هر شرایط شاد بود میخواست همه رو خوشحال ببینه هیچوقت هم از رو نمیرفت همیشه  
یه جوابی برای حرفاش داشت و کسی رو هم بی جواب نمیداشت به طرفم اومد و تند تند بغلم کرد و گفت :  
داداشی خیلی دلم برات تنگ شده بود نمیدونی وقتی ماجراهارو فهمیدم بخدا خیلی ناراحت شدم مامان  
نمیداشت پیام وقتیم شنیدم که زخمی شدی دیگه نتونستم نیام اهورا خیلی دوستت دارم  
همراه این حرف گریه کرد

- من فدای خواهر گل خودم بشم گریه نکن بین خوبم

ترگل : شراره چی؟ هنوز سرنخی بدست نیوردیدی؟

-فعلا هیچی اونقدر باندشون قویه که ۱ماه و نیمه ما نمیتونیم هیچ سرنخی بدست بیاریم

ترگل : میدونم میدونم باشه خودتو ناراحت نکن توروخدا مامان همه چیز رو برام تعریف میکرد الهی بمیرم حتما  
الان خاله نیلو خیلی ناراحته

-مصعب اینا من بودم

ترگل : داداشی جون من این رو نگو

-اخه تو که ...

نذاشت حرفم رو بزنم و گفت :

همه چیز رو میدونم جون ابجی ناراحت نباش باشه؟

-باشه

ترگل : الانم برو بیرون اومدی تو اتاقم من الان از یه راه طولانی اومدم

-وای عجب رویی داریا

ترگل : شوخی کردم بابا ، برو توام استراحت کن منم بعد از اینکه یه چرتی زدم میام شام میپزم

-باشه ، پس استراحت کن ممنونم واسه شامم زحمت نکش از بیرون میگیریم دیگه

ترگل : نخیرم دوسدارم خودم واسه داداشی جونم غذا درست کنم (اه اهورا برو دیگه اینقدر نوشابه باز کردم  
دستام خسته شد )

باشوخی و خنده های ترگل از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق خودم تصمیم گرفتم منم یه کم استراحت  
کنم

\*\*\*

از صبح دل تو دلم نبود دیشب هومن اومد پیشم اخلاقی این دو سه بار بهتر شه اما خیلی خودشو میگیره ...  
صبح هم هیراد اومد تو اتاق و با لگدی که به پام زد از خواب بیدارم کرد نزدیک بود سخته کنم بیشعور یه کم  
ادبم بلد نیست با لحن تند و بدی ی مانتوی سیاه و یه شال سیاه برام پرت کرد و گفت اینارو بپوش تا میام  
دنبالت اینقدر میترسیدم که از وقتی رفته هزار بار اون سوره هایی که ازبر بود رو خوندم خدایا بخیر بگذرون هی  
عرض اتاق رو طی میکردم این قدر این کارو کردم تا سرگیجه گرفتم میخواستم بشینم که یهو در باز شد  
فهمیدم این روانیه اره خودش بود

هیراد: پوشیدیشون؟

شراره (من): تا هومن نیاد نمیپوشم

هیراد به طرفم اومد و قسمتی از موهای سرم رو تو دستش گرفتم و به سمت عقب کشید خیلی دردم اومد

هیراد: ببین خانومه دیگه خرت نمیره

شراره: یعنی چی درست حرف بزن

هیراد: اگه نزنم

شراره: خب... خب به هومن میگم

هیراد: هه ترسیدم

و موهای سرم و ول کرد و ادامه داد:

-زود بپوش باید بریم

من: نیام من میدونم میخوای حتما مثل اون دفعه کنی من نیام عوضی

هیراد که خیلی حرصی شده بود چشماشو و یکی دوبار باز و بسته کرد و گفت:

-ببین الان اینجا تو و منیم دیگه کسیم مانع همیشه الان دوسداشته باشم میتونم خیلی کاراباهات بکنم

هههه پس لال شو و اینارو بپوش

من: نمی...

باضربه ایی که به دهنم خورد تصمیم گرفتم خفه شم اما دل تو دلم نبود میدونستم یه اتفاقی میوفته با حالت

گریونی که سعیم میکردم صدام و تو خودم خفه کنم تا این روانی نفهمه مانتو و شال رو تنم کردم خیلی حرصی

شده بودم هومن چرا نیومد اخه بیشعور حتما فهمیده میخوام باز رامش کنم این هیراد کثیف نداشته



هیراد : چرا وایسادی بیا برو

شراره : هومن نمیاد

هیراد : خودشم میومد من نمیذاشتم حالا هم حرف زیادی نزن و برو خیلی کار داریم

شراره : کجا میریم

هیراد : ببین خیلی خیلی داری رو اعصاب من میریا خفه شو تا یکی دیگه نزدم تو دهننت

و با گفتن این حرف منم تصمیم گرفتم فعلا ساکت شم اونم جلوتر از من خودشو به در رسوند و یه ضربه به در زد

از اتاق که خارج شدیم نمیدونم چرا هی این ورو اون ورو نگاه میکرد خدایا یعنی میخواد ببرتم کجا؟؟

از سالن گذشتیم حمیده خانوم رو دیدم که داشت دستمال به وسایل خونه میکشید برای یه لحظه تو عمق چشماش دلسوزیش رو نسبت به خودم دیدم اما زود خودش رو با تمیزکردن وسایلا مشغول نشون داد به درورودی سالن رسیدیم یاد اون شب که میخواستیم فرارکنم افتادم چه دل خوشی داشتم خدایا نمیدونم حکمت این دستگیری چی بود اما هرچی هست بخیر بگذرون من به درک خودت مواظب بابام باش حتما الان خیلی لاغر شده... هیراد بازوم رو گرفت و به طرف بیرون هلم داد اما همچنان بازوم تو دستش بود به طرف سنگ ریزه ها رفتیم یه ماشین شاسی بلند سیاه اونجا بود داشتم سوار میشدم که یهو هومن رو دیدم که با عصبانیت میومد طرفمون به هیراد نگاه کردم که خیلی ترس برش داشت اما قبل اینکه هومن بهمون برسه من و انداخت تو ماشین و با ریموت ماشین و قفل کرد

.....

هومن : داری چه غلطی میکنی

هیراد : ببین تو کارای من دخالت نکن برو به اون چیزایی که گفتم برس

هومن : اونا آماده شدن گفتم شراره واسه چیه ؟ اون و چرا آوردی ؟

هیراد : ببین گفتم تو کارای من دخالت نکن باید این قضیه ختم بشه همین جا

هومن : من اونو دوسدارم

هیراد : عشقت بخوره تو سرت دیوانه ما داریم میریم چرا نمیفهمی

هومن : اونم میبرم

هیراد : بیخود کردی الانم....

شهاب : اقا اقا

هیراد با کلافگی : چیه ؟مگه کوری دارم حرف میزنم

شهاب : بیخشید اقا اخه شروین خیلی بی تابی میکنه مغز سرمون رو خورده

هیراد : چشماش درآد گوه خورده

شهاب : اقا خیلی داره سروصدا میکنه واسه خفه شدنشم تا مقصد بنظرم یکی بهش بزنی

هومن : باشه خودت برو شهاب اما با سرنگ تازه

هیزاد : اونکه تا چند وقته دیگه میمیره پس تازه و کهنه نداریم

هومن ( با حرص) : شهاب همون کاری که گفتم رو بکن

شهاب : چشم اقا

شهاب که رفت هومن رو به هیراد گفت:

-نگفتی؟ شراره رو واسه چی ببریم

هیراد : هومن نزار حرمت برادریمون شکسته شه

هومن : حق نداری دست بهش بزنی

هیراد : باشه باشه دست بهش نمیزنم بیا بریم از اون ور میاریمش

هومن : باشه

هیراد که با باشه ی هومن دلش قرص تر شد اما میخواست شراره هم از بین ببره با فکر ازین بردنش و انتقام

باباش به طرف ماشین شاسی بلند رفت و به شاهین گفت که به طرف محل قرار حرکت کنه

نمیدونم الان چند ساعت بود تو راه بودیم اما اونقدر راه طولانی بود که اعصابم خورد شده بود ماشین در سکوت

مطلق بود و چشمای منم بسته بودند مقصدم نامعلوم بود نمیدونستم هیراد میبرتم کجا هومنم که ندیده بودم

میترسیدم بکشتم چند دقیقه بعد از این افکارام ماشین چندبار تکون خورد انگار تو جاده خاکی ...چیزی بودیم بعد

از یه مدتم ماشین از حرکت ایستاد و در کناریه من باز شد

هیراد : بیا پایین

شراره(من) : نمیتونم چشم بستست

هیراد : بیا

و همراه این حرف بازوم رو گرفت دل تو دلم نبود که ببینم کجاییم

شراره : کجاییم؟ من و آوردی اینجا چیکار؟

هیراد : خیلی حرف نزن

شراره : هومن کجاست؟

هیراد : یه حرف رو چندبار باید آدم بهت بگه دیگه خرت نمیره خانوم

شراره : من رو تنها چرا آوردی اینجا که چی بشه ؟

هیراد : تنها نیستی...

شراره ؟ یعنی چی؟

هیراد : میفهمی یه چند دقیقه خفه شو

خدایا یعنی من و آورده اینجا چیکار اخه؟ کی اینجاست که هیراد گفت تنها نیستی؟ هیراد همونطور که بازوم رو

گرفته بود من رو هم تند تند میکشید چون جایی رو نمیدیدم چندبار تعادلم و از دست دادم و میخواستم بیوفتم

...صدای در اومد و این نشانه ی این بود که هیراد درو باز کرده فکر کنم وارد حیاط شدیم صدای سنگ ریزه

هایی که داشتیم روش میرفتیم به گوشم میرسید بعد از طی مسافت کمی میخواستم بازم بردارم که پای

راستم محکم خورد به یه چیزی خاک تو سرت هیراد

هیراد : مگه کوری پله ست؟

شراره : فکر کنم شما کوری که نمیبینی چشمم بستست؟

هیراد : بین جنبه نداریا یه کم بهت رو دادم هوا برد داشت

شراره : بازوم رو کندی

هیراد : بیا اینجا ۹ تا پله ست

قدم هام و اروم برداشتم این هومنم نمیدونم کجا بود الهی خودم کفنش کنم ناسلامتی برادر بزرگ تره الان باید

یکی تو دهن هیراد میزد ۵ پله مونده بود اروم پله های باقی مانده هم رفتم بالا چند قدم برداشتیم هیراد به یکی

باصدای بلند گفت :

-بازکن

و همراه این حرف هیراد در باز شد و رفتیم داخل اینقدر استرس داشتم میترسیدم یه کاری باهام بکنه هومنم که نبود ترسم بیشتر شد

هیراد : اینجا بشین ...اها این جا اره

شراره : من رو چرا آوردی اینجا؟

هیراد : سکنت

تویه حرکت گونیی که سرم کرده بودن رو از روم برداشت چشمام رو باز و بسته کردم اولش همه جا تاری بود بعدش کم کم دیدم به حالت عادی برگشت تو یه خونه بودیم البته فقط میتونستم یه سالن رو ببینم کمی چشم چرخوندم اندازه ی سالن متوسط بود یه ال سی دی بزرگ انتهای سالن بود و با دوتا دست مبل چرم اسپرت کرم قهوه ایی و کف سالنم پارکت کرمی بود

هیراد : تموم شد؟

شراره : چرا من رو آوردی اینجا؟

هیراد : مگه نمیخواهی بابات رو ببینی

شراره : چرا چرا میخوام

هیراد : پس لال شو تا چند دقیقه ی دیگه برای آخرین بار میبینیش

از حرفش تعجب کردم یعنی چی برای آخرین بار ؟

هیزاد نداشت زیاد تو افکارم غرق شم و ادامه داد :

-راستی یه سوپرایزم برات دارم؟

شراره : یعنی چی برای آخرین بار بابام و ببینم میفهمی چی میگی

میخواست جوابم رو بده که ناگهان در ورودی باز شد

وای خدای من از چیزی که میدیدم هنگ کرده بودم اصلا نمیتونستم چشمام رو از روی بابام بردارم اینقدر تو این تقربا ۲ماه پیر شده بود که واقعا تو اون لحظه آرزوی مرگ خودم رو کردم وای بابای مهربونم موهای سفید تر شده بود انگار ۲۰سال شکسته تر و پیر تر شده بود پشت سر بابام هومن وارد شد هنوز لباسای سیاهشو از تنش در نیاورده بود ته ریشش بیشتر شده بود یه کم بهش نگاه کردم ، از در کنار رفت و پشت سر هومن یکی از بادیگاردشون همراه یه پسری وارد شد

خدای من \_\_\_\_\_ این ...شروین من داداش گل من چرا اینطوریه این چه وضعیه چرا اینقد لاغر شده موهاش افتاده بود تو صورتش اینقدر لاغر شده بود که نای رفتن نداشت بی اختیار اشکام میریختند باناباوری به هومن خیره شدم نمیدونم چی تو نگاهم دید که سرشو انداخت پایین انگار خودشو شرمنده میدونست به بابام نگاه کردم اونم اشک میریخت بابای خوبم الهی بمیرم که این همه سختی رو تحمل کرده داداش بیچاره ی من با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و با صدای لرزونی

شراره : شروین داداشی

انگار از شنیدن صدام فهمید منم سرشو بلند کرد از ۲۰ قدممونم چشمای خمارش پیدا بود یک قدم به طرفشون برداشتم هیراد خواست مانع بشه با صدای لرزونی گفتم:

شراره : بیایی جلوم خداشاهده ...

هومن نداشت حرفم رو بزخم و روبه هیراد گفت که کنار وایسه

به سرعتم اضافه کردم و به طرفشون رفتم به بابا که رسیدم دیدم اینطوری اشک میریزه دلم ریش ریش شد اینقدر ناراحت شروین بودم که اصلا به صدا زدناى بابام اهمیت ندادم چندقدم که برداشتم به شروین رسیدم همونطوری داشت نگاهم میکرد دستای لرزونم رو به سمتش بردم صورتش رو تو دستام گرفتم

شراره : داداشی عزیزدلم چی کار کردن باهات ها دیدی خودتو؟؟ شروینی الهی شراره فدای اون لبخندت بشه کاش میمردم و این روزهارو نمیدیدم کاش

و با گفتن این حرفم دلم طاقت نیاورد و شروین رو بغل کردم داداشی که همیشه من تو آغوشش میرفتم و دوبار من بود الان اون تو آغوشمه اینقد لاغروضعیف شده بود اشکام همینطوری میریختند خیلی برام سخت بود

شروین با صدای ضعیفی گفت : خواهری گر...یه نکنن خب

وای خدایا مثل معتادا حرف میزد کلماتش رو کشیده میگفت

شراره : داداشی چیکار کردن باهات

شروین : اجی تو خوب...ی کاری که باهات...نکردن

وای خدایا اچه چطوری دلشون اومده شروین جوون بود هزار تا آرزو داشت قربون دل مهربونش برم که تو اون وضعیت خودشم به فکر من بود از آغوشش اومدم بیرون

بهروز : بابایی؟

باشنیدن صدای بابام تازه حضورشو تو جمع حس کردم به طرفش برگشتم بابایی که پشتیبانم بود الان اونقدر شکسته شده بود که کسی نمیشناختش ...

شراره : بابا

بهروز : جان بابا دخترم شراره حلالم کن دخترم همه تقصیر من بود

همراه با گفتن این حرف دستاش رو باز کرد به طرفش رفتم و تند بغلش کردم بوش رو با تموم وجودم استشمام

کردم انگار ۱۰ سال بود ندیده بودمش

شراره : بابایی الهی بمیرم چقد عذابت دادن

بهروز : من خوبم نگرانی من بخاطر تو و ....

حرفش رو نگفتم میدونستم نگرانش بخاطر من و شروین بود به شروین نگاه کردم داشت اشک میریخت اما

توان حرف زدن نداشت انگار خوابش میومد از اغوش بابام بیرون اومدم

هیراد : خب بسه دیگه فیلم هندیاتون تموم شد

با خشم بهش نگاه کردم و گفتم :

-من و بابام بس نبود چرا شروین رو وارد ماجرا کردی خدا لعنتت کنه

هیراد که از حرفم عصبانی شد به طرفم خیر برداشت که هومن زود به خودش اومد و از پشت گرفتش

هومن : اروم باش قرار ما این نبود

هیراد : تو یکی حرفزنن اگه دست من بود که اینو (اشاره به شراره) هومن اول میکشتم

هیراد خودشو از هومن جدا کرد و اسلحه ش رو درآورد و به شاهین اشاره کرد که هر سه تامون رو کنار هم قرار

بده بابام شروین رو گرفته بود منم تصمیم گرفتم پیش هیراد از خودم ضعف نشون ندم دست بابا رو گرفتم انگار

که یه نیرویی بهم قوت قلب داد چشمام رو چندبار باز و بسته کردم

هیراد : خب الان دیگه وقت رفتنه؟

من : بسه چقد میخوای عذابمون بدی هومن تو یه چیزی بگو؟

هومن به صورتم نگاه کرد انگار کلافه بود اما چیزی نمیگفت

هیراد ماشه رو کشید و اسلحه رو به طرف پدرم گرفت توی یه حرکت یه گلوله زد به پاهاش با صدای شلیک

گلوله صدای فریاد منم بالا رفت با ناباوری به بابام که حالا از درد داشت به خودش میپیچید نگاه کردم خون

داشت همونطور از شلوارش میزد بیرون

شراره : عوضی اشغال چیکار کردی

هیراد : میخوای یکی دیگه هم بزنم

هومن : داری چیکار میکنی هیراد ???

هیراد : تو کنار وایسا وگرنه هرسه تاشون رو میکشم

هومن : چی داری میگی قرارمون این نبود

هیراد : کنار نیستی به شراره میزنم

کنار بابام زانو زدم شلوارش که جنسش پارچه ایی بود رو پاره کردم خون داشت همینطور از پاش فوران میکرد از دیدن خون داشتتم بالا میاوردم اما نباید خودمو میباختم باید نجاتش میدادم به پشت سرم نگاه کردم هیراد و هومن داشتند بحث میکردن تویه حرکت شالم رو درآوردم و محکم به جایی که خون ازش میومد بستم که صدای آخش بابام بالا رفت با شنیدن صدای بابام هیراد دست از بحث برداشت و با صدای بلندی :

هیراد : داری چه غلطی میکنی بلند شو

شراره : توروخدا ولم کن الان بابام از دست میره

هیراد : قراره که از دست بره پس بزار یه کم عذاب بکشه

شراره : اینکارو باهاش نکن مگه تو وجدان نداری؟

شروین : بابا ————— طاقت بیا...

هیراد : نه ندارم میخوام بفهمه که حرفا و تهدیدام کشک نبوده

شراره : خیلی نامردی

هیراد : ببین اون رو سگ من و بالا نیار خفه شو و برو کنار میخوام کارو تموم کنم

صدای آه و ناله ی بابام رو میشنیدم دلم میخواست بمیرم و این روزها رو نبینم خدایا خودت به دادمون برس خودم رو سپر بابام کردم و گفتم :

شراره : اول باید من و بکشی بعد بابام رو

هیراد : خب باشه توروهم میکشم و ماشه رو کشید

هومن که کافه شده بود با صدای بلندی گفت :

قرار ما فقط باباش و برادرش بود

وقتی این رو شنیدم انگار یه سطل آب سرد روم خالی کردن یعنی هومن اینقدر نامرده هم میخواد من و ببره هم میخواد بابا و داداشم رو بکشه اختیار خودم رو نداشتم تو یه حرکت بلند شدم و به طرف هومن رفتم اینقدر سریع این کارو انجام دادم که اون گوریلیم نتونست مانع بشه هومن که از رفتار من تعجب کرده بود دست از یقیه ی هیراد کشید و روبه روم قرار گرفت

شراره : هومن توروخدا تورو به روح بابات قسمت میدم به شروین و بابام کاری نداشته باش کنیزیت رو میکنم باهات هر جا بگی میام تورو به عشقی که میگی و ادعا میکنی که عاشقمی قسمت میدم باهاشون کاری نداشته باش

هومن : سکوت

دیدم هیچ کاری نمیکنه یه قدم دیگه به طرفش رفتم و دستاش رو گرفتم میخواست دستاش رو ازم جداکنه اما سرسختی میکردم

شراره : هومن به هرکی که عزیزه برات قسمت میدم هومن این کارو بامن نکن توروخدا بسمه باهات هر جایی بگی میام تا آخرش تورو قرآن هومن هومــــن

اختیار اشکام رو نداشتم انگار که هرچی گریه میکردم بیشتر از چشمام اشک میومد و چشمه ی اشکم خشک نمیشد هیراد با یه حالت موزیانه بهم نگاه میکرد

هومن : پس باخودم میبرمت

شراره : بخدا هر جا بگی میام فقط به بابام و شروین کاری نداشته باش توروخدا

هومن : شاهین چشماشون رو ببند

و روبه هیراد که الان با تعجب داشت به هومن نگاه میکرد گفت

هومن : توام اینطوری نگاهم نکن ببرشون یه جای خارج از شهر و پیادشون کن

هیراد : غلط کردی تو برای خودت تصمیم میگیری من باید خونشون رو بریزم

هومن : بسه ریختی خونش رو

هیراد : این رو کجا میخوای بیاری بیاد که چه غلطی بکنه

هومن : ببین بیشتر از این کلافم نکن و مواظب باش چی داری میگی

هومن : همینکه گفتم باید بکشمشون

هومن به طرفش رفت و یقیه ی پیراهنش رو گرفت :



هومن : من دارم چی میگما؟ همون رو انجام بده بگو چشم ؟

هیراد : نه

و همراه این حرفش هومن یه مشت حواله ی صورتش کرد که خون دماغ شد

هومن : تا الان فقط حرف تو بوده نزار که این روزای آخر بد بگذره و بدون حضور تو بریم اونور

هیراد : اه لعنتی لعنتی

هومن : این یعنی اره ؟

هیراد از عصبانیت قرمز شده بود اما نمیدونم چرا از تهدید هومن ترسید وبه اون گوریل که اسمش شاهین بود

گفت که چشماشون و ببند

زود به طرف بابام رفتم

بهروز : شراره پس توچی ؟

شراره (باگریه) : بابای نگران من نباش من میرم باهاشون

شروین : اجی توهم... بیابا.. هامون اهور...

و حرفش رو نیمه تموم زد با شنیدن اسم اهورا ته دلم خالی شد یعنی نگرانمه صدای بابام رشته ی افکارم رو

پاره کرد

بهروز : دخترم تو بخاطر من خیلی سختی کشیدی... حلالم کن

شراره : تورو خدا این رو نگید بابا به جای من مواظب مامان و شرون باش

باگفتن این حرفم اشکام بیشتر ریختن یاد مامانم افتادم

شراره : به اهوراهم بگو که ....

حرفم رو خوردم نتونستم بگم از بابام خجالت کشیدم برای آخرین بار به صورت بابام نگاه کردم و روی موهاش

رو بوسیدم فکرکنم از چشمام حرفم رو خوند چون بازم گریه کرد

بهروز : آینده تو خراب کردم دخترم خراب کردم

شراره : برام دعاکن بابایی همیشه دوستت دارم و به یادتونم

به شروین نگاه کردم ناگهان تموم خاطرات این چندساله مثل قطار از جلوی چشمام گذشتند با حاب بی جونش

بهم لبخند زد

شروین (با صدای لرزون و اروم) : نگران نبی... اش نجاتت مید...د...

انگار حرفش برام مثل نور امیدی بود که ته قلبم روشن شد اما بعید میدونستم دیگه نجات پیداکنم شرین و بغل کردم و چندبار بوسیدمش

هیراد : بسه نزار پشیمون بشم

و به شاهین اشاره کرد اونم گونی هارو رو سر بابام و شروین کشید و جلوی چشمای من با بی رحمی تموم اونارو از سالن خارج کرد هیراد هم همراهشون رفت صدای هق هقم اوج گرفت نمیتونستم تحمل کنم که دیگه نمیبینمشون باورش برام سخت بود هومن به طرفم اومد به آغوشم کشید ...

خدایا یعنی دیگه تیکه گاهی ندارم باید تا آخر عمرم هومن رو کنار خودم تحمل کنم صدای گریه م بیشتر شد هومن سکوت کرده بود فقط گاه گاهی به موهای سرم دست میکشید اینقدر گریه کردم که گلوم خشک شده بود

بازهم خودم رو به سرنوشت سپردم سرنوشتی که ای کاش اینطوری شوم نبود دیگه تا آخر عمرم نمیتونستم مزه ی آغوش مادرم رو بچشم دیگه کسی رو نداشتم ناباورانه به یه نقطه ایی خیره شده بودم به خودم که اومدم دیدم باز هم سوار ماشین شدم اما این بار با چشمهای باز اما چشمهایی که طاقت باز شدن رو نداشت سرم رو به پشتی صندلی تیکه دادم و بعد از چند ثانیه به آغوش خواب رفتم

خدایا خودمون رو به تو میسپاریم خودت مواظب پسرم باش نمیدونم هیراد میخواست مارو کجا ببره اما فهمیدم اینقدر مسیرش دور هست که تقریبا چندساعته ما تو راهیم شروین بعضی اوقات ناله میکرد خودم بی طاقت بودم خیلی خون ازم رفته بود و جای گلوله واقعا اذیتم میکرد هر وقت به دخترم فکر میکردم بی مهلبا اشکام میچکید اخه خدایا چرا این بلا رو سرمون آوردی حکمتت چی بود دخترگلم چقدر لاغر شده بود بخاطر ما خودشو فداکرد خداوندا یعنی دیگه نمیبینمش نیلوفر از دوریش دق میکنه چیکارکنم خدایا ... اینقدر کم طاقت بودم که پلکهای چشمم سنگینی میکرد تصمیم گرفتم یه کم استراحت کنم

هیراد : ساعت خواب؟

چشمم رو باز کردم گونی رو از سرم برداشته بودن نمیدونم چند دقیقه بود خوابیده بودم اما همین قدر میدونستم بینم که وسط یه بیابون بودیم تا چشم کار میکرد شن بود ونه جاده ایی معلوم بود نه درختی هیچی

هیراد : دید زدن تموم شد؟

بهرروز (من) : اینجا کجاست؟

هیراد : زرنگیا؟خب اگه الان بهت میگفتم پس چرا این همه راه رو اوردمت اینجا

بهروز : اینطوری که تلف میشیم

هیراد : خب به درک

بهروز :من نمیتونم طاقت بیارم خودم کلی خون ازم رفته حداقل گلوله رو از پاهام بیارید بیرون خواهشمیکنم باهامون این کارو نکنید

هیراد به شاهین اشاره کرد اوم در عرض یک ثانیه خودش رو بهم رسوند زخمم رو که باز کرد هنوز داشت کم کم ازش خون میومد زخمم که دیدم فهمیدم خیلی عمیقه ، شاهین کمی با پام کلنجار رفت اینقدر خسته و بی طاقت بودم که زور نداشتم اه و ناله هم کنم با چندتا چیزی که تو دستش بود موفق شد گلوله رو بیاره بیرون هیراد : بفرما اینم گلوله شروینم که کنارته فکرکنم تا فردا هوای مواد به سرش بزنه فرداهم خودت یه جوری ترکش بده (خنده ی بلندی سرداد)

هیراد : تا یادمم نرفته اینم یه بطری آب شاید تشنه بشید

بهروز : توروخدا با دخترم کاری نداشته باشید ؟

هیراد : خب دیگه این بحث ها به شماها مربوط نیست

و باگفتن این حرف سوار ماشین شد و بدون توجه و نگاه کردن به من و شروین ماشین رو به حرکت درآوردن و رفتند...بخاطر اینکه عصر بود آفتاب داشت کم کم میرفت خدایا الان من تو این بیابون برهوت چیکارکنم؟به شروین نگاه کردم خیلی راحت روی شن دراز کشیده بود انگار نه انگار که مردنمون قطعیه اصلا هواسش به اطرافش نبود با چند تکونی که به خودم دادم بهش رسیدم

بهروز : پسرم

شروین : سکوت

بهروز : همش تقصیر من بود طاقت بیار بابا؟

بهش نگاه کردم سرشو بالا آورد و به چشمام خیره شد از چشماش میتونستم بفهمم که خیلی حرفا برای گفتن داره اما طاقت حرف زدن نداره

بهروز :توروخدا شروین حرفی بزن

شروین : چ...ی بگم فک...رم پیشه شرارست

بهروز : منم دلم پیشه فکرم پیشه پسرم من و ببخشید (وهمراه این حرفم گریه کردم)

شروین : تقصیر تو نیست بابا من باید ازش مراقبت می...کردم

بهر روز : تو رو خدا طاقت بیار

شروین : آب آب...میخوام

بهر روز : صبر کن

وبه طرف بطری رفتم و سرش رو درآوردم و به سمت دهنش گرفتم یه کم خورد دهنش رو که خیس شده بود

پاک کردم

بهر روز : ما باید از اینجا بریم

شروین : من نمی...تونم

بهر روز : بابا قربونت برم به فکر خواهرت باش باید نجاتش بدیم

شروین : سکوت

اسم خدارو زیر زبون آوردم و کمی به خودم دلگرمی دادم اره من باید هرچی زودتر راهی پیدا میکردم نباید

شراره باونا از کشور خارج میشد نباید .... با پای زخمی من نمیتونستم خوب برم بازور خودم رو بلند کردم تا چشم

کار میکرد دوروبرم فقط کویر بود به اطراف نگاه کردم اصلا یه خیابون هم وجود نداشت به زور شروین رو بلند

کردم و تصمیم گرفتم هرطور باشه یه کم به سمت مسیری که هیراداون بادیگاردش با ماشینشون رفتند بریم

بخاطر نق زدناي ترگل شام رو که فسنجون پخته بود کمی خوردم و بعد از شام هم یه کم باهم صحبت کردیم

از این چندمدت نبودنش گفت و اتفاقات سفرش رو برام تعریف میکرد به خیالش اینطوری یه کم من رو از

دنیايي که ۲ماه توش غرق شدم نجات داده و داره با حرفاش فکرم رو مشغول میکنه

اهورا (من) : ترگل

ترگل : جونم داداشی؟

اهورا : بسه دیگه تعریف نکن

ترگل : ببین مارو باش رو دیوار کی داریم یادگاری مینویسیم

اهورا : باشه برای یه وقت مناسب

ترگل : داداشی میدونم خودت رو مقصر میدونی؟ اما...

اهورا : اماچی ؟ اما اما اما .... اما من مصیب این اتفاقاتم منه لعنتی نباید این طوری بی خیال میبودم نباید با سهل انگاریام از عمو غافل میشدم نیابد میذاشتم شروین رو بیرن نباید الان خون گریه کردنای خاله رو ببینم و هزار تا نباید دیگه

دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم اینقدر ناراحت بودم که حتی تو اون لحظه دلگرمی و حرفای ترگلم دردی رو ازم دوا نمیکرد و فقط دهنش رو میدیدم که باز و بسته میشه و اشکاش که الان همه صورتش رو دربرگرفته بود نباید اینطوری میشد خدایا یعنی الان دارن چیکار میکنند ؟ شروین ... عمو ... شراره ... برام یه مثلث بودن و این معمایی که سماواتیا برام گذاشته بودن غیر قابل حل بود هر دری به روم بسته بود و هنوز فقط دست به دامن خدا بودم که یه اتفاقی جلوی پام بزاره اما بچه های کیارش زرنگ تر اینا بودن با اهورا اهورا گفتن ترگل بخودم اومدم

اهورا : جانم؟

ترگل (باحالت گریون) : دوشش داری؟

اهورا : سکوت

ترگل : میدونستم

اهورا : اینطور نیست

ترگل : اگه نیست چرا عکسش تو اتاقته چرا اینطور احساسی برخورد میکنی

اهورا : احساسی برخورد نکردم

ترگل : پس چرا خودت رو اینقد سرزنش میکنی

اهورا : داری بازجوییم میکنی ؟

ترگل : نه فقط ...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و با یه بیخشید از کنارش بلند شدم و رفتم تو اتاقم

.....

نمیدونم چند دقیقه بود خوابیده بودم اما با احساس دستی روی پیشونیم چشمام رو باز کردم

نازی جون : بیخش نمیخواستم بیدارت کنم

اهورا : نه عزیزم کی برگشتید؟

نازی جون : نیم ساعتی میشه

اهورا : رسیدن بخیر زیارت قبول

نازی جون : ممنونم عزیز دلم تو بهتری؟

اهورا : اره خوبم

نازی جون : ترگل چرا اینقدر ناراحت بود تو میدونی ؟

اهورا : نمیدونم من بعد شام اومدم تو اتاق

نازی جون : باشه عزیزم ببخش مزاحمت شدم بخواب منم میرم پیش نیلوفر ببینم چگونه

اهورا : باشه عزیزم

نازی جون : شب بخیر عزیزم

و روی موهام رو بوسید منم نداشتم مانع بشه زود دستاش رو بوسیدم که از این کارم هم دلخور شد هم خوشحال بعد از شب بخیر رفت بیرون و منم بخاطر خوردن قرصام که یکیشون خواب اور بود زود به خواب رفتم

هومن : عزیزم ..شرارم؟

شراره (من): فقط چشمام رو باز کردم و سکوت...

هومن : پاشو رسیدم باید

یه کم که چشم چرخوندم ددم باز همون باغ هستیم و همون عمارت مضمخرف جلو چشمامه سکوت کرده بودم دلم نمیخواست حرف بزنم به چیزی فکر کنم نمیخواستم چون اگه فکر میکردم بازم این اشکای لعنتیم میومدن پایین و من نمیخواستم ضعیف باشم نمیخواستم با سرنوشتیم بجنگم باید میجنگیدم چاره ی دیگه ایی نداشتم این آخرین کارم بود هومن که از سکوتیم متعجب شده بود خواست حرفی بزنه اما دستم رو به نشانه ی هیچ نگو بلند کردم اونم سکوت کرد چندتا پله ی عمارت رو طی کردیم هومن در و باز کرد و رفتیم داخل همه ی سالن مثل اولش بود چندقدمی رو با هومن برداشتم اما ناخودآگاه ایستادم فکرم به چندشب پیش رفت شب فرارم سرم رو برگردوندم و به جایی که تا جون داشتم کتکم زدن نگاه کردم به بابام فکرکردم به داداشم داداشی که حالا مثل قبل نبود زورش به همه چی نمیرسید ورزیده نبود شوخ نبود و با نگاهش دل کسی رو نمیلرزوند به داداش معتادم فکر کردم به آینده ی تباهمون بغض داشت خفه م میکرد دستم رو به طرف گردنم بردم نمیخواستم بعض لعنتیم رو قورت بدم اما نمیرفت پایین با دستم گلوم رو فشار داد اونقدر که عق زدنم شروع شد هومن متوجه حال داغونم شد و زود با صدای بلندی از حمیده خانوم خواست که برام آب بیاره

هومن : عزیزم میخوای استفراغ کنی؟ بیار بالا اشکال نداره

هومن : شراره بریز بیرون نگران زمین نباش بریز بیرون...

قبل از اینکه بالابیارم به طرف در دستشویی که پشت سرم بود حرکت کردم کلا محتویاتی که این چندروزه خورده بودم رو بالا آوردم رو احساس درموندگی میکردم الان خوب بودن هومن به چه دردم میخورد من مامانم رو میخواستم پدرم رو ....خدایا من یه دخترم ۱۸؛۱۹ساله اخه مگه چقدر توان دارم چقد باید تحمل کنم تاکی و همراه ه گلایه از خدا اشکام میریختن هومنم اروم اروم به پشتم میزد هرچیزی رو که خورده بودم آوردم اما بغض لعنتیم هنوز سرجاش بود گلوم رو بیشتر فشار دادم پای زخمی بابام یادم اومد الهی دستاش بشکنن چرا بهش شلیک کرد بابای مهربونم چشمای شروین اومد جلوی چشمم داداش عزیزم چه آرزوهایی که نداشتیم هربار که سر مهندسی و دکتری دعوامون میشد بخاطر من کوتاه میومد الان داره چیکار میکنه زخم پای باباچی؟ گلوله رو دراومرده؟ کی براش پانسمان کرده

از شدت این فکرا و عق زدنم ضعف کرده بودم هومن که حاله رو دید با زور چند بار آب سرد به خوردم داد ، خودمم چندمشت آب سرد به صورتم زدم یه کم حاله بهتر شد ... و آروم بغلم کرد خیلی به این آغوش نیاز داشتم آغوشی که دیگه باید بوی پدر و مادر و داداشم رو بوی اهورام رو بکنم خدایا چرا اینقدر بدبختم آخه یه کم که گریه کردم اروم شدم و هومن من و برد به اتاق خودش اتاقی که از نظرمن جهنم بود خدایا یعنی دیگه همه چیز تموم شد برام ...آرزوی اهورا بودن رو باخودم باید به گور ببرم ...نه من نمیبازم خدایا تا الان پشتم بودی نه نباید ببازم شروین بهم احتیاج داره باید کنار مامانم بشم خدایا چطوری ماکه فرداشب داریم میریم یعنی دیگه این جارو نمیبینم خدایا دارم دیوونه میشم دیوونه ...

هومن : عزیزم بیا این قرص رو بخور

شراره (من): سکوت

وقرص رو ازش گرفتم و اروم به طرف دهنم بردم و با کمی آب خوردم هومن گفت که میره به حمیده خانوم بگه برام چیزی درست کنه ، فکرکنم میدونست که نمیخوام باهاش بحرفم واسه این اصراری برای حرف زدنم نداشت و اروم روی موهام رو بوسید و یه دوستت دارمی زیرلب گفت و رفت بیرون.....

آروم دراز کشیدم نه من نباید ببازم نه باید فرار کنم اما کجا ؟ ...قرصی که هومن بهم داد فرصت بیشتر فکر کردن رو بهم نداد و به چند دقیقه نکشید که خوابم برد .....

با احساس گرمایی که به صورتم میزد از خواب بیدار شدم چند قدم پایین تر از من شروین دراز کشیده بود اینقدر افتابش سوزان بود که سرم گیج میرفت خداروشکر که هنوز تابستان نبود و گرنه مردنمون قطعی بود خودم رو به شروین رسوندم داشت ناله میکرد میدونستم از شدت بی آبی و گرمایی که به سرش میزنه و مهم تر از اینا نرسیدن مواد بهشه به پام نگاه کردم خورش خشک شده بود اما خیلی بی طاقتم کرد یه کم آب خوردم خیلی آب نمونده بود خدایا ما اینجا چطوری دوام میاریم یه کم که چشم گردوندم همه ی اطرافمون کویر بود به مغزم فشار آوردم تا بازم بخاطر بیارم که ماشینشون از کجا رفت با زور بلند شدم و به طرف شروین رفتم

بهرروز (من): شروین پسرم؟

شروین: بابا من نمیتونم

بهرروز: باید بریم بابا طاقت بیار

شروین: خیلــــی راه....هه من نمیتونم

بهرروز: ببین پسر بلند شو تو میتونی بخاطر شراره بخاطر مادرت

شروین: استخونام دردمیکنــــنه

یا خدا الان نگه مواد میخواد خدایا خودت بهش صبر بده کمک کن طاقت بیاره میخواست حرفی بزنه که با زور بلندش کردم و به طرف جایی که آخرین لحظه ماشین رو دیدم که حرکت کرد و از جلوی دیدم محو شد راه افتادیم ....تا اونجا که میتونستم نمیداشتم شروین بحث مواد رو بکنه از بچگیهاش میگفتم اونم فقط سکوت کرده بود و بعضی وقتها یه اهی میکید

شروین: بابا؟

بهرروز: ببین شروینم الان میرسیم باشه طاقت بیار

شروین: من درد دارم مواد میخوام

خیلی برام سخت بود خیلی ...اصلا نمیتونستم تصور کنم که باز به شروین مواد تزریق کنن به شروین خیره شدم از شدت خجالت هم سرش رو انداخته ود پایین اما راست میگفت یه معتاد بود الان بچه ی من پسری که همیشه حرفم رو قبول داشت و روی حرفم حرف نمیزد الان از من پدري که هیچوقت جلوش پاهاشم دراز نمیکرد یا چیزی نمیگفت که بهم بی احترامی کنه الان از من همون پدر مواد میخواست

شروین (باخجالت): بابا دست خودم ...



برگشتم به طرفش چون شروین پشت سرم بود و من جلوتر از اون نداشتم حرفش رو کامل بزنه و تند بغلش کردم اشکام همینطوری از چشمام جاری میشدن شروین هم میلرزید میدونستم اونم خجالت زدست اما مجبوره که نیازش رو بگه خدایا خودت بهش رحم کن یه راهی جلومون قرار بده که هرچی زودتر ترکش بدم و بتونیم شراره رو هم نجات بدیم خدایا به جونی بچه هام رحم کن شراره رو ببرن خارج از کشور من میمیرم یه کم که آروم شدم شروین رو از آغوشم جدا کردم و اشکام رو پاک کردم نمیدونم چیزی که میدیدم واقعیت داشت یا توهم بودم

پشت شروین کمی که مسافت رو طی میکردیم انگار یه خیابونی چیزی بود یه کم که چشمام رو مالیدم فهمیدم که درسته

بهرروز : ش ...شروین ببین

شروین : پیشیده ؟

بهرروز : برگرد زود باش ببین اون جا رو

شروین برگشت و با بهت به حدود ۱ کیلومتری جلومون نگاه کرد

شروین : من در...ست میبیم؟

بهرروز : اره اره ببین بابا خدا بهمون رحم کرده

و همراه با گفتن این حرفم دست شروین رو گرفتم و خودم لنگان لنگان حرکت کردم انگار شروینم خوشحال بود چون دیگه از مواد حرفی نمیزد

.....

اینقدر روحم جسمم خسته بود که نمیخواستم چشمام رو باز کنم و بازم ببینم که این اتفاقا همش واقعیت داره و هیچ کدومشون کابوس نیست جداشدم از خانواده م کابوس نیست ، معتاد شدن عزیزدلم کابوس نیست ، پیری و شکسته شدن بابام کابوس نیست ، خون گریه کردنای مامانم کابوس نیست ، دوریم از اهورا کابوس نیست نیست .... چشمام بسته بود اما اشکام جاری میشد از شون دستی رو روی پیشونیم احساس کردم میدونستم که هومنه اما نمیخواستم ریختش رو ببینم انگار کسی دیگه بییم وارد اتاق شد اره صدای هیراد عوضی بود که یه نفر رو مخاطب قرار داد

هیراد : یعنی واقعا مریضه

هومن : این چه مضخرفاتیه که میگی

دکتر : بله اقا خانوم هم دروغ بگه من که تشخیص دروغ نمیدم

هیراد : الان چه شه

دکتر : خسته ست واسه اینه بهش این داروهایی که تجویز کردم رو بدید

هیراد : من دارم میرم که به کارای ناتموممون برسم

و بعد صدای قدمه‌هاش رو شنیدم

هومن : صبکن منم کارت دارم

و صدای پای اونم بعد بسته شدن در

دکتر : دخترم ؟

چشمام رو باز کردم مردی یه کم لاغر با موهای جو گندمی و ریش پروفیسوری یاد بابام افتادم اشکام باز ریخت

دکتر : (فقط به هم با ترحم نگاه میکرد)

شراره (من) باحالت گریه : بابای منم دکتر بود

دکتر : فامیلیت ؟

شراره : زرافشان

دکتر : چرا داری گریه میکنی؟

شراره : من گروگانم

دکتر : چــــی؟ چطور این امکان داره؟

شراره : توروخدا من زیاد وقت ندارم این آدرس اهورا فرهمنده(.....)اگه میتونی بهشون بگو من اینجام بیان و

دستگیرشون کنن

دکتر : سکوت

انگار نمیدونست بخاطر همین چشماش از تعجب گرد شد

شراره : توروخدا من و نجات بدید میخوان من و ببرن اون ور

دکتر تا خواست حرفی بزنه هومن داخل اتاق شد وقتیم دید که من بیدار شدم به طرفم اومد و دستام و تو دستش

گرفت زیر چشمی به دکتر نگاه کردم بیچاره حتما چه دروغی تحویلش داده بودن که اینطور متعجب شده

هومن : ببخشید دیر شد

دکتر (فکر کنم حال من رو دید واسه همین گفت ) : پسر الان که بهوش اومدن میبینم که دلیلی برای آمپول نیست

هومن : یعنی الان هم سرم خوبه

از چیزی که شنیدم مخم سوت کشید بهش نگاه کردم خیلی عادی بود انگار نه انگار این دروغ رو کرده فکر کنم دکتر متوجه نگاهای متعجب من شد

دکتر : لطفا بهش غذاهای مقوی بدید و داروهاشونم سر وقت مصرف کنه

هومن : چشم

وهمراه این حرف آمپولی رو بهم زد که فکر کنم آرامبخش بود

دکتر : خب من دیگه رفع زحمت کنم

وباگفتم همین حرف خدا حافظی زیر لب گفت و هومنم باهانش رفت بیرون ،خدایا یعنی چی میشه خداوندا خودت بهم کمک کن چطوری فرار کنم چطور خلاص شم امیدوارم دکتر بتونه کمکی بهم کنه...یعنی نمیدونستم اینا قاجاق چین خبری نداشت...وبازم هزار تا فکر و سوال های گوناگون به ذهنم هجوم آوردن اما زیاد نتونستم به افکارم ادامه بدم چون خیلی خسته بقوادم و بخاطر آمپول هم به خواب عمیقی فرو رفتم

به پشت سرم نگاه کردم تقریبا ۱ کیلومتری رو راه رفته بودیم شروین که طاقت هیچی رو نداشت منم که اینقدر خسته بودم نایی برای حرکت کردن نداشتم ابمونم نزدیک بود تموم بشه دهنم خشک شده بود لبام رو با زبونم نمیتونستم خیس کنم پاهام خیلی درد میکرد شب شده بود از ترس اینکه راه رو گم کنیم به شروین گفتم که همین جایی که هستیم بشینیم و تا صبح تکون نخوریم میترسیدم ادامه بدیم و بازم راه رو گم کنیم شروین مدام ناله میکرد که مواد میخواد اینقدر امید های واهی بهش داده بودم که خودمم خسته شده بودم نه غذایی خورده بودیم نه آب کافی همراه داشتیم خدایا نگران شرارم هستم حتما امشب میرن خداوندا یه کاری کن که یه مشکلی پیش بیاد و نتونند برن تو بزرگی خداوندا...دیگه اشکامم خشک شده بود همینطور که مشسته بودم سرم رو به حالت سجده روی شن ها گذاشتم پیشونیم نرمی و گرمی شن ها رو احساس کرد چندباری سجده کردم و با خدای خودم خلوت کردم خدایا خودت میدونی هیچ کار اشتباهی مرتکب نشدم تو بزرگی بخشنده ایی خودت مواظب دخترم باش شراره رو به خودت میسپارم چهره ی شراره جلوی چشمم نقش بست دخترک بابا چقدر سختی تحمل کرده بود بخاطر ما از زندگی خودش گذشت یعنی لحظه ی آخر چی رو میخواست بهم بگه

....

با هزاران فکر جور واجور به خواب رفتم

.....

با صدا زدن اسمم توسط هومن بیدار شدم

شراره (من): (فقط نگاهش کردم)

هومن: شراره عزیزدلم نمیخواهی باهام حرف بزنی

شراره: تشنمه

هومن: بیا عزیزدلم بیا اینم آب

شراره: خیلی مهربون شدی؟

هومن: همیشه با تو مهربون بودم

شراره: سکوت

تو دلم گفتم اره بایدم مهربون باشی من بدبخت رو از کشورم از عشقم از نزدیکانم داری جدا میکنی

هومن: باهام قهری؟

شراره: نه

هومن: پس بیا بغلم

با بی میلی رفتم تو آغوشش چه دل خوشی داشت مثلا الان فکر میکرد خیلی دوستش دارم خدایا تنها امیدم

فراره خودت یه راهی جلوم بزار

هومن: بیا بریم پایین شام رو بخوریم بعد حرکت میکنیم

دلم هری ریخت انتظار نداشتم به این زودی بریم فکر کردم اینایی که میگن همه حرف مفتی خدایا... به خودم

جرات دادم و پرسیدم

شراره: ک... کجا؟ همیشه چند روزی نریم؟

هومن: نه همیشه

شراره: اخه من مریضم

هومن: خب تو فقط همراهمونی

شراره: یعنی نظرم برات مهم نیست؟

هومن: چرا مهمه خانومم اما باید درک کنی که وقت زیادی نداریم

شراره : خب حداقل بزار من خوب شم

هومن : قول میدم فقط تو ماشین استراحت کنی نمیزارم که زیاد خسته شی

دیدم که خیلی پافشاری میکنه واسه همین سکوت کردم که باز هومن گفت:

هومن : خب هیراد یه هفته ست دنبال کارهامونه الانم جور شده باید بریم

شراره : باشه

بعد از گفتن این حرفش گفت که این لباس هارو بپوشم و منم لباس هارو تنم کردم رفتیم پایین مثل قبل هر سه تایمون سر میز بودیم هیراد با نگاهی سعی داشت بهمم اخطار بده که این بار دست از پا خطاکنم سرم رو میبره منم خودم و زدم به اون راه که اصلا نگاهاش برام مهم نیست تقریبا شام کوفتم شد و نفهمیدم اصلا مزه ی غذایی که خوردم چه طوریم بود خدایا باید امشب حرکت میکردیم یعنی همه چی تموم؟؟!حتما باید راهی باشه غیر ممکن غیر ممکنه باید یه ممکن وجود داشته باشه حتما وجود داره ...سعی داشتم با امید های الکی دلم رو خوش کنم

بعد از شام به طرف اتاق هومن حرکت کردیم هومن و هیراد خیلی به ظاهر خونسرد و خوشحال بودن اما فکر کنم اون هام استرس داشتند نمیدونم میخواستن از کدوم مرز رد بشن با صدای هومن به خودم اومدم و سرم رو به طرفش برگردوندم

هومن : این هارو بپوش من خودم برای توهم لباس و وسایل های ضروری گذاشتم

شراره (من) : همین امشب میریم؟

هومن : به تازه میگی رستم زن بود یا مرد ؟اره عزیزم همین امشب

بعد این حرف خواست بره بیرون که بازم برگشت

هومن : زودتر خودت رو آماده کن چون خیلی راه ه

شراره : مقصدمون کجاست؟

هومن : بعدا میدونی

و باگفتن این حرف رفت بیرون ...بیشعور الان که دارن با زورم میبرنم بهمم نمیگن میخواییم کجا بریم حتما این هیراد عوضی بهش گفته ...

نگاهی به لباس های روی تخت انداختم چون دی ماه بود یه شال سفید و سیاه ضخیم و یه پالتوی سیاه کوتاه با یه شلوار جین سیاه و یه جفت کفش اسپرت سفید و سیاهم گذاشته بود با بی میلی لباس هام رو پوشیدم از

توی آینه ی اتاق یه نگاهی به خودم انداختم اینقدر لاغر و ضعیف شده بودم ه استخونای گونه م زده بودند بیرون موهام خیلی بلندتر شده بود و خیلی قیافه م عجیب غریب شده بود موهامم دم اسبی با گیره یی که زیر لباس هام گذاشته بود بستم تموم حرصم رو رو موهام خالی کردم و اینقدر تند بستمشون که ابرو و چشمام کشیده شد روی همینطور که لباس و شالم رو پوشیدم روی تخت دراز کشیدم آه خدایا به بزرگیه خودت کمکم کن خدایا یعنی بلایی سر پدر و شروین نیورن ....صدای هومن مانع افکاراتم شد

هومن : ا تو خوابیدی تنبل خانوم؟

شراره (من) : نه فقط دراز کشیدم

هومن : باشه عزیزم خب بلندشو باید بریم وقت برای خوابیدن زیاده

شراره : هومن چرا تو این ساعت شب میخوابی برید خب من مریضم

هومن : شراره باز تو حرف خودت رو زدی؟

با بی میلی از روی تخت بلند شدم شالم رو که از سرم افتاده بود باز رو سرم انداختم

هومن : این ترکیب رنگ خیلی بهت میاد عزیزم؟

تو دلم یه زهرخند به حال و قیافه ی الانم زدم اره خیلی باید ترکیب رنگها بهم بیاد نه این که خیلی چهره ی

شاداب و عالی برام درست کردی ...باحساس دستی روی شونه م بازم قطار افکارم رو متوقف کردم

هومن : اینقدر ناراحت نباش

شراره : نگران بابام و....

هومن نداشت حرفم رو کامل بزنی و گفت

هومن : اونا جاشون امنه

شراره : اخه...شروین

هومن : بسه شراره اون رو من از قبل اطلاع نداشتم کار هیراد بود

بابی میلی به حرفاش گوش میکردم خدا از هیراد نگذره که اداش عزیزم رو این شکلی کرد الانم اگه یادش

میوفتم جیگرم آتیش میگیره

هومن دستش رو زیر چونه م گذاشت و یک قدم به طرفم برداشت لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت چندبار بوسم

کرد هیچ احساسی بهمش نداشتم اما دیگه باید مثل عروسکی باشم که اون کوکش کنه بعد از بوسیدنم من و به

خودش چسبوند بعد هم روی موهام رو بوسید و دوتایی از اتاق بیرون اومدیم

.....

اهورا (من) : از کجا ؟ الان دوماهه ما داریم تلاش میکنیم اما به نتیجه ای نرسیدیم؟

مهداد : ببین اینقدر به خودت فشار نیار خوبه خودتم میگی تلاش کردیم

اهورا : اره اما تلاشای بیهوده

مهداد : خب

اهورا : خب چی ؟ حرفیم مونده؟

مهداد : ببین اینطوری با موضوع برخورد نکن نمیدونم چرا تو اینقدر حساسیت نشون میدی

اهورا : چون مصیب این اتفاق من بودم

مهداد که میخواست جواب حرفم رو بده گوشیش زنگ خورد و با یه ببخشید جواب داد

مهداد : بله

.....

مهداد : اره اما هیچی نگفته تا الان فقط حرف خودش رو زده

.....

مهداد : میگه که قبلا کیارش رو فقط تو همون خونه ملاقات کرده و معاملاتشون اونجا انجام شده

.....

مهداد : باشه خبری شد بهم بگید

.....

مهداد : اره یه کم از بابت جواب ندادن تلاش هامون ناراحته

.....

مهداد : حتما بله بله ...خدا به همراتون یا علی...

مهداد : سرهنگ زرافشان بود

اهورا : خب چی گفت

مهداد (با امیدی): هیچی گفت که اون مرده بازم همون حرفای خوش رو زده  
اهورا: اینطوری همیشه باید از فردا خودم دست به کارشم

مهداد: مگه تا الان نشدی؟

اهورا: چرا اما فردا خودم تنهایی پیگیری میکنم ببینم اجازه ش رو بهم میدن  
مهداد: پس منم هستم

و صدای تقه ی در مانع ادامه ی حرفشون شد

ترگل: سلام

مهداد: سلام شما چرا به من میگفتید خودم میاوردم

ترگل: ممنونم گفتم خودم بیارم و اینطوری از حال اهوراهم باخبر شم

و رو به من گفت: خوبی داداشی

اهورا: اره بهترم

ترگل: امروز یه بار اومدم خواب بودی عصرم با خاله و مامان و بدری خانوم رفتیم

اهورا: اره مامان گفت عزیزم

ترگل: باشه پس من فعلا برم مزاحم بحثون نشم و یه نگاهی به مهداد کرد و با یه بیخشید در رو بست

مهداد: کجا رفته بودند

اهورا: خاله نظر کرده بود رفتن اداش کن

مهداد: قبول باشه

اهورا: ممنونم

مهداد: خب من برم

اهورا: صبکن این چایی رو بخور بعد برو

مهداد: اصلا یادم بود

اهورا: دیوانه

مهداد: حیف که فعلا مریضی

با هومن که وارد سالن شدیم کسی تو سالن نبود

هومن: حمیده خانوم



حمیده خانوم : بله اقا

هومن : هیراد نیومد داخل؟

حمیده خانوم : چرا اقا گفتن بهتون بگم که بیرون منتظرند

از سالن که گذشتیم نزدیک در خروجی چشمام رو بستم نمیخواستم ازم خاطرات اون روز بیاد جلو چشمم هومن که درو باز کرد از پله ها گذشتیم اما این بار از سنگ ریزها عبور نکردیم به سمت راست باغ حرکت کردیم هیچوقت اونجا رو ندیده بودم مسافت کمی رو طی کردیم به پارکینگ رسیدیم ۴تا ماشین تو پارکینگ بودند ماشین اولی که یه بنز شاسی بلند مشکی بود ماشین دومی و سومی هم همینطور اما ماشین آخری یه بی ام وی مشکی رنگ بود همشونم معلوم بود که شیشه هاشون دودی هستند هیراد و بین چندتا مرد هیکلی دیدم اصلانم اونجا بود فکر کنم سنگینی نگاهم رو روی خودش حس کرد که بهم نگاه کرد اما تو نگاهش پر بود از تنفر مثله حسی که من بهش داشتم

هومن : عزیزم برو تو اون ماشین دومیه الان میام

به طرف ماشین رفتم سنگینی نگاه همشون رو حس میکردم اما چند قدم که برداشتم هومن خودش رو بهم رسوند فکر کنم پشیمان شده بود که تنها بفرستم تو ماشین باهم قدممون منظم شد و بعد از برداشتن ۴قدم به ماشین رسیدیم در جلو رو برام باز کرد خیلی متعجب شدم واسه همین به هومن نگاه کردم فکر کنم خودش از نگاهم سوالم رو فهمید

هومن : خودم رانندگی میکنم

شراره : چرا این همه افراد؟

هومن : فعلا تایه جایی خودم میروم

درجواب حرفش سکوت کردم و سوار ماشین شدم یه کم که منتظر شدم هومنم سوار ماشین شد و همه ی ماشین ها روشن شدند و یکی از همون گونده وک ها در پارکینگ رو باز کرد اولین ماشین حرکت کرد و رفت بیرون ماشین ما هم به دنبال اون

شیشه ها چون دودی بود و و ماشینها هم نور بالا نزده بودن خیلی واضح نبود که این دوماه کجا زندانیم کرده بودند اما یه کم که دقت کردم فهمیدم بیرون از تهرانییم چون این راهی که میرفتیم رو هیچ وقت ندیده بودم .... خسته شده بودم اینقدر تو راه بودیم به ساعت نگاهی انداختم ۲نصفه شب بود به قطار ذهنم اجازه دادم که حرکت کنه و افکارام پرشد از سوال های بی جواب خدایا یعنی چه بلایی سر آیندم میاد چقد برای اینکه برم

دانشگاه سراری و تو رشته ی خودم موفق بشم زحمت کشیده بودم یعنی همه نابود شد با دستی که روی پام سنگینی کرد به خودم اومدم

هومن : داری به چی فکر میکنی؟

شراره : هیچی

هومن : پس چرا اینقدر سکوت کردی؟

شراره : چی بگم پس؟

هومن : بعضی وقتا خیلی از کارات شبیه سوگنده

اه بازاین یاد سوگند افتاده میخواد مغزم رو بخوره خودم هزار تا فکر و خیال دارم ...اما یه کم که فکر کردم بهتره دلیل جداییشون رو نه نه کشتن سوگند رو ...چون یادمه گفت کشته تش باید ازش دلش رو بپرسم

شراره : هومن

هومن : جانم ؟

شراره : چیشد که ...چیشد...

هومن : حرفت و بدون ترس بزن؟

شراره : چیشد که سوگند مرد؟

هومن : بهتره بگی چیشد که کشته شد

شراره : سکوت

هومن : سوگند یه نیرو بود یه نیرو از یه باند قاچاق دیگه

تصمیم گرفتم تا پایان حرفاش سکوت کنم

هومن : یه بار که خیلی عجله داشتیم و مجبور شدم که از چندتا جای فرعی برم اما توی یکی از این فرعی ها نمیدونم چطوری این اتفاق افتاد که سوگند با ماشینش از پشت زد بهم اینقدر شدت برخورد ماشینش با ماشینم زیاد بود ه سرش به شیشه خورده بود از کوره در رفتم و با داد و هوار اومدم پایین اما کسی از ماشین پیاده نشد به طرف در راننده رفتم و بازش کردم که دیدم یه دختر سرش رو فرمون ماشین هست با دست که به عقب هلش دادم خون رو روی پیشونیش دیدم خیلی شدید نبود اما بهرحال نمیدونم چرا نگران شدم روی دستام گذاشتمش انگار برام مثل یه پره کاه بود خیلی سبک بود از ماشین اوردمش بیرون و گذاشتمش تو ماشین خودم بردمش بیمارستان اونجا دکتر گفت که یه ضربه ی کوچیکه و هیچ جای نگرانی نیست همسرتون خوبه(وهمراه

این حرف یه آه بلند کشید ) بعد از اینکه سرمش تموم شد بهوش اومد و من ماجرا رو براش توضیح دادم.... برخلاف تصورم ازم بابت اینکه اوردمش بیمارستان تشکر کرد خیلی دختر خوشگل و ارومی بنظرم اومد بعد از درآوردن سرمش هرچقدر اصرار کردم که بیرمش خونشون موافقت نکرد و گفت که به برادرش میگه بیاد دنبالش ، منم مخالفتی نکردم خودمم هزارتا کار داشتم خلاصه چند روز که ازاون ماجرا گذشت اتفاقی توی یکی از ترافیکهای سنگین دیدمش که ماشینش طرف راست من بود و شیشه هاشم داده بود پایین سنگینی نگاهم رو حس کرد باهم سلام و احوال پرسى کردیم به چراغ قرمز نگاه کردم داشت ۲۰ ثانیه رو نشون میداد نمیدونم چرا اما این اشتباه رو کردم و یکی از کارتهام رو به طرفش نزدیک کردم که اونم بی معطلی ازم گرفت و بعد صدای بوق های متدد ماشین شروع شد و مجبور شدم حرکت کنم... چندروزی گذشت و یه شب بهم اسمس زد منم بهش زنگ زدم سر صحبت باز شد اون از خودش و خانواده ی دروغینش گفت منم از خودم و خانوادم... از اون شب زنگ زدای من اسمس های ون شروع شد و بعد اون هم قرار هامون کوه ، کافی شاپ و ....هرجایی که فکرش رو بکنی کم کم خیلی باهم نزدیک شدیم از یه طرفم بابام یه معامله ی بزرگی رو با یکی از کله گندها کرده بود منم از همه چی بیخبر عاشق سینه چاک سوگند شدم برام جالب بود اونم مثل من هرروز یه ماشین یه گوشی یه لباس و ازم خیلی با کلاس ترم بود هیراد که مخالفت میکرد میگفت این یه ریگی به کفشش هست اما من نمیخواستم به ودم بقبولونم که اینطوریه چون سوگند پیش من خودش رو خیلی پاک فرض میکرد کم کم کارای مشکوکی میکرد مثلاً یه بار هیراد گفت که با آقای شریف (همون که بابام میخواست معامله کنه) دیدتش وقتی ازش پرسیدم بعد از یه کم مکث با داد و بیداد گفت که دروغه و اینا... بلاخره وقت قرارداد رسید و من و هیراد هم چون همیشه تو تمام بسته شدن قرارداد های بابام شرکت داشتیم تصمیم گرفتیم که خودمون رو آماده کنیم وقتی میخواستیم بریم سر قرار که تو یکی از ویلاهای شریف بود از یه شماره ی ناشناس بهم زنگ زدن که با دختری با چنین مشخصات تصادف کرده انگار دنیا روی سرم خراب شد نمیدونستم اونجا رفته چیکار بخاطر همین با عجله به هیراد گفتم که من نمیتونم تو خودت برو اخه برای قرر دادها فقط اصلان باهامون میومد یعنی بابا اینطور میخواست با اضطراب زیادی حرکت کردم به محلی که پسره گفته بود چندبار تو راه بهش زنگ زدم و اونم گفت که نمیتونه دختره رو ببره بیمارستان از اون طرفم بابا و هیراد و اصلان حرکت کرده بودند بعد از ۱ ساعت و خورده ایی وقتی به ادرسی که پسره داد رفتیم نه سوگندی بود نه تصادفی هیچی... با گنگی از چندتا نفر سوال کردم که همه جوابشون این بود (تصادفی نشده بهتون دروغ گفتند) هرچند به موبایل پسره و سوگند زنگ زدم خاموش بود از عصبانیت موبایل رو پرت کردم به دیواری که روبه روم بود بعد

از کلی فکر و هزار سوال بی جواب رفتم خونه چندساعتی گذشته بود و هیراد و بابام بیخبر بودن به گوشیشونم زنگ میزدم جواب نمیدادن خیلی نگرانسون بودم اینقدر هم بی فکر بودم که ازشون نپرسیدم که محل قرار کجاست؟ ساعت نزدیک ۱۱ شب بود که میخواستم دنبالشون برم و هرجایی که بدم سر بزنم از چیزی که میدیدم تعجب کردم هیراد با سرووضع خونی و لباس های پاره اصلانم یکی از پاهاش تیرخورده بود جلوی در خونه بودند اما بابا نبود هیراد با اون حالش اومد طرفم هرچند گفتم چپشده و بابا کجاست جواب نداد فقط یقین ی پیرهنم رو گرفت و گهت : هرچقدر گفتم اون دختر به دردت نمیخوره... نداشتم حرفش رو بزنه و گفتم چرا؟ که از جوابی که داد چشم از زور تعجب نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون ...

هیراد : بیشعور گفتم اون دختر از جنس مانیست گفتم که این تصادف دیدن اتفاقیون قسمت نبوده سوگند دختره شریفه این کارای امروز همش نقشه بود شریف میدونست واسه قرارامون فقط من و تو بابا میریم از شدت درد نمیتونست حرف بزنه بعد از کمی مکث ادامه داد

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

هیراد : وقتی وارد شدیم همه مسلح بودن اولش خیلی عادی برخورد کردن من و بابام با شریف روبه روی هم نشسته بودیم که دیدم اوضاع خیلی مشکوکه خواستم اسلحه م و درارم که از پشت یکی دستام و گرفت و بابامم نتونست کاری انجام بده چون اونم گرفته بودن پولهایی که بابت معامله باخودمون برده بودیم و خیلی راحت سوگند برداشت عوضی اره سوگند دختر دردونه ی آقای شریف وقتی دیدمش خیلی فحش بارش کردم که شریف گفت کارو باهاشون تموم کنید

هومن یه نگاه به من کرد و ادامه داد

بعد از اون موضوع بابم ایست قلبی گرفت و چند صد میلیون پول از دستمون رفت اینقدر از سوگند و ضربه اش کینه به دل داشتیم که چند ماه رو به دنبال سوگند هرجایی که بلد بودم رفتم تا اینکه یه روزی توی یکی از مهمونیای دوست هیراد که اونا هم کارشون مثل کار ما بود دیدمش سعی کردم من و شناسایی نکنه و بعد از چندساعت آخر مهمونی که خیلیم مست بود و فهمیدم تنها اومده تعقیبش کردیم و توی یه یکی از فرعیها از پشت به ماشینش زدیم و بعد از کمی معطلی بدون اینکه نگاهش کنم کشتمش

شراره : مگه دوشش نداشتی؟

هومن : چرا اما عشق اون از دم بیرون رفت از وقتی که دیدم بهم این خیانت رو کرد از دلم انداختمش بیرون  
تصمیم گرفتم سکوت کنم خیلی برام جالب بود عجب دختر بوده که اینطور حرفه ایی عمل کردن به هومن نگاه  
کردم معلوم بود که خیلیم بهش حس نداره الان چون هر حرفی که میزد با تنفر از دهنش خارج میشد  
بهروز(من) : پسرم ببین یه کم مونده بخاطر من بلندشو

شروین (با داد) : مگه نمی...فهم..ی ——— درد دا..رم

بهروز : میفهمم میفهمم

شروین :پ...س —س بهم بده

بهروز : از کجا بیارم بلند شو شروین بابا بخاطر شراره تورو خدا بلند شو

شروین : ن...میتـــــــــــــــــونم

خدایا الان که مسافت کمی مون مونده بود تا به جاده برسیم شروین مواد میخواست خدایا خودت بهش صبر  
بده از زور درد کشیدن شروین گریه م گرفته بود

بهروز (باحالت گریون) : تورو خدا

نمیدونم بخاطر بغضی که تو صدام بود یا بخاطر اینکه هیچوقت شکستم رو ندیده بود و حالا الان داشت گریه  
ی من رو میدید سعی کرد بلند شه

نیم ساعتی رو که به راه ادامه دادیم رسیدیم سر جاده از زور خوشحالی رو پام بند نبودم حس یه زندانی رو  
داشتم که آزاد شده به آسمون نگاه کردم از هواش معلوم بود دمدمه های صبح یود چند بار سجده کردم خدارو  
شکر گفتم و منتظر تو جاده نشستیم خدا خدا میکردم که یکی با ماشین از اینجا رد شه اما دریغ از یه پشه که تو  
هوا باشه به شروین نگاه کردم دلم ریش ریش میشد میدونستم زجر میکشه اما بخاطر گریه ی من آزادی  
خواهرش آغوش مادرش هیچی نمیگه اما کلافه بود خیلی ....

کم کم افتاب داشت سوزنده تر میشد و ما همچنان ۱ساعتی بود توی جاده نشسته بودیم گرمای زمین رو حس  
میکردم اما بخاطر شروین هیچی نمیگفتم به شروین نگاه کردم خیلی خسته بود خوابش برده بود اما مدام توی  
خوابش هزیون میگفت همینطور که داشتم به انتهای جاده نگاه میکردم دیدم یه کامیون از دور داره میاد اینقدر  
خوشحال شده بودم که مدام با صدای بلند خدا رو فریاد میزدم از بلندی صدای من شروین چشمش و باز کرد و  
با گنگی نگام میکرد وقتی جهت نگاهم رو دید اونم به جاده خیره شد و دیدم که به وضوح لبند اومد روی

لبه‌اش کم کم داشت کامیون نزدیک میشد رفتم وسط جاده و براش دست تکون دادم از دور پیدا بود که تعجب کرده یه کم نزدیک تر از ما نگه داشت لنگان لنگان به طرفش رفتم یه پیرمرد مسنی بود

بهرروز : اقا توروخدا مارو نجات بدید؟

پیر مرد : شما اینجا چیکار میکنید؟

بهرروز : من و پسر من رو گروگان گرفته بودند من دکتر زرافشان هستم توروخدا مارو تا یه جایی برسونید چون دخترم در خطره؟

پیرمرد : سوار شید

به طرف شروین رفتم و با زور بلندش کردم و هزار بار خدارو شکر کردم پیرمرد که ماشینش رو روشن کرد و آورد یک قدمی ما هردومون سوار شدیم

بهرروز : خدا از بزرگیت کم نکنه عمو ممنونم ازت اگه شما نبودى نمیدونم باید چیکار میکردیم خدا شما رو برامون فرستاده

و زیر لب باصدای نسبتاً آرومی چندبار خدارو شکر کردم بی معطلی ازش ادرس اینجارو پرسیدم که گفت

پیرمرد : اینجا گناباد سمنان اقا جان

بهرروز : سکوت

پیرمرد : خوبی اقا؟

بهرروز : میتونید موبایلتون رو بهم بدید یه زنگ بزنم

پیرمرد بدون هیچ حرفی گوشیش رو به طرفم گرفت منم بی معطلی به اهورا زنگ زدم وقتی گوشی رو برداشت از شنیدن صدام اینقدر تعجب کرد که چندبار اسمم رو گفت ، خیلی حالم خوب نبود منم خلاصه ایی از جریان رو براش گفتم و بعد از دادن ادرس گوشی رو قطع کردم اهورا بهم گفت که الان حرکت میکنه

پیر مرد : چرا گروگان گرفته بودند ؟

با بی حوصلگی به پام که بازم ازش خون میرفت نگاه کردم شروین هم هی ناله میکرد اینقدر خسته بودم که زبونمم نمیچرخید به زور جوابش و دادم

بهرروز : همه چیز و براتون توضیح میدم فقط الان مارو ببرید نزدیک ترین پلیس راه

پیرمرد : اقا شما حالتون خوبه

بهرروز : بله من خ...ویم پسر

پیرمرد : اخه رنگتون خیلی پریده

به پیرمرد که داشت تند تند اسمم رو صدامیزد نگاه کردم دیدم داشت رفته رفته تار میشد و بعد انگار که از یه بلندی پرت شدم

با صدایی که شبیه ناله بود بهوش اومدم کسی کنارم نبود به سمت چپم نگاه کردم  
بهروز : شروین ؟

اما جوابی نداد خدایا من کجام؟ کی من و آورده اینجا داشتم باخودم فکر میکردم اما دوروبرم رو نگاه کردم همه پردهای سبز رنگ بود

با صدای نسبتا بلندی گفتم کسی اینجا نیست؟ ما رو کی آورده اینجا بعد از چند ثانیه پرستاره پرده رو کنار زد و اومد کنارم

پرستار : بالاخره بهوش اومدید

بهروز : ما کدوم بیمارستانیم؟ اینجا کجاست؟

پرستار : نگران نباشید اینجا بیمارستانه

پشت سر پرستار دکتر جوونی بود که با لبخند به طرفم اومد با دیدنش دلم خون شد منم برای شروین چه ارزوها که نداشتم....

دکتر : خوب هستید ؟

بهروز : بله من خوبم پسرم چگونه؟

دکتر : اول باید بگم که خداروشکر از این دیرتر نیومدید بیمارستان چون خون زیادی ازتون رفته بود وماهم مجبور شدیم بهتون خون انتقال بدیم که زحمتش رو عباس اقا (همون آقای مسنی که همراهتون بودند) کشیدند و راجع به پسرتونم باید بگم مواد همه ی خونش رو کثیف کرده و باید در اولین فرصت به یه مرکز ترک اعتیاد مراجعه بشن

بهروز : ممنونم خیلی زحمت کشیدید

دکتر : وظیفه ست

بهروز : اون اقا که من رو آورد اینجا کجاست؟

دکتر : پیش پلیس هابود یه سری سوال ازش پرسیدند الان میاد

بعد از چند دقیقه عباس اقا اومد ازش خجالت کشیدم بیچاره پیرمردهم اذیت کردم امروز

روبه پیرمرد کردم و گفتم : ممنونم پدر جان امیدوارم جبران کنم

پیرمرد : الان اون شماره ایی که صبح بهش زنگ زده بودید زنگ زدند و منم آدرس اینجارو دادم بهشون چندتا مامور هم بیرون از بیمارستانن اما از اونجا که بیهوش بودید فعلا منتظرند

بهروز : نگفتند کی میرسند؟

پیرمرد : گفت که تا یه ساعت دیگه

بهروز : خداروشکر

دکتر : راستی چون عباس اقا قضیه ی شمارو به یکی از پلیس راه ها توضیح دادند اونا هنوز بیرون منتظرن و به

عباس اقا هم مشکوکند چون بلاخره وضعیت شما و پسرتون یه جوری نبوده که ازش چشم پوشی کنند

روبه عباس اقا (پیرمرد) کردم و گفتم: نگران نباشد همه چی رو براشون توضیح میدم ببخشید شمارو هم تو زحمت انداختم

پیرمرد : اشکال نداره پسرم اگه ماموراهم نمیگفتند من همین جا میموندم خیلی نگرانتون بودم

بهروز : واقعا ممنونم ازتون ،تو اون لحظه خدا شمارو برامون فرستاد

و رو به دکتر کردم و اسم یه آرامبخش قوی رو بهش گفتم که به شروین تزریق کنه چون ناله هاش زجرکشم میکرد

دکتر که فکر میکرد بی سوادم پرسه

دکتر :جسارته شما اسم این آرامبخش رو از کجا میدونید؟

بهروز : من دکتر قلب هستم

دکتر : وای ببخشید اصلا نمیدونستم خیلی خیلی معذرت میخوام وگرنه میگفتم ترتیب یه اتاق خصوصی رو بدن

بهروز : اشکال نداره اختیار داری پسرم

دکتر : الان بهش ...تزریق میکنم شماهم یه کم استراحت کنید

بدون هیچ حرف دیگه ایی سرم رو به طرف راست چرخوندم و چشمام رو بستم

اهورا : کی میرسیم ؟

پرویز : حدود ۲۰ دقیقه ی دیگه راستی گفتن کدوم بیمارستان بود؟پرسیدی ازشون؟

اهورا : بله بیمارستان ... گفتند ورودیه شهره

گوشیم زنگ خورد اعصاب هیچ کس رو نداشتم اما مهداد بود و چندباری زنگ زده بود اما جواب نداده بودم



پرویز : جواب بده

دکمه ی اتصال و زدم و

مهرداد : معلوم هست کجایی؟

اهورا (من) : ۲۰ دقیقه ی دیگه میرسیم

مهرداد : چرا گوشی رو برنمیداری تو که رانندگی نمیکنی ؟

اهورا (باکلافگی) : بعد بهت زنگ میزنم توضیح میدم

مهرداد : باشه بابا میدونم الان کلافه یی خوب میشناسمت اون دستتم پشت گردنت گرفتی اینقد تند فشار نده

گردنت میشکته منتظر خبرهای خوشم خداحافظ

اینقدر از حرفش تعجب کرده بودم که بدون حرفی گوشی رو قطع کردم همیشه اینطوری بود اینقدر باهم

صمیمی بودیم که حتی دورا دور هم میدونست من چیکار میکنم ...

خدایا خودت بهشون کمک کن یعنی شراره م رو میبینم خیلی بی قراری میکردم بعد از ۲ماه بعد از اون همه

دوندگی میبینمش

.....

از فرط ناراحتی داشتم پوست لبام و میخوردم خدا خدا میکردم یه اتفاقی میوفتاد که حداقل این چند روز

نمیرفتیم خدایا خودت تو دل اون دکتره بنداز که بره پیش عمو منصور اینا

بازشدن در راننده و سوارشدن اصلان و به همراه اون هومن نداشت بیشتر با خدای خودم مناجات کنم ... به

هومن نگاه کردم اینقد کلافه و عصبی بود و شقیقه هاش و تند گرفته بود اینقد تند که صورتش قرمز شده بود

و حس کردم الانه که مغزش متلاشی بشه

هومن : حرکت کن ببین هیراد کجا میره

اصلان : چشم اقا

نمیخواستم الان حرفی بزنم چون میدونستم شاید تند برخورد کنه واسه همین سکوت کردم و تو دلم مشغول

رازونباز شدم اصلان حرکت کرد و هومن انگار آروم تر شده بود دستش رو به طرفم آورد و گذاشت روی پاهام

بهش نگاه کردم که لبخند کم جونی زد

شراره (من) : چیزی شده؟

هومن : نه

شراره : پس چرا اینقدر بهم ریخته ای؟

هومن : گفتند بخاطر یه سری مهموله ی اسلحه وارد کشور کنند و مرز شدیداً تحت کنترل هست درحالی که تو دلم عروسی بود و بخاطر مستجاب شدن دعاهام خدارو هزار بار شکر کردم پرسیدم:

شراره : حالا تکلیفمون چیه؟

هومن : باید بمونیم تا اوضاع اروم شه

شراره : کجا بمونیم؟ برمیگردیم؟

هومن : نه هیراد یه جایی سراغ داره میریم اون جا

خیلی خوشحالشدم خدایا یه کاری کن که راه فرارم باز بشه و بتونم از دستشون خلاص شم خدایا خیلی سپاسگزارتم

هومن : تو چه فکری هستی؟

شراره : هیچی

قیافه ی عادی و کسل کننده ایی به خودم گرفتم نباید میفهمید که خوشحال شدم...هومن مرموز نگام کرد اما هیچی نگفت برای اینکه افکارش رو عوض کنم دستاش و گرفتم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم اما خوابم نمیبرد و تو دلم فقط دعا میکردم

.....

پرویز : سلام ببخشید مریضی به اسم زرافشان دارید؟

پرستار : صبر کنید

و بعد چند چند دقیقه گفت

پرستار : مریضی به این اسم نداریم؟

اهورا : خانوم به ما حدود چند ساعت پیش زنگ زدند فکر کنم با یه مرد مسن هم بوده؟

پرستار : صبر کنید

منتظر پرستار نشدم وبدون جواب دادن به صدا کردنای عمو پرویز و پرستار به طرف اتاق های کوچیک اورژانس که همه رو با پردهای سبز کم رنگ درست کرده بودند رفتم اولین پرده رو زدم کنار یه پیرزن بود ....دومین پرده...سومی...و چهارمی رو کشیدم یا خدا چی میبینم عمو بهروز که انگار غرق خواب بود با پای خونی و بالاترازاون نــــه چی دارم میبینم همچین چیزی دروغه چندبار چشمام رو باز و بسته کردم از دیدن قیافه

ی شروین توان لحظه شکه شده بودم با پاهای لرزون به طرفش رفتم موهاش بلندتر شده بود و ده برابر آخرین روزی که باهم تو ماشین بودیم لاغرتر اونقدر لاغر که استخون های گوشش برجسته شده بود چرا اینطوری شده همش تقصیر منه اگه اون روز نمیداشتم بره پایین از ماشین اگه جلوشون و میگرفتم الان این حال و روزش نبود به طرف عمو رفتم انگار چندسال پیرتر شده بود به عمو پرویز نگاه کردم اونم مثل من تو بهت و ناباوری بود هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم سکوت طولانی بینمون بود انگار بیمارستان با اون همه سروصداش نمیتونست سکوت بینمون رو بشکنه

همینطور که داشتم به عمو پرویز نگاه میکردم یه پیرمردی رو دیدم که پشتش ایستاده به خودم اومدم و به طرفش رفتم

اهورا (من): سلام عمو بهروز از گوشیه شما تماس گرفتند؟

پیرمرد: علیک سلام پسرم بله

عمو بهروزم به خودش اومد و گفت که:

پرویز: سلام من برادرشونم شما چطور پیداشون کردید؟

پیرمرد که بعد از پرسیدن سوال عمو بهروز شروع به تعریف کردن اتفاقات کرد و از بدحالی هردوشون گفت و درآخرم گفت وقتی که قضیه رو برای پلیس راه (...توضیح داده و پلیس هام با دیدن اوضاع شروین و حال عمو پرویز اون هارو به بیمارستان آوردند و الانم پیرمرد رو هم دستگیر کردند و گفتند که تا بهوش اومدن عمو و شروین نمیتونه بره

از پیرمرد تشکر کردیم و همراه عمو بهروز به طرف چندتا ازمامورهای نیروی انتظامی رفتیم بعد از توضیح دادن موضوع و معرفی خودمون و اطمینان دادن به اون ها هم که ما خودمون پیگیر این پرونده بودیم و عذر خواهی بابت به زحمت افتادنشون مامور ها رفتند و من و عمو همراه پیرمرد به سمت اورژانس و تخت شروین و عمو بهروز رفتیم وقتی رسیدیم عمو بیدار شده بود با دیدنش انگار دنیارو بهم دادند اینقدر خوشحال بودم که نزدیک بود ازفرط خوشحالی گریه کنم

اهورا: عمو؟

بهروز(باچشمای گریون): پسرم بالاخره اومدید؟

پرویز: داداش؟

بهروز (فقط نگاش کرد، نگاهی که هزار حرف ناگفته توش بود نگاهی پر از خستگی و ناامیدی)

عمو پرویز قبل اینکه من به عمو بهروز پرسم خودش رو بهش رسوند و محکم هم دیگه رو تو آغوش گرفته بودند این صحنه اینقدر برام لذت بخش بود که حاضر نبودم با هیچی تو دنیا عوضش کنم به خودم که اومدم دیدم چند تا قطره اشک از چشمام چکیدن به طرف عمو بهروز رفتم میخواستم دستاش رو ببوسم که نداشت و محکم در آغوشم گرفت بوش رو با تموم قدرتم استشمام کردم بوی شرارم رو میداد عزیزدلم ... خدایا چرا نیم ساعته اینجاییم ولی شراره رو ندیدم?!!!!

با ناباوری به عمو نگاه کردم و به خودم جرات دادم و پرسیدم:

اهورا : عمو پس ...پس

نداشت حرفم رو بزنم و با صدایی که توش گریه و بغض موج میزد گفت

بهروز : وقتی اون روز بی خبر رفتم بیرون تصمیمم رو گرفتم که حرف هیراد رو قبول کنم و برای نجات جون دختر عزیزمم که باشه این ریسک و بکنم و باهاشون برم وقتی رفتم به محل قرار بعد از عوض کردن محل قرار ها اخر سر به طرفم اومدن و با بیهوشی من رو بردند وقتی بهوش اومدم دیدم که تویه اتاق تاریکم بعد از چند روز قراربراین شد که کیارش و عمل کنم اما با هاشون شرط گذاشتم که اول باید شراره رو ببینم وقتی دیدمش قلبم ریش ریش شد پاره ی تنم رو اونقدر کتک زده بودند که نایی برای راه رفتنم نداشت ، وقتی دلیل وضعیتش رو پرسیدم گفتند که قصد فرار کرده و بخاطراین کتکش زدن قلبم داشت از سینه م درمیومد پاره ی تنم جلوی چشمام داشت پرپر میشد اما کاری از دستم برنمیومد ...اتاق عمل رو با تمام تجهیزاتش آماده کردن کیارش رو عمل کردم اما در لحظه ی آخر طاقت نیاورد و مرد خدا ازش نگذره که باعث و بانی تموم این بدبختیام اون بود پسرش فکرکردن کوتاهی ازمن بوده بخاطر همین هم من و هم شراره رو عذاب دادن و بعد از گذشت چند روز هم نوبت رسید به شروینم (نگاهی پراز حسرت و درموندگی به شروین کرد ،سپس ادامه داد)جلوی چشمای خودم معتادش کردن اره معتاد داداش نمیدونی چه حالی میشدم وقتی فریاد میزد که مواد میخواد بعد از چندروزی هر سه تامون رو رودررو کردند شراره که انقدر متعجب شده بود که تو نگاه اول من رو ندید بیچاره دخترم این همه سختی رو تحمل کرد هیراد که اصرار داشت هممون رو بکشه اما شراره گریه زاری کرد و به پسر اول کیارش که هومن نام داشت گفت که بهش جواب مثبت میده و باهاش هر جا که بگه میره اما نباید به برادر و بابام کاری داشته باشید هیراد از عصبانیت به پام شلیک کرد و در اخرشم شراره قرار شد با اونها بره اما تو لحظه ی اخر گفت که به اهورا بگو ...اما حرفش رو نزد بعد اون من و شروین رو تویه یکی از

بیابون های سمنان رها کردن و با زحمت و مستجاب کردن دعاها مون جاده رو پیدا کردیم بعدش هم خودتون میدونید....

تو تموم لحظه هایی که عمو داشت حرف میزد از تعجب دهنم باز مونده بود خدانشناس ها چطور دلشون اومده با شراره ی من همچین کاری بکنند چطور با شروین اینکارو کردند یعنی هومن میخواست شراره رو مال خودش کنه شراره باهاشون کجارفته

اهورا : شراره الان کجاست؟

بهرروز (باگریه) : قرار بود دیشب از کشور خارج بشن

با گفتن این حرف عمو انگار یه سطل آب یخ روم ریختند یعنی چی که رفته ؟ زیر سنگم باشه پیداش میکنم شراره ی من کجا میره اون مال منه سهم منه نیمه ی گمشده ی منه نمیزارم از دستم بره خودم باید ترتیب پیدا کردنش رو بدم اره مرخصی میگیرم باید پیداش کنم

نمیتونستم بخوابم میخواستم بفهمم از کدوم راه میریم ماشین ما تو ردیف سوم بود اما ماشین هیراد و بی ام وی جلوتر از ما بودند دل تو دلم نبود بینم باز این هیراد چه نقشه ای کشیده و میخواد ببرتون کجا ... بعد از ۲۰ دقیقه از یه راه فرعی وارد یه روستا شدیم ورودی روستا نوشته بود به زنگمار خوش آمدید وارد روستا که شدیم همه جارو برف پوشونده بود به این فکر کردم که تابستون ها اینجا برای خودش چه بهشتی میشه درختای بلند ... از کنار یه رودخونه ی کوچیک رد شدیم که همه ی ابی که توش بود و یخ بسته بود با دیدن اونجا اشکام در اومد یاد پارسال افتادم که خانوادگی رفتیم دیزین تو تهران خیلی عالی بود یادش بخیر با شروین چقد تو سرو کله ی هم میزدیم خدایا یعنی میشه بازم با خانواده م باشم خدایا یه کاری کن...

از خاطراتم دل کندم و به اطرافم نگاه کردم دیگه رسیده بودیم وسط روستا و خونه های بامزه شون نمایان شده بودند بعضیاشون با گل بود بعضی هاهم سقفش شیروانی بود چون منطقه ی کوهستانی بود بارش برف اینجا خیلی بیشتر از جایی که من و گروگان گرفته بودند بود میخواستم که شیشه ی طرف خودمو بکشم پایین که هومن مانعم شد

هومن : عزیزم نباید کسی مارو ببینه

شراره(من) : خواستم هوا بخورم

هومن : بعدا میریم بیرون الان وقتش نیست بین ماشین هاهم جداشدن ازهم

شراره : تاکی اینجایم؟ اصلا کجا میریم؟

هومن : نمیدونم تا وقتی که اوضاع مرز به حالت عادی برگرده ،هیراد گفت که یکی از خونه هارو اجاره میکنیم سکوت کردم و با خودم فکر کردم این هیراد عجب موجود مارمولکیه فکر همه جارو میکنه ... با دیدن چندتا پیرمرد و طرز لباس پوشیدنشون فهمیدم که باید اکثر آدم های روستا کرد نشین باشند همیشه کردهارو دوست داشتیم مخصوصا لباس زناشون رو چندباری تو اینترنت دیده بودم خیلی زیبا و عجیب بود برام .... بعد از طی کردن مسافتی بلاخره رسیدیم خونه ی نسبتا بزرگی تو یکی از حاشیه های روستا خلس مشتاق بودم هوای بیرون رو استشمام کنم واسه این بی اختیار گفتم:

شراره : هومن بیا بریم دلم هوای بیرون و میخواد

هومن : باشه عزیزم صبر کن

و من بدون اختیار و معتلی از ماشین پریدم بیرون اطرافمو نگاه کردم انگار کوهاش قندیل بسته بو چهار طرفمون کوهای بلند بود باوجود سرمایی که احساس میکردم دستام و بازکردم و چشمام و بستم چندبار با تموم توانم هوای پاک اینجا رو وارد ریه هام کردم اونقدر این کارو کردم که خسته شدم وقتی چشمام و بازکردم هومن رو روبه روی خودم دیدم که داره با عشق نگام میکنه برای یه لحظه دلم بحالش سوخت اخه چرا باید عاشقم میشد ؟ چرا اینطوری شد اگه هومن نبود شاید منم با بابام میرفتم منم آزاد میکردند خدایا حکمت این کارت چی بود؟

هومن : شراره ...عزیزم

شراره : بله

هومن : حواست کجاست؟بیا بریم تو

و بدون جواب به سوالش که حواسم پی بدبختی های خودمه و حواسم به اغوش مادرمه که دیگه ازم دریغش کردی با یاد آوری مادرم اشکی گوشه ی چشمم جوشید اما مانعش شدم نباید خودمو ضعیف نشون میدادم ،همراه با هومن و هیراد وبادیگاردهای گونده وکشون وارد خونه شدیم

.....

چندساعتی از رسیدن به خونه ی منصور میگذره وقتی وارد خونه شدیم وقتی نیلوفر رو دیدم خشکم زد اونم قدر من پیر و شکسته شده بود انگار همه تغییر کرده بودند بدون اینکه موقعیتم رو درک کنم و بدون توجه به اطرافم با چشمهای گریون آغوشم و براش باز کردم که اونم با گریه اومد آغوشم تند به خودم فشارش دادم آخرین باری که شراره اومد کنارم مین بو رو میداد یه بوی خاصی که از مادرش به ارث برده بود

نیلوفر : بهروز دلم برات تنگ شده بود

بهروز : خانومم برگشتم

نیلوفر : چقدر گفتم بهت که ...

بهروز : میدونم ...میدونم اشتباه از من بود

نیلوفر از آغوشم بیرون اومد و گفت بچه هام کجاستند و به پشت سرم نگاه کرد که شروین با زور خودش رو نگه داشته بود چشمم به دنیا افتاد یاد شراره افتادم هق هقم بند نمیومد برام مهم نبود همه گریه م رو میبینند منم پدر بودم منم احساس داشتم میدونستم سرنوشت شراره چطور رقم میخوره میدونستم با دستای خودمبانونم کاریهای خودم شراره م رو بدبخت کردم میدونستم و عذاب وجدان داشتم دنیا با بهت به شروین نگاه میکرد توی سالن اون سالن بزرگ سکوت سنگینی میان تک تک افراد حاکم بود

نیلوفر که خیلی متعجب شده بود با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت

نیلوفر : ش..ش..شروین

و با پاهای لرزونش به طرفش رفت ...وقتی بهش رسید فقط صدای گریه ی اطراف بود حتی منصورم گریه میکرد و سکوت حکم فرمای سالن رو شکسته بود ...نیلوفر که به شروین رسید حالا چشمای شروینم باروونی بود

نیلوفر : خداوندا خدایا مگه تحمل یه پدرومادر چقدره خدایا این چه کاری بود با زندگیمون کردی این شروین منه؟! این پسر منه که همیشه میگفتم دکتر میشه و باعث افتخارمست چرا با پسر دلیرم این کارو کردی مگه چه گناهی به درگاهت مرتکب شده بودیم جز اینکه خوب تربیتشون کرده بودم جز اینکه صالح بارشون آوردم این پسر یکی یه دونه ی منه خدایا

و همراه هق هق و گریه ش رفت بغل شروین

شروین : م...مامان من که چی...م نیس چرا گریه می...کنی

نیلوفر : خدا ازت تقصیرات نگذره کیارش خدا لعنتت کنه (گریه)

توی جمع همه گریه میکردیم اما رفتار دنیا برام قابل درک نبود چون با شنیدن صدای شروین و فهمیدنش که از هرکس میدیدش پی میبرد که معتاد شده چنان با گریه و هق هقی که با دستاش جلوی دهنش و گرفته بودتا

صداش کمتر به گوش بقیه بخوره و با ناباوری سرش و تگون میداد با قمهای تندش از جمع خارج شد و رفت بالا انگار کسی به غیر از من و شروین متوجه ی حال دنیا نبود نمیدونم چرا این کارو کرد!!!!

رفتم کنار نیلوفر و دست هام و روشونه اس گذاشتم

بهروز: عزیزم باید صبر داشته باشیم تورو خدا اذیت نکن خودت رو میبریمش ترک اعتیاد

نازی خانوم (گریه وار) : اره نیلوفر جون

و با قدمهای لرزونش اومد طرفمون و نیلوفر و به آغوش کشید ، همه میدونستند که شراره همراه سماواتیاست

این رو بهروز به نازی گفته بود که با یه زبونی به نیلوفر بگه ...اما صدای گریه نیلوفر و حرفش به هم این اجازه

رو نداد که خیلی تو خماری این بمونم که بهش موضوع و گفتند یا نه

نیلوفر : پس بهروز ...بهروز دخترم کجاست ؟اون چرا همراهتون نیست؟

نازی خانوم : عزیزم بیا من بهت میگم

نیلوفر : نه نه باید از بهروز بشنوم

و به طرفم اومد

بهروز (من) :نیلوفر بین شراره مجبور بود اون بخاطر جون من و برادرش این از خودگذشتگی رو کرد

نیلوفر ناباورانه دست به دهنش گرفته بود

ادا مه دادم : میخواستند من و شروین و بکشند اما اون گفت که باهاشون میره تا بزارند ما بریم و آسیبی بهمون

نرسوند اون اون

نیلوفر : اون چی چی بهروز ???

بهروز : اون گفت که بهت بگم دوستت داره همیشه به یادته

نیلوفر : خدایا خدایا ————— چرا دختر عزیزم دختر بی کس من حتما چقد لاغر شده چقد سختی کشیده

الهی مادر بمیره برات ، به طرفم اومد و با مشت‌های کم طاقتش به سینه م میزد و

نیلوفر : همش تقصیر تو بود الهی بمیرم باهانش چیکار میکنی پس شما اونجا چیکار میکردید چرا کیارش رو

نجات ندادی

بهروز : نیلوفر خواهش میکنم

نیلوفر : تا کی خواهش میکنی من دخترم و میخوام

و همراه این حرف به سمت اهورا دوید اینقدر ناگهانی این کارو کرد که همه متعجب شدیم حتی خود اهورا



نیلوفر : پسر من تو میتونی تو برو نجاتش بده دختر من رو برام بیار تو رو خدا اهورا پسر من —  
و همراه این حرفش از حال رفت

.....

تو اتاقی که مال من و هومن بود نشسته بودم و داشتم به درو دیوار نگاه میکردم یه فذش قدیمی با رنگ  
زرشکی و قرمز که تموم اتاق سه در چهار رو پر کرده بود یه کمد قدیمی و یه دست تشک و بالش و پتو که تویه  
پارچه ی بزرگی بسته بودنش و گوشه ی اتاق گذاشته بودند و با دوتا پستی همین قدر هومن بهم گفته بود که  
نباید برم بیرون چون هیراد خواسته و همچنین خواست که هیچی نگم تا از ایران خارج میشیم چون اخلاق  
هیراد سگی و زود قاطی میکنه بخاطر همینم هم نهار هم شام رو با هومن توی اتاق خوردیم خیلی خسته بودم  
منتظر نشدم تا هومن بیاد و یکی از بالش هارو از اون بخچه ی بزرگ در آوردم و خوابیدم

فکر کردن به شراره یک لحظه هم از ذهنم خارج نمیشد فکر اینکه الانم کجاست؟ چیکار میکنه درچه حاله  
باید فردا درخواست بدم برام مرخصی صادر کنند باید خودم پیگیر ماجراباشم دنبالش برم کلافه م و نمیدونم  
چیکارکنم با یاد اوری حرف عمو بهروز که گفت شراره سمت رو گفته اما نتونسته حرفش رو تمام کنه بیشتر  
عصبانی میشدم از همون موقع تا به الان در فکر اینم که چی میخواست بگه از روی صندلی بلند شدم کتم رو  
پوشیدم تصمیم گرفتم از خونه بزنم بیرون نیاز به آرامش داشتم آرامشی که چندین ماه بود ازم سلب شده بود  
نیاز به پیاده رویی داشتم به فکر و فکر و فکر

.....

نیلوفر : یعنی خوب میشه؟

بهروز : اره خانوم عصرهم که دکتر اومد بهش مسکن زد

نیلوفر با گریه ادامه داد : کی میبریمش مرکز ترک اعتیاد؟

منصور به جای من جواب داد

-فردا عصر میبریمش امروز همراه پرویز رفتیم و مرکز رو دیدیم

نیلوفر : خیلی دوره از اینجا؟

-تقریبا خارج از تهران خیلی جای تمیزیه و اونجا از آلودگی هوا هم خبری نیست مطمئن باش حالش خوب  
میشه

نیلوفر خداکنه ایی زیر لبش گفت

بهرروز : انشالله که خوب میشه

تقه ایی به درخورد و مانع ادامه ی حرف هامون شد

نازی خانوم : ببخشید مزاحم شدم گفتم بیاید پایین چای بخوریم بعدم شما یه استراحتی بکنید

-ممنون الان میاییم

همراه این حرف نیلوفر و منصور از اتاق خارج شدند نمیخواستم از شرون دل بکنم میترسیدم ازش دور بشم  
میترسیدم این ها همش خواب باشه و وقتی از خواب بیدارشم بازهم توی همون سلول باشم نگاهی به شروین  
انداختم الان که ریشش رو زده بود خیلی لاغر تر نشون داده میشد و لاغریش توی چشم میزد آرایشگری که  
قبل از اومدن دکتر مهرداد آورد موهای شروین رو کوتاه کرد انگار شروین دوماه پیش نبود اهی زیر لب کشیدم  
خدایا خودت بهمون رحم کن بهمون صبر بده از روی صندلی بلند شدم بعد از خوردن ایی باید میرفتم میجد و  
قران میخوندم

.....

با قدمهای لرزون به طرف اتاقی که حالا شروین داخلش بود رفتم خیلی فکر کرده بود تصمیمم رو گرفتم  
دوستش داشتم پس عشق یعنی چی اگه تو سختی ها کنارش نباشم به چه دردش میخورم باید برم و بهش  
قوت قلب بدم آره باید حرفام و بهش بزوم حرفهایی که تو این مدت هرشب با اشک برای خودم و بالشتم تکرار  
کردم و میخواستم وقت موعدمون بهش بگم

در اتاق و به آرومی باز کردم وارد اتاق شدم همه پایین بودند کسی نمیدونست که من اینجا به طرف تخت  
رفتم آروم نشستم معصومانه خوابیده بود چند دقیقه خیره نگاش کردم از سنگینی نگاهم بیدارشد با باز شدن  
چشماش هول کردم و بدون اختیار گفتم

دنیا:من...نمیخو..اس نمیخواستم بی بیدارتون کنم

با بی حالی لبخند محزونی زد

به خودم دلگرمی میدادم : باید پیشش میبودم باید کمکش میکردم خدایا کمکم کن بگم بتونم بگم اره من میتونم ،چشمام و بستم و نفس حبس شده ام رو دادم بیرون به چشماش نگاه کردم مطمئن بودم اونم دوستم داره بیخودی که نمیگن دل به دل راه داره

دستام و بردم طرف دستش و بدون اینکه به چشماش یا صورتش نگاه کنم دستش رو تو دستام گرفتم انگار که هردوتامون تب داشتیم دست هردوتامون گرم بود بدون اینکه حرفام رو تو ذهنم بازم حلاجی کنم دهن باز کردم دنیا : از چند سال پیش که راهم به خونتون باز شد یه حسی بهت داشتم اولاش نمیدونستم چیه به خودم نهیب میزنم چون شراره مثله خواهرمه توام باید مثل داداشم باشی چندسال که گذشت دیگه نمیتونستم وقتی میام خونتون و نبینمت برم خونه باید وقتی میومدم که توام حضورت تو خونه باشه شب ها برای خودم رویاها سازی میکردم بعضی شب ها بی خود و بی جهت گریه میکردم و تا دم دمه های صبح نمیخوابیدم اگه شراره میگفت دارید میرید عروسی ،مهمونی دلم ریش ریش میشد چون میخواستم مال من باشی بااین که همیشه کنارت بودم اما خیلی فاصله داشتیم نتونستم گریه م رو کنترل کنم شروین من دوستت دارم خیلیم دوستت دارم اونقدر که فکرشم نمیتونی بکنی تا آخرش پشتتم توروخدا همت کن و مواد رو ترک کن منم کنارت هستم تا آخر حرفام که تموم شد به صورتش نگاه کردم میون گریه هاش داشت لبخند میزد

شروین : اشک...ات و پاک کن نمی...خوام گریه کنی...احساسی که به من د...داری متقابله...م...منم همی...ن حس رو دارم اما هیچ...وقت بروزش نمیدا...دم چون میگفتم تو من ...رو به چشم بر...رادر نگاه میکنی اون روز...روزهم میخواستم به...ت بگم اما خجال...ت کشیدم دن...دنیایا منم دو...ستت د...ارم

با گفتن این حرفش دستم و محکم کشید که منم تعادل و از دست دادم خدامیدونه چقدر خوشحال بودم از خدا متشکر بودم بخاطر اینکه جواب دعاهام و داد خدایا ممنونم ازت خدایا چطور من رو به این آرزوم رسوندی این آروزم برآورده کن که بازم شراره رو ببینم ...فشار خفیف دست های کم جون شروین رو حس کردم تو دلم جشن برپا بود و از خوشحالی گریه میکردم بدون دودل بودن گفتم

دنیا : زودتر خوب شو شروین

دستش رو روی شونه م گذاشت صدای دیوانه وار و محکم زدن قلبم یک لحظه هم ساکت نمیشد گرمی عشقش رو حس میکردم هر لحظه بیشتر احساس میکردم بعد از چند دقیقه بخودمون اومدیم ازش فاصله گرفتم اگه اشتباه بود من این اشتباه رو دوست داشتم شروین تموم عمرم بود همراه هر صدم ثانیه ایی که میگذشت و

گرمی عشقی که بینمون حس میشد اشک هام سرازیر میشدند اشک شوق بود و بس بوسه ایی روی دست هام  
زد بهم خیره شده بودیم

شروین : من...تظـرم میمونی؟

دنیا : تا آخر عمرم

دیگه نمیتونستم بینمش زجرش رو بینم نمیتونستم با گریه از اتاقش اومدم بیرون و رفتم اتاق شراره

منصور :نگران نباش باورکن جای خوبیه من و پرویز دیدمیش

پرویز : اره داداش بخدا دلخون میشه وقتی به شروین نگاه میکنم

درجواب حرفاشون فقط سکوت کرده بودم چی باید میگفتم مگه حرفیم مونده بود که بگم اینقدر روحم خسته

بود که دردی که جسمم حس میکرد درمقابلش هیچی نبود باعث و بانی همه ی این کارا من بودم

پرویز : داداش تو یه کم استراحت کن دیشبم نخوابیدی

بهروز (من) : نه بزار کارای شروین رو انجام بدیم وقت هست برای استراحت (وهمراه این حرف یه آه بلند

کشیدم)

به طرف اتاقی که نیلوفر اونجا بود رفتم در و باز کردم داشت گریه میکرد با قدم های لرزوم به طرفش رفتم

میدونستم اینقدر دوستم داره و بخاطر اینه که خیلی سرزنشم نمیکنه

بهروز :نیلو؟

همین حرف من کافی بود که هق هقش بالا بگیره ، دستم و گذاشتم روی شونه هاش اومد آغوشم

بهروز : عزیزدلم وقت گریه نیست منم داغونم منم برام تحملش سخته که دخترم پیشمون نیست حال شروین

اینطوریه بخدا منم داغونم اما چه میشه کرد حکمت خداست حتما یه چیزی توشه

نیلوفر فقط گریه میکرد

بهروز : باگریه چیزی درست نمیشه خانومم باید ما به شروین امید بدیم این خواست شراره هم بود بهم گفت که

باید مواظبتون باشم

نیلوفر (با گریه و هق هق) :م..گه میت..ونم که گری..ه نگنم هـه مگه ما چه کار اشتباهی ازمون سرزده بود

دختر عین دسته گلم حتما چقد لاغر شده وای خدایا خدایا من بااین همه غم چیکارکنم اخه مگه حالم رو

نمیبینی خدایا چرا من چرا(گریه)

بهر روز: عزیزم خانومم تورو خدا صبر داشته باش الان شروین و میبریم باید بهش دلداری بدی اون به ما احتیاج داره پرویز گفت که میرن دنبال شراره هرطور که باشه

نیلوفر: ۲ ماه هیچ کاری نکردن بهروز من دخترم رو از تو میخوام

بعد از نیم ساعتی که به نیلوفر دلداری دادم و اونم به اتاق شروین رفت و بهش امید داد بالاخره با گریه های نیلوفر و نازی خانوم و مخصوصا دنیا راهیه مرکز ترک اعتیاد شدیم، توی ماشین به شروین نگاه کردم که همینطور به پنجره ی دودی ماشین خیره شده بود اهورا بخاطر کاری که براش تو کلانتری پیش اومد نتونست بیاد اما وقت رفتن با شروین حرف زد احساس میکردم از وقتی با اهورا حرف زده بهتره دیگه کمتر ناله میکنه انگار که فقط جسمش توی ماشین حضور داشت و روحش نمیدونم کجا ب.د. متوجه اطرافش نبود سکوت سنگینی در ماشین حکم فرما بود و کسی هم حاضر نبود این سکوت رو بشکند ...

بعد از ۲ ساعت که توی راه بودیم بالاخره رسیدیم

بهر روز: این جاست داداش پیاده شید؟

وهمه بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدیم دلم میخواست شروین و به حرف بیارم همه مون نگرانی از چشممون پیدا بود دست شروین و توی دستم گرفتم و اروم گفتم:

بهر روز: من پشتتم بابا

شروین فقط بهم نگاه کرد و باحالی که داشت لبخند بی جونی تحویلیم داد

بهر روز: باید زندگیت رو بازم از نو بسازی؟ من به پسرم اطمینان دارم

فقط نگاهم میکرد دوست داشتم صداش و بشنوم عکس العملش رو ببینم اما انگار نمیخواست حرفی بزنه به اطرافمون نگاه کردم یه در بزرگ سبز رنگ که برامون باز کردند اول از همه منصور رفت داخل به دنبالش من و شروین و پشت سرمون هم پرویز دست شروین و تو دستم گرفتم انگار با این کارم میخواستم بهش نشون بدم که پشتشم که تنهاس نمیزارم همه ی حواسم به شروین بود و تو دلم خدا خدا میکردم که پسرم بشه همون شروین ۲ ماه پیش بعد از طی کردن مسافتی به در اصلی رسیدیم وارد کمپ شدیم با وجود اینکه این همه سال دکتر بودم اما بازم تحمل اینکه پسرم اینطور باشه و دراین شرایط باشه برام سخت بود اینقدر سخت که واقعا برام غیر قابل توصیف بود صدای فریاد یه نفر میومد هر آن ممکن بود اشکم بریزه نمیتونستم این موضوع رو هضم کنم من باعث و بانی ضع الان شروین شدم فشار دادن دستم رو توسط شروین حس کردم میدونستم میترسه به اتاق دکتر رفتیم

دکتر : جناب زرافشان خوش آمدید واقعا متاسفم منصور جان کل ماجرا رو برام توضیح دادند امیدوارم به زودی شروین جان به حالت اولش برگرده (ونگاهی به شروین که انگار دربین ما نبود انداخت و یه آه کشید)  
بهرروز : جناب دکتر ممنونم امیدوارم همینطور باشه و پسر...م

نتونستم حرفم رو بزمنم یه بغضی تو گلوم بود با دستم گردنم رو فشار دادم انگار میخواست خفه م کنه  
دکتر وقتی دید که حالم اینطوریه توصیه هایی بهمون داد و از بابت بهبود شروین خیالمون رو راحت کرد شروین رو راهی اتاقی کردند قبل اینکه بره محکم تو آغوشم گرفتمش و بهش امید دادم اونم فقط سکوت کرده بود  
بهرروز :بابا یه حرفی بزنی میخوای با دقم بدی؟

شروین :ب..برام دعاکن

باشنیدن این حرفش محکم به خودم فشردمش میدونستم بیشتر اینجا باشم سخته میکنم چون اینقدر ناراحت بودم که حد نداشت بعد از من منصور و پرویز هم باهاش حرف زدن و همگی خداحافظی کردیم تویه کمپ داشتیم میرفتیم بیرون که نگاهم به یکی از اتاق ها افتاد که داشتند یه مرد تقریبا ۳۰ساله رو دستاش رو محکم میبستند و یه دکتر دو پرستار بالاسرش بود چشمام رو بستم و قدم هام رو تندتر کردم نمیتونستم شروین هم تواین حال تصورکنم از کمپ بیرون اومدیم چندتا نفس ازاد کشیدم تازه نگاهم به اطرافم دقیق تر شد یه حیاط خیلی بزرگ که اطرافش دیوار های نسبتا بلند با سیم خاردارهایی که بالای دیوار زده بودند قسمتی از حیاط وسایل ورزشی گذاشته بودند دکتر طی توضیحاتش بهم گفت که هرروز میبرنشون تو حیاط که ورزش کنند مطمئنا اگه فصل بهاربود همه یاطراف سرسبزیش نمایان میشد اما بخاطر برفی که باریده بود همه جا سفید بود صندلی ها و چندتا آبخوری هم اطراف محوطه بودند همراه منصور و پرویز از در خارج شدیم تو دلم دعا کردم که شروینم سلامتیش رو به دست بیاره این مرکز ترک اعتیاد خیلی بااون جاهایی که من دیده بودم فرق میکرد از لحاظ مجهز بودن وفضاشم بزرگتر بود و تمیزتر سوار ماشین شدیم و منصور ماشین و به حرکت درآورد منم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم

دوروز از اقامتمون تو روستا میگذشت واقعا دلم هوای بیرون و میخواست اما هومن خیلی سرسختانه با بیرون رفتن مخالفت میکرد به جز رفتن به دستشویی که تو دوقدمی اتاق بود حق رفتن به جای دیگری نداشتم از بس به درو دیوار خیره شده بودم دلم داشت میترکید واقعا هم نگران شروین و بابام بودم یعنی الان کجاست دارند چیکار میکنند؟ اینقدر به این موضوع فکر کرده بودم و به بن بست رسیده بودم که واقعا کلافه شده بودم چندتا نفس عمیق کشیدم با این کار میخواستم خودم رو آرام کنم اما نمیشد انگار زمین و زمان دست به هم

داده بودند تا آزارم بدند واقعا از لحاظ روحی خسته بودم توی همین افکار بودم که در باز شد و هومن داخل اتاق شد

هومن : سلام خانومی؟

شراره(من):سلام

هومن : چرا اینقدر کلافه ایی؟

شراره :خسته شدم هومن دوروزه تواین اتاق هستم بابا منم ...

نداشت حرفم و بزتم و به طرفم اومد

هومن : وای ترمز بریدی خوشکله

شراره : من دارم باهات جدی حرف میزنم

هومن :عشقم میدونم توهم نیاز به بیرون رفتن داری اما درک کن همیشه شرارم حوصله ی حرف های هیراد و ندارم

شراره :خب باتو میرم بیرون خوبه؟

هومن : همیشه درک کن بخاطر اهالی روستاهم شده همیشه

سکوت کردم ترجیح دادم حرف دیگه ایی نزنم هومنم در سکوت کامل پیراهنش رو درآورد الحق هم که هیکل عالی داشت اما زود به خودم نهیب زدم که شراره نباید به نامحرم نگاه کنی الان باید تموم فکروذکرت به این باشه که راه فراری پیداکنی

هومن به طرفم اومد خدایا خودت کمکم کن الان کاری نکنه

هومن : نمیخوای بیایی آغوشم؟

شراره : خیلی خسته ام؟

هومن :خب بیا خستگیت درمیره؟

با قدمهای آرومم به طرفش رفتم باید بازم از ترفند زنانه م استفاده میکردم خدایا من و ببخش اما مجبورم ...به آغوشش رفتم

شراره : هومن

هومن :جانم؟

شراره : میتونم یه سوال برسم؟

هومن :دوتا بپرس

اعصابم خورد شده بود من این جا کلافه بودم و خدا خدا میکردم ا یه راهی برای فرارم پیداکنم اما این امروز

خیلی سرحال بود

شراره :بابام و شروین ...

نذاشت حرفم رو بزnm

هومن : شرار اگه بخوای همین طور بحث کنی اعصابم خورد میشه

بادلخوری از آغوشش بیرون اومدم و رفتم سرجام و پشت به اون دراز کشیدم بعد چند دقیقه اومد و از پشت بغلم

کرد میترسیدم کار اشتباهی کنه بخاطر همین منم دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم که خوابم میاد اونم به

ظاهر قانع شد

.....

از وقتی که از اون عمارت بیرون اومدم و اون دختره رو معاینه کردم چهره ش یه لحظه هم از جلوی چشمام

نمیره نمیدونم راست میگفت یا دروغ اما اگه دروغ گفته باشه پس چرا اینقدر التماسم کرد چرا آدرس یه خونه رو

بههم داد برام یه ریسک بود که برم اون خونه و بگم که دخترتون رو دیدم شاید بار نکنن شاید منم دستگیر کنند

...پس چرا پسره گفت همسرمه ؟یعنی الان هم تو اون خونه بودند نه دختره تمیتونست دروغ گفته باشه چون

حالم خوب نبود خدایا یعنی برم ...؟

تصمیمم رو گرفتم و ماشین رو روشن کردم با اینکه صبح زود بود و میخواستم برم بیمارستان اما مسیرم رو

عوض کردم و به سمت آدرسی که دختره داد رفتم ترس توی وجودم زبونه میکشید اما شاید جون دختره تو

خطر باشه به ریسکش می ارزه اگه دروغ گفته باشه خب اونا هم بهم کاری ندارند

خدایا دختره گفت که اهورا چی...اه فامیلیش یادم نمیاد بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدم به آدرسی که گفته بود

یه نگاه به ساعت انداختم ۴۳:۷دقیقه رو نشون میداد ...بعد از یه کم معطلی عزمم رو جزم کردم و نفسم رو

باصدا دادم بیرون و آیفون رو زدم چون تصویری بود یه کم رفتم سمت چپ تا تصویرم رو نشون نده بعد از

چندثانیه صدای زنی از پشت آیفون اومد

زن : بله بفرمایید؟

دکتر بردیا(من): سکوت



زن: بفرمایید؟؟

دکتر بردیا: ببخشید خانوم من با... با اهورا خان کارداشتم

زن: شما؟

دکتر بردیا: آگه منزل هستند بهشون اطلاع بدید که دکتر بردیا کارتون داره؟

زن: باشه چندلحظه صبر کنید

خدایا یعنی چی بگم الان ...

طولی نکشید که در باز شد قامت پسری که حدس زدم اهورا باشه تقریباً ۲۸، ۲۹ ساله مابین در نمایان شد مشخص

بود که الان از خواب بیدار شده اما خیلی رسمی بیرون اومده بود

اهورا: سلام با من امری داشتید؟ به جا نمیارم؟

دکتر بردیا: سلام شرمنده این وقت صبح مزاحم شدم من دکتر بردیا هستم شما باید اهورا خان باشید؟

اهورا: خواهش میکنم... بله خودم هستم، مشکلی پیش اومده؟

دکتر بردیا: بله... یعنی چطور بگم

اهورا (بانگرانی): بفرمایید داخل

دکتر بردیا: نه اینجا راحتم اومدم یه پیغامی رو بهتون بدم

اهورا: بفرمایید؟

دکتر بردیا: من تقریباً به ۵ روز پیش یه مریض داشتم البته توی مطبم بودم و از اونجا که یه آقای اومد و گفت

که اوضاع مریض خوب نیست منم وسائلم رو جمع کردم و باهاش رفتم مریضم تویه عمارت نزدیک (...). بود

وقتی سکوت اهورا رو دیدم ادامه دادم

دکتر بردیا: اما اون قدر که اون اقا میگفت بد نبود به داخل عمارت رفتم دختر جونیی حدود ۱۹ سال بود وقتی

معاینه ش کردم اول بخاطر اون دوتا اقا که گفتند فامیلیشون سعیدیه دختر حرفی نزد اما گویا یه کم اختلاف

داشتند و بعد از چند دقیقه رفتند بیرون از اتاق وقتی داشتم دختر جوان رو معاینه میکردم اون گفت که بهش

کمک کنم اولش واقعا تعجب کردم اما بعد اون گفت که به شما بگم که آگه نجاتش ندید ممکنه اون ها از

کشور خارج بشن و بعد از حرفش آدرس و اسم و فامیل شمارو داد اما متاسفانه من فامیلیتون رو از یاد بردم

اهورا (با حالتی متعجب): یعنی ش.. شما شماره رو دید؟ آدرس اون خونه رو یه بار دیگه بگید

بازم آدرس خونه رو دادم بهش که اهورا خیلی زود گوشیش رو درآورد و به یک نفر زنگ زد

اهورا: الو مهداد

.....

اهورا: نه نه ببین

.....

اهورا: باتوام میدونم خواب بودی

....

اهورا: یه لحظه لال شو، الان اقایو اومده اینجا که یه سرنخ هایی از شراره داره زود بیا اینجا

....

اره

....

باشه منتظرتم

و گوشه رو قطع کرد و روبه من گفت

اهورا: خیلی ممنونم ازتون واقعا خداشمارو برای ما فرستاده

دکتر بردیا: حتما حکمتی بوده، ببخشید این سوال رو میپرسم شما نسبتی با اون خانوم دارید؟

اهورا: خانومم هستند منم سروان اهورا فرهمندم

دکتر بردیا: ببخشید نمیدونستم اما اون اقایو که کنار همسرتون بودند گفتند که اون دختر جوان همسرش

هست

اهورا (عصبی شد): نه همچین چیزی نیست به احتمال زیاد بخاطر شما گفتند که شک نکنید

اهورا: لطف کنید که آدرس مطبوتون رو بدید و بازم میگم واقعا ممنونم که بهم اطلاع دادید بی نهایت

سپاسگزارم

دکتر بردیا: خواهش میکنم انجام وظیفه بود بفرمایید این کارت من هست پشتشم شماره ی موبایلم رو نوشتم

کاری داشتید در خدمتونم

اهورا: باشه ممنونم

بخاطر مریض هایی که در بیمارستان داشتم جایز ندونستم که بیشتر معطل بشم بخاطر همین از اهورا

خداحافظی کردم و خیلی راضی بودم واقعا اگع نمیرفتم شاید مثل این ۵ روز نمیتونستم آروم بگیرم با خارج

شدن من از کوچه ی اهورا یک پژو پارس سفید داخل شد حدس زدم همون فرد باشه که اهورا باهاش تماس گرفت چندباری زیرلب خدارو شکر کردم و ماشین رو به سوی بیمارستان هدایت کردم

انگار داشتم خواب میدیدم خدایا نوکرتم یعنی شراره ی من پیدا شد همینطور وایستاده بودم و رفتن دکتر بردیا رو تماشا میکردم انگار تو شک بودم بعد از ۲ ماه دوندگی این میتونست بهترین خبر زندگیم باشه باید میرفتم دنبالش دیگه انتظار بسه باید میرفتم ....

چشمم رو از انتهای کوچه گرفتم و برگشتم تو حیاط و درو بستم هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای در اومد راه رفته رو برگشتم و در رو باز کردم

مهرداد (باعجله): سلام چرا درو میبندی؟

اهورا (من): ندیدمت ببخشید

مهرداد: چیشده چرا صبح به این زودی تماس گرفتی کی اومده بود؟

اهورا: من دارم میرم خودم و آماده میکنم تو راه همه چی رو بهت میگم

اهورا: بیا تو؟

مهرداد: نه ماشین روشنه هنوز زود بیا منتظرم

با عجله به طرف در ورودی سالن رفتم نخواستم کسی رو بیدار کنم برای همینم آرام درو باز کردم سریع به طرف اتاقم رفتم و لباس پوشیدم اصلا نمیتونستم باور کنم ... خودم رو آماده کردم و از خونه خارج شدم نخواستم

امید واهی به عمو یا اعضای خونه بدم خواستم مطمئن باشم که حرفهای دکتر واقعیت داشته دنبال ماشین مهرداد میگشتم اینقدر استرس داشتم که قابل توصیف نبود با صدای مهرداد که داشت اسمم رو میگفت برگشتم و

تا دیدمش به طرف ماشینش رفتم و سوارشدم

مهرداد: حواست کجاست اخه؟

اهورا: صیکن فعلا

و گوشیم رو درآوردم و شماره ی عمو پرویز رو گرفتم بعد از چند تا بوق برداشت صداش خواب آلود بود

پرویز: بله؟

اهورا: سلام عمو

پرویز: پسرم چیزی شده؟

اهورا : نه نگران نباشيد راستش صبح يه دکتری اومد و گفت که به خونه ی کيارش رفته گویا شراره مريض بوده و پسره کيارشم اون رو همسرش معرفی کرده شراره هم تويه موقعیت که برایش پیش اومده و با دکتر تنها بوده خلاصه ایی از ماجرا رو گفته و آدرس من رو داده بود که نیم ساعت پیش دکتر اومد و آدرس خونه یی که رفته بود رو بهم داد من و مهرداد داریم به طرف اونجا میریم

پرویز : خدایا شکر خدايا ...من تا ۵دقیقه ی دیگه آماده میشم آدرس رو بده؟

اهورا : باشه شهرک (.....)

پرویز : الان راه میوفتم

و بعد از باشه ی من گوشی رو قطع کرد

مهرداد : خداروشکر اما اهورا نمیخواهی به سرهنگ کمالی و... خبر بدی؟

اهورا : چرا الان بی سیم میزنم

و به دنبال حرف مهرداد بی سیم زدم و آدرس عمارات رو دادم ...مهرداد داشت حرف میزد و من اصلا حواسم بهش نبود وقتی سکوتم رو دید اونم بی خیال حرف زدن شد

بالاخره بعد از ۴۰دقیقه رسیدیم تو راه عمو پرویز زنگ زد و گفت که یه خیابون بالاتر از عمارات با تیمی که سرهنگ کمالی فرستاده بود وایستاده بخاطر همین هم من و مهرداد به طرف اونجا رفتیم

عمو پرویز : سلام ماهم الان رسیدیم

اهورا (روبه عمو پرویز و عنفریکه اومده بودند): سلام ببخشید مجبور بودم که بهتون اطلاع بدم

بعد از چند دقیقه عمو پرویز گفت که من و اون باهم بریم و عنفر رو به دوتا گروه تقسیم کرد که ۳تای اول پشت ما بیان و ۳تای بعدی هم از دیوار پشت عمارات وارد بشن و مهرداد با اصرارهای عمو همون جا موند ....

همراه عمو به طرف عمارات رفتیم خونه ی بزرگی بود واقعا واژه ی عمارات بهش میخورد یکی از بچه ها که اسمش علی بود برای محمد قلاب گرفت اونم به کمک چندتا لوله که کمی پایین تر از در خونه بود از دیوار

بالارفت بعد اون هم یکی دیگه از پسرها طولی نکشید که در رو باز کرد و همراه عمو پرویز رفتیم داخل یه باغ که خیلی خیلی بزرگ بود بچه های دیگه هم از پشت وارد خونه شده بودند و داشتند باغ رو بررسی میکردند بعد

از طی کردن مسافتی در عمارات نمایان شد از عمو خواستم که بزاره اول خودم برم اونم با بی میلی موافقت کرد ....خدایا خودت پشتم باش با گفتن نام خدا زیر لبم در رو به آرومی باز کردم به سالن نگاه کردم انگار کسی تو

خونه نبود یه لحظه ترس توی وجودم زبونه زد اما بعد به خودم اطمینان دادم که حتما بالا هستند چون عمارات

خیلی بزرگ بود به داخل سالن رفتیم و پشت سرم هم پسرها و عمو پرویز وارد شدند اولین جایی که به ذهنم رسید آشپزخانه بود داخل شدم اما کسی اونجا نبود پسرها آهسته به طرف طبقه ی بالا رفتند و عمو پرویز با اشاره ی دست بهم فهموند که زیر پله ها که انگار یه راه رو بود یه صدایی میاد به طرفش رفتیم و جلوتر ازاون راه افتادم نمیدونم دوست نداشتم که یکی دیگه از اقوام شراره بلایی سرش بیاد بخاطر همین خودم رو بااین کار میخواستم سپر بلای عمو پرویز کنم...به اتاقی که زیر پله ها بود نزدیک شدیم انگار صداهایی میومد با یه ضربه درو بازکردم که همراه با باز کردن در صدای جیغ هم بلند شد

عمو پرویز زودتر از من به خودش اومد و به طرف زن میانسالی که با ترس داشت نگامون میکرد رفت  
زن:ش..شما کی هستید؟

عموپرویز:بهتره تو خودت رو معرفی کنی

زن:من...من

اهورا(من):چرا این قدر من من میکنی؟جواب بده؟

زن:من خدمتکار اینجام

عموپرویز بعد از اینکه کارت خودش رو نشونش داد گفت:

عموپرویز:کس دیگه اییم تو خونه هست؟

زن: نه نه فقط من هستم قراربود اکبرم بیاد که تالان نیومده

عمو پرویز: اکبر کیه؟

زن: برادرزاده م هستش من بزرگش کردم چندین ساله که برای اقا کار میکنیم

عمو پرویز: بقیه کجاستند؟

زن (انگار ترسیده بود اما سعی داشت ترسش رو پنهان کنه): بقیه کین من خیلی وقته اینجا زندگی میکنم همه رفتند

عمو پرویز که سعی داشت اروم باشه شمرده شمرده گفت: ببین یا خودت با زبون خوش میگی که پسرهای کیارش کجاستند یا مجبورم...

زن: من نمیدونم

عمو پرویز بی معطلی به زن که اسمش (حمیده بود) دستبند زد و همراه ما ازاتاق آوردش بیرون بچه ها هم سرنخی پیدانکرده بودند انگار دنیا روی سرم میچرخید اینقدر ناراحت بودم که حدی نداشت به حرفاشون و اهورا

اهورا گفتن عمو پرویز اعتنایی نکردم و خودم رفتم طبقه ی بالا چندتا اتاق اول رو که گشتم همه چیز مرتب بود انگار بعد رفتنشون حمیده همه جا رو مثل روز اولش کرده بود توی طبقه ی اول انتهای راه رو یه اتاق بود به اون جهم سر زدم انگار این اتاق جدا از این عمارات بود همه جارو با رنگ سیاه کرده بودند حدس زدم شراره رو اینجا نگهداشتند یه نفس عمیق کشیدم انگار با این کارم میخواستم بوش رو احساس کنم خودم رو گناهکار میدونستم نمیدونم حکمت خداچی بود که تا من به حسی که تو وجودم نسبت به شراره پی بردم اینطوری اون رو از من دور کرد خدایا چطور پیداش کنم چرا نمیتونم روی این کارم تمرکزی داشته باشم من که آدم احساسی نبودم... حدود ۲۰ دقیقه یی بود که توی همون اتاق بودم که با گذاشتن دستی روی شونه م به خودم اومدم و به عقب برگشتم

مهداد: داداش یه ربع هست که انجام چرا اینقدر تو فکری؟

اهورا (من): متوجه نشدم حضورت نشدم

مهداد: آخه داشتی تو افکارت غرق میشدی؟

اهورا: بازم به بن بست رسیدیم

مهداد: تو که اینقدر ضعیف نبودی اهورا چته بابا به خودت بیا

اهورا: مگه غیر از اینه؟ ۲ ماهه داریم دنبالش میگردیم اما دریغ از یک نشانی؟

مهداد: خدا بزرگه چرا اینقدر ضعیف شدی آخه درضمن این زنم هست اسمش چیه؟

اهورا: حمیده

مهداد: همون حمیده خانومم هست امکان نداره که ندونه کجا رفتند چون دکتر گفته ۵ روز پیش اینجا بوده پس حتما خبر داره

انگار با امید دادن مهداد بهم قوت قلب گرفتم حق با اون بود من که اینقدر ادم ضعیفی نبودم تا الان خدا باهام بوده پس بقیه ش هم باهامه... نفس عمیقی کشیدم و گفتم

اهورا: راست میگی پس شما برید من خودم ازش اعتراف میگیرم

مهداد: توهم بیا بچه ها همه ی عمارات رو گشتند هیچ سر نخی از خودشون به جای نداشتن

با بی میلی همراه مهداد به پایین رفتیم... از عمارات خارج شدیم نمیتونستم تو چشمهای عمو پرویز نگاه کنم چون اونقدری ناراحت بود که میتونستم این ناراحتی رو از چند فرسنگی هم توی چشمهایش ببینم اما منم اندازه ی اون ناراحت بودم چه میشد کرد همگی سوار ماشین شدیم و به طرف کلانتری حرکت کردیم

.....

عمو پرویز : چی گفت اعترافیم کرد ؟

اهورا (من) : اولاش نه اما بعدش وقتی گفتم اگه شراره رو بکشند پای توهم به ماجرا باز میشه و .... آخرش اعتراف کرد

عمو پرویز : خب چی گفت ؟

اهورا : گفت که از لای حرفاشون فهمیده که میخوان برند بوشهر و از اونجا هم برند دبی

عمو پرویز : خب پس نباید معتل کنیم

اهورا : میخوام یه خواهشی ازتون بکنم

عمو پرویز : بگو پسرم؟

اهورا : میخوام خودم برم بوشهر و...

نذاشت حرفم رو کامل بگم

عمو پرویز : پسر دیوانه شدی میدونم خودت رو مسوول این ماجرا میدونی اما منم عموشم نگرانشم

اهورا : میدونم میدونم اما من مسوول این ماجرا بودم پس خودمم میرم دنبالشون اگه خبری شد بهتون میگم لطف مخالفت نکنید؟

عمو پرویز : منم راضی باشم بهروز و منصور راضی نمیشنند؟

اهورا : اونا بامن شما قبول کنید

بلاخره از روی اجبار و با بی میلی قبول کرد تصمیمم رو گرفتم آخرین شانسم بود باید پیداش میکردم این اولین بارم نبود که باین مسائل روبه روبه رو میشدم باید مثل دفعات قبل قوی باشم من مقصر این ماجرا بودم اگه از شراره به خوبی مراقبت میکردم این طوری نمیشد پس خودمم این بازی رو تموم میکنم ...به سمت خونه ماشین رو به حرکت درآوردم و تا رسیدن به خونه نه من نه عموپرویز حرفی نزدیم هردوتامون تو فکر بودیم بلاخره رسیدیم ....

بعد از تقریبا ۲ ساعت و کمی پرس و جو از رانندهای دیگه و دکه هایی که سر جاده بودند بلاخره رسیدم از نگاه اول فهمیدم که فضاش خیلی بزرگه ...از ماشین اومدم پایین به دسته گل رز قرمز و سفیدی که خریده بودم نگاه کردم ریموت رو زدم چندتا نفس عمیق کشیدم و به سمت در بزرگ رفتم

پیرمرد : با کسی کاری دارید؟

دنیا (من): سلام اومدم ملاقات یکی از بیمارها

پیرمرد: بفرمایید از این جا برید

و به طرف در کوچیکتری که پایین بود اشاره کرد با قدمهای سستم وارد حیاط شدم چندتا از افراد و دیدم که مشغول ورزش بودند عده ای نشسته بودند و چند نفرم گوشه ایی کز کرده بودند و تو افکار خودشون بودند خیلی چشم چرخوندم تا بینمش اما انگار نیومده بود بیرون...وارد کمپ شدم انگار قدم هام کندتر شده بود استرس داشتم نمیدونستم عکس العمل شروین چی میتونه باشه وقتی بیینه اومدم دیدنش از راه رویی اول رد شدم بنظر میرسید که خیلی جای تمیزی باشه به اطراف نگاه کردم و رفتم اتاق دکتر شروین دیشب از زیر زبون نیلوفر خانوم کشیدم نمیخواستم بدونند که اومدم اینجا...شروین عشق من بود پس باید کنارش باشم باید همراهش باشم اونم دوستم داره نباید تنه اش بزارم ...

تقه ایی به اتاق دکتر زدم و با بفرمایید گفتن دکتر در و باز کردم و وارد شدم

دنیا: سلام دکتر

دکتر (متعجب): سلام بفرمایید؟

دنیا: داوری هستم؟

دکتر: شرمنده به جا نمیارم

دنیا: حق باشماست من یکی از اقوام آقای زرافشان هستم

دکتر: شروین؟ بله بله بسیار خوش وقتم خوش

دنیا: ممنونم میخواستم ببینمشون

دکتر: کاش زودتر میومدید اخه پدرشون اینجا بودند

تویه دلم یه نفس آسوده کشیدم و خداروشکر کردم که دیر رسیدم چون اگه کسی اینجا میدیدم جوابی نداشتم که بهش بدم

دنیا: همیشه ببینمش؟

دکتر: البته اما چند لحظه منتظر باشید

نمیدونستم چطوری بهش بگم که به کسی از اومدم اطلاع نده اما باید میگفتم، به دکتر که داشت چندتا ورقه

ایی که روی میزش بود رو جمع میکرد نگاه کردم و با من من گفتم

دنیا: ببخشید آقای دکتر میخواستم...چطور بگم



دکتر : راحت باشید ؟

دنیا : نمیخوام کسی از ....چطور بگم

دکتر : نگران نباشید به کسی اطلاع نمیدم

خدا روشکر که خودش زود حرفم رو فهمید و نجاتم داد برای تشکر یک لبخند زدم و با دکتر به سمت اتاق شروین رفتیم دستام میلرزید بغض کرده بودم توی این چندروز انواع اقسام فکر کرده بودم و شب ها از فکر اینکه شروین زجر میکشه کلی گریه کرده بودم دکتر که حالم رو فهمید

دکتر :خانوم داوری حالتون خوبه؟

دنیا : مشکلی نیست خوبم

دکتر :اخه بنظر خوب نمیرسید

دنیا : نه نه خوبم

دکتر :بفرمایید این اتاق هست

دنیا :میتونم یه کم بیشتر از وقت ملاقات افراد دیگه بمونم

دکتر :مشکلی نیست

دنیا :خیلی ممنونم

به دکتر نگاه کردم ازمن دور شد و هیچ حرفی نزد با دستهای لرزونم در اتاق رو باز کردم اتاق نسبتا بزرگی بود و روبه روی تخت شروین یه در بود که حدس زدم باید توالت و حموم باشه شروین توی اتاق نبود یه لحظه ترسیدم اما صدای باز کردن آب اومد منم یه نفس راحت کشیدم رفتم گوشه ایی از اتاق که یه صندلی اونجا قرار داشت نشستم و منتظرشدم که بیاد بیرون دستام میلرزید بعد از چند دقیقه اومد بیرون متوجه ی من نشد چون داشت با حوله صورتش رو خشک میکرد

دنیا :شروین ؟

شروین برگشت اما انگار که داره خواب میبینه یه لحظه سرش رو تکون داد و چشماش رو باز و بسته کرد اما تغییری تویه نگاهش ایجاد نکرد خیلی لاغر شده بود چشمهایش خماربودند انگار هر لحظه میخواست خوابش بیره

دنیا : سلام

شروین (درحالیکه به طرف تختش میرفت ) :سلام اینجا چیکار میکنی

دنیا : اینطوری از مهمون استقبال میکنند؟

شروین : چرا اومدی اینجا؟ که حال داغون من و ببینی؟

خیلی از حرفش دلگیرشدم من این همه راه رو نیومده بودم که این حرف هارو ازش بشنوم اما نه نه من خودم و آماده ی هربرخوردی کرده بودم الان اون بهم نیاز داره دنیا قوی باش خواهش میکنم ... با قدمهای آرومم به طرف تختش رفتم وقتی رسیدم بالا سرش بدون اینکه تغییری درحالتش ایجاد کنه طاق باز درازکشیده بود و دستش رو هم گذاشته بود روی پیشونیش

به خودم جرات دادم و دستش رو گرفتم یه لحظه نگاهش تغییر کرد اما زود به همون حالت اولیه برگشت  
دنیا : شروین من نیومد این جا حال داغونت رو ببینم میخوام بدونی که یکی منتظرته بین چه گل های خوش رنگ و عطری برات آوردم (سرش رو برگردوند سمت مخالف گل ها ) میگم نگاه کن صورتش رو به طرفم برگردوند و گفت  
شروین : دنیا حوصله ندارم باورکن

بخاطر ریشی که داشت خیلی با شروین سابق فرق میکردم بدون اختیار گفتم  
دنیا : میگم شروین چرا اینقدر ریشات بلند شده پاشو کارت دارم  
شروین (باناباوری ) : چیکار؟

دنیا : راستی اینجا حمومه(و به طرف در تویه اتاق اشاره کردم) شروین فقط سرش رو تکیون داد ، به طرف در رفتم و بازش کردم خیلی حموم و توالت تمیزی بود اصلا نمیشد گفت که اینجا یه کمپ هست به طرف وسائلی که توی سبد بود و کنار دوش وصل شده بود رفتم و یه ژیلت تازه و یه خمیر ریش که فکرکنم هنوز بازش نکرده بود رو برداشتم و از حموم بیرون اومدم به شروین نگاه کردم حالا نشسته بود و داشت به کارهای من نگاه میکرد

شروین : الان نمیخوای که..

نذاشتم حرفش رو بزنه و گفتم

دنیا : چرا دقیقا میخوام همون کارو بکنم

دیگه نداشتم مخالفتی بکنه و بدون اینکه جواب اعتراض هاش رو بدم رفتم طرفش و خمیر رو به صورتش زدم خیلی کلافه بود اما اهمیتی ندادم و کارم رو شروع کردم بعد از گذشتن یک ربع تموم شدم و تواین یک ربع

شروین هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد وقتی تموم شد به طرف حموم رفتیم و دستام رو شستم اونم بعد من رفت

یه نگاه به رز ها کردم چرا شروین میخواست باهام بدرفتاری کنه یعنی اونشب فقط برای دلخوشی من این حرف هارو زد؟ نمیدونستم چند دقیقه گذشته بود که با گذاشتن دست شروین روی صورتم به خودم اومدم و دیدم که داره اشکهام رو پاک میکنه بدون هیچ حرفی تویه آغوشش رفتم انگار همه ی این ها خواب بود برای منیکه چندسال بود این رویارو با گریه برای خودم میبافتم شروین زمزمه وار گفت ممنونم که اومدی خیلی ممنونم ، نمیتونستم حرفی بزنم فقط هق هقم بیشتر شد سرم رو از آغوشش جداکرد

شروین: برای چی گریه میکنی عزیزم؟

دنیا (میون هق هقم): می..ترسم میتروسم این...ها همش رویاباشه

شروین: چرا رویا باشه اخه تو دیگه مال منی

دنیا (میون گریه هام یه خنده ی شیرین کردم)

شروین: از این لبخندها برای کسی به غیر من نزن

باسرم بهش گفتم باشه بهش نگاه کردم اونم لبهاس رو گذاشت روی لبهام مسخس شده بودم احساس باورنکردنیی داشتم بعد از چند لحظه

شروین: خیلی سعی کردم امروز باهات بد باشم اما نتونستم

دنیا: دلم برات تنگ شده بود

شروین: باید بهم یه قول بدی؟

دنیا: چه قولی؟

شروین : دیگه اینجا نیا نمیخوام اینطوری من رو ببینی

دنیا: من ...

نداشت حرفم و بزتم و دستش رو گذاشت روی لبهام  
شروین: بخاطر من؟! اینطوری راحت ترم

در جواب حرفش سکوت کردم میدونستم نمیخواست که من این حالش رو ببینم بخاطر غرور مردانه اش... منم سکوت کردم و بعد از گذشتن ۲۰ دقیقه ازش خداحافظی کردم و لحظه ی اخری که میخواستم برم پیشونیم رو بوسید انگار خودش هم راضی نبود از پیشش برم اما چاره ایی نداشت بعد از تشکر و خداحافظی از دکتر از کمپ بیرون اومدم اشکهام رو پاک کردم و سوار ماشینم شدم البته ماشین ترگل چون فقط اون میدونست که دارم میرم پیش شروین تویه دلم چندبار خدا روشکر کردم و از ته دلم دعا کرد که شروینم خوب بشه و شراره هم بازم مثل سابق به جمعشون اضافه بشه... بعد از چند لحظه ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه ی نازی جون حرکت کردم

چند ساعت پشت هم رانندگی کردم اینقدر خسته بودم که تصمیم گرفتم الان که رسیدم بوشهر حداقل برم یه رستورانی چیزی بخورم به زور عمو بهروز رو راضی کردم که فقط من میرم بوشهر مادرم که مدام اشک میریخت صبح زودم رفتم پیش شروین الانم برام سوال که شراره چی میخوایسته بهشون بگه اما نگفته خدایا خودت کمکم کن... ماشین رو پارک کردم و یه نگاه به رستوران کردم و رفتم داخل... بعد از ۲۰ دقیقه اومدم بیرون و رفتم به ادرس کلانتری که سرهنگ کمالی بهم داد

.....

این چندروزه از بس توی اتاق بودم که اگه به درو دیوارش میخوام نگاه کنم عـق میزنم اخه یکی نیست بگه خونه اخر روستا گرفتید کی مارو میبینه هومنم که اصلا بخاطر هیراد راضی نمیشه ببرتم بیرون خدایا چیکار کنم حوصله مم سررفته هومن گفت که زود میاد اما یه ساعت بیشتر بود که هومن و هیراد و اون بادیگارد ها رفته بودند که ببینم تحت تعقیب نیستیم و از اوضاع مرز باخبر بشند خدایا خودت نجاتم بده کاری کن که مرز باز نشه اینقدر به این اتفاقات فکر کرده بودم که سرم داشت میترکید احساس کردم که در ورودی باز شد و کسی داخل شد با این افکار که هومن همینطوری نشسته بودم اما انگار مثل اونها تعدادشون ۵ یا ۶ نفر یه کم ترسیدم که کسی توی اهالی روستا باشه و الان بخواد کاری باهام بکنه بلند شدم و گوشم رو به در اتاق چسپوندم بدبختی این بود که هروقت که درو روم قفل میکردم کلیدش رو از اون ور برنمیداشتند پس اگه کلیدهم داشتم کاری نمیتونستم بکنم یه کم که گوش هام رو تیز کردم صداهایی شنیدم

مرد : کسی اینجانیست که اقا

مرد دومی : سکوت

مرد : بنظرتون ادرس رو اشتباهی بهمون دادند

مرد دومی : سکوت

مرد : همش تقصیر این شمس الدین هست گفتم نه به اون نه به هیراد اعتمادی نکنید

مرد دومی : پس ماشین شاهین اون پشت چه غلطی میکنه حتما اینجا هستند

خدایا یعنی کی هستند اینا انگار صدای مرد دومی برام آشنا بود حس کردم خیلی صداش رو شنیدم اما نمیدونستم کجا یا خدا خودت بهم کمک کن نیومده باشند آسیبی بهم برسوند پس این هومن احمق کجا رفته ... همه ی بدنم سرد شده بود ترس وجودم و فرا گرفته بود صدای پاهاشون هر لحظه نزدیک تر میشد خدایا کجا

قایم بشم به اتاق نگاه کردم هیچی توش نبود که برم اونجا و کسی نفهمه من اینجا هستم

مرد : اقا بریم کسی اینجا نیست انگار بازهم هیراد داره باز داره دستمون میندازه

مرد دوم : باشه

یه نفس راحت کشیدم اما انگار که برای یه لحظه صدای پاها متوقف شد

مرد : چرا ایستادید ؟

مرد دوم : این جارو نگاه نکردیم

خدایا چیکار کنم حتما طرف حرفش این اتاقه به کف اتاق گوشه ی چپ طرف بالا نگاه کردم کت هومن افتاده بود زود رفتم ببینم هیچی توی کت نیست موبایلی چاقویی ...به در اتاق نگاه کردم از ترس زیادم دستام میلرزید و عرق کرده بودند کت رو برداشتم و جیب های بیرونش رو نگاه کردم نه بیشعور خالیه هیچی توش نیست ،بازم به در اتاق نگاه کردم دستگیره رو بالا پایین کردند کت رو که پرت کردم یه صدایی اومد تصمیم گرفتم بازم بهش یه نگاه بندازم وقتی کت رو بلند کردم کت هومن افتاده بود روی فرش خدایا شکر ت زود برداشتم اولین بارم نبود میدیدمش خیلی وقت ها وقتی عمو میومد خونمون ازش میگرفتم و اما این کت از اسلحه ی عمو یه کم سنگین تر بود حالا چطوری توی دستام بگیرمش چشمهام رو بستم و وقتی رو بخاطر آوردم که عمو پرویزم گفت باید دستات رو اینطوری دور اسلحه بگیر دقیق همون کارو کردم ،کلید درو چرخوندند و دستگیره پایین اومد چون پایین اتاق ایستاده بودم فقط پشت هردوتاشون رو دیدم اسلحه توی دستام بود و میخواستم فقط بنرسونمشون وگرنه از شلیک کردنش خیلی میترسیدم

مرد : دیدید کسی نیست؟

مرد دومی برگشت که کل اتاق و ببینه از تعجب چشمام چهارتا شد یعنی ...یعنی با هیراد دستشون توی کاسه بوده خدای من ...باورم نمیشد یه لبخند مسخره زد و میخواست بیاد طرفم که با صدای من ایستاد

شراره : جلوتر بیای ماشه رو میکشم اشغال توهم با این ها بودی

بعد از ۲۰ دقیقه به کلانتری رسیدم توی راهروی کلانتری بودم و دنبال اتاق سرهنگ عبدی میگشتم که ته راه رو پیداش کردم با تقه ایی به در و بفرمایید سرهنگ درو باز کردم

اهورا (من) :سلام

سرهنگ عبدی :سلام خیلی خوش اومدید

اهورا :شرمنده دیر شد یه کم معطل شدم

سرهنگ عبدی :اختیار دارید اتفاقا آقای کمالی دوبار تماس گرفتند

در جوابش فقط سرم و تکون دادم

اهورا :خب جناب سرهنگ ما زیاد وقت نداریم از اونجا که طی اعترافات بدست اومده ی ما پسرهای سماواتی که حتما جناب سرهنگ کمالی بهتون موضوع رو توضیح دادند اینجاستند و میخواند از راه آبی از کشور خارج بشند من به شخصه اومدم که جلوی این کار رو بگیرم متوجه هستید که چی میگم؟

سرهنگ عبدی: بله بله برام توضیح دادند من از بابت دختر آقای زرافشان متاسفم از دیشب که سرهنگ کمالی بهم اطلاع دادند من به همکارهام اطلاع دادم و الان تمام مناطق شهر در کنترل با مشخصاتی که آقای کمالی بهم دادند کمی دستگیریشون سخت ترهست چون بالاخره یه باند بزرگ هستند و به قول معروف برای خودشون بروبیایی دارند

اهورا: حق باشماست، بهرحال من هم اومدم که کمکی کرده باشم و روی حمایت شما هم خیلی حساب باز کردم سرهنگ عبدی: لطف دارید مطمئن باشید کوتاهی نمیکنیم

بعد از اتمام حرف هامون و خداحافظی کردن از سرهنگ عبدی از کلانتری بیرون اومدم باید خودمم دست به کار میشدم پس اول تصمیم گرفتم که یه سر به پاسگاهای مرزی بزنم ...

ازماشین پیاده شدم باایم اوضاع که هواسرد بود اما بازم اینجا گرم بود داخل پاسگاه رفتم و بعداز معرفی خودم و برگه ایی که همراهم داشتم بالاخره با قایق های تندر یه کم اطراف دریا رو گشتم به ساعت نگاه کردم و روبه پسری که اونم مثل من سروان بود گفتم که

اهورا: بهتر نیست برگردیم؟

سروان پاشایی: به نظرمنم برگردیم بهتره بالاخره همه ی مناطق تحت کنترل

اهورا: امیدوارم پیداشون کنیم

سروان پاشایی: انشالله سروان، اینقدر نگران نباشید

سوارماشینم شدم و به عمو پرویز اطلاع دادم که فعلا هیچ اطلاعاتی دستگیرم نشده و اونم مثل من ناراحت بود و گفت که امیدوارم پیداشون کنیم

.....

بهروز: چیشد؟ سرنخی به دست آورده؟

پرویز: نه گفت که هیچی فعلا هیچی...

خیلی داغون بودم اینقدر که میخواستم که بمیرم پاره ی تنم جلوی چشمم بود و نتونستم کاری برایش بکنم جلوی چشمم خودش رو قربانی کرد و باهاشون رفت خدایا چقدر صبر اخه نیلوفر رو میدیدم که داره روز به روز شکسته تر میشه همش تقصیر من بود اما به روم نیاورد خدایا یعنی آینده ی دخترم چطوری رقم میخوره؟ دختری که جونم به جونش بسته بود از یه طرف شروین که شده بود پوست و استخون و داشت جون میداد تا ترک کنه از یه طرف ... خدایا چیکارکنم به کجا برم؟؟؟ نتونستم بیشتر ازاین توی سالن بمونم صدای هق هق

های نیلوفر جیگرم رو بیشتر میسوزوند ناله هاش شکایت هاش از خدا بیشتر داغونم میکرد کتم رو برداشتم و از سالن خارج شد به صدازدن پرویز و نازی خانوم توجه نکردم فقط وقتی رسیدم دم در شنیدم که منصور گفت : بهش حق بدید داغونه

با ترس و صدای لرزون گفتم :عوضی تو چرا اومدی اینجا؟

بهداد : اومدم بیرمت تو مال منی از اولم بهت گفته...

نداشتم حرفش روادامه بده با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفتم :

-توهم با اون ها دستت تویه کاسه بود؟چطور تونستی باهامون اینکار و بکنی آشغال از تو پست تر ندیدم

بهداد : ساکت شو اینقد جیک جیک نکن من باهاشون نبودم

-پس چطور اینجایی چرا اومدی؟

بهداد :چیه ؟از ما بهترن پیدا کردی ؟

و با قدم های آرومی که برمیداشت سعی داشت بهم نزدیک بشه هوشیارانه گفتم

-نیا جلو بخدا شلیک میکنم

دستاش رو با حالت مسخره ایی بلند کرد: باشه باشه اون رو بزار باهم حرف میزنیم

-گفتم چرا اینجایی؟

سر جاش ایستاد:

-من دوست هیراد بودم یه جورایی با اون ها کار میکردم از اونجا که کیارش مریض بود عمو رو بهشون معرفی

کردم میدونستم کارش تو حرف نداره من نقشه هارو کشیدم بااون ها هم دست بودم اما قرارمون این نبود که تو

با اونا بری

مات و گنگ داشتم نگاهش میکردم خدای من بهداد چطور تونسته با قاچاق چیها همکاری کنه مگه باباش

پلیس نبود چطور تونسته این خیانت رو بکنه دلش اومده این بلارو سر خانواده ی ما بیاره

صدای بهداد مانع از ادامه ی افکارم شد :

-چیه تعجب کردی ؟الانم تا هومن یا اون هیراد خیانتکار نیومدن مثل بچه ی آدم باهام بیا

-خیلی عوضی هستی چطور تونستی با پدرم با شروین اینکار و بکنی؟

بهداد : وقتی با تو تونستم با بقیه م میتونم الانم زیاد پلیس بازی درنیاار اون اسلحه روهم پرت کن و همراهم بیا



و بدون هیچ حرفی چند قدمی که رو که اومده بود تا به من برسه رو برگشت و با اشاره ی سر به اون مرده غول  
بیابویی که باهاش بود فهموند که بیاد طرف من اونم اطاعت کرد و بهداد رفت بیرون از اتاق  
-هی باتوام جلو نیا

مرد با یه لبخند چندش اواری گفت :

-ببین خانوم خوشکله اقا رفت پس میتونم که هرکاری باهات بکنم

از حرفاش ترسیدم اما خودم رو نباختم

-تو و اقات برید به درک گفتم جلو نیا

اما اون بی توجه به حرف هام نزدیک تر میشد منم همونطور که اسلحه رو گرفته بودم تهدیدش میکردم تویه  
حرکت دست راستم رو پیچوند چون اسلحه رو با دست چپم گرفته بودم نداشتم از دستم بیوفته طرز نگاهاش یه  
جووری بود حس میکردم چیزی تنم نیست فکرکنم ترس رو تو چشمهام دید که سرش رو آورد زیر گردنم

مرد :چیه میترسی؟ اقا هم که رفت تنهائیم؟ نترس

شراره :عوضی دور شو ازم وگرنه جیغ میزنم

مرد :ماشین رو خیلی دور پارک کردیم جیغم بکشی مشکلی نیست خوشکله

نمیخواستم از ترسیدنم سواستفاده کنه اسلحه رو توی دستم سفت گرفته بودم نفس های صدادارش بیشتر  
میترسوندم خدایا خودت کمکم کن تا الان بهم کمک کردی پس تا اخر باهام باش تنهام نزار خیسی که احساس  
کردم من رو به خودش آورد با حالت عصبی فریاد زدم بازوم رو محکم پیچید میترسیدم شلیک کنم از طرذفی  
هم جونم در خطر بود بازوم به شدت درد میکرد چشمههاش رو به در دوخت از فرصت استفاده کردم اسلحه رو  
روی شکمش گذاشتم زورش بی نهایت از من بیشتر بود میخواست بهم نزدیک تر بشه با تکون دادن سرم  
ممانعت میکردم گونه ی سمت راستم از شدت گازی که زد بی حس شد و توی صدم ثانیه ایی گرمی خون رو  
احساس کردم و بعد از اون درد وحشتناکی که باعث شد تموم صورتم رو جمع کنم کارم اینقدر غیر قابل پیش  
بینی بود که توی یک لحظه درد صورتم یادم رفت بهش شلیک کرده بودم باورم نمیشد صدای شلیک گلوله  
خیلی بلند بود که با دستی که خونی بود و بادست دیگه م گوش هام و گرفتم و چندبار با بهت گفتم نه نه

.....

هومن نه گویا تا چندروز دیگه مرز به روال عادیش برمیگرده

هیراد :از کی شنیدی ؟

هومن : حسام و که میشناسی،اون بهم خبرداد

هیراد :باشه راستی شمارش رو بهم بده تا....

صدای شلیک بلندی که اومد حرف هیراد تو دهنش ماسید خیلی از خونه فاصله نداشتیم شراره هم تنها بود

خودم در رو قفل کردم به هیراد نگاه کردم

هومن :تو ...هم شنیدی؟به غیراز شراره کسی خونه بود؟

هیراد :نه نه کسی نبود مطمئنم

بدون اینکه جواب حرف هیراد رو بدم دویدم سمت خونه خدایا شراره اسییی به خودش نرسونده باشه اخه تفنگ

از کجا پیدا کرده ،دستم رو بردم سمت جیب داخل کتم که کلتم و دربیارم اما نبود یاخدا من که کتم رو عوض

کردم چرا کلتم رو برنداشتم

هیراد :برای چی ایستادی ؟

هومن : کلتم خونه بود

هیراد :چی ؟چه غلطی کردی تو ؟خوبه بچه ها داخل نبودند

هومن :خیلی کثیفی تو نگران چهارتا مفت خوری؟

هیراد :برو بابا

معطلی رو جایز ندونستم و به سرعت دویدم سمت خونه ....بعد از طی کردن مسیری که اومده بودیم با دیدن

مزدایی بادمجانی که دیدم دلم ریخت خدایا یعنی بهداد اینجاست به طرف خونه رفتم اما کسی تو حیاط یا

اطراف خونه نبود هیراد داشت اطراف خونه رو میگشت تا بهداد و پیداکنه به دو به طرف اتاق شراره رفتم که با

دیدن صحنه ایی که دیدم داشتم شاخ درمیآوردم

همراه با شلیک کردن من هم مرد افتاد زمین از خونی که میدیدم حالت تهوع بهم دست داده بود باورم نمیشد

من یکی رو کشتم خیلی برام سخت بود خدایا من و ببخش خدایا ...دستم میلرزید پاهام سست شده بود تفنگ

رو انداختم زمین ازش وحشت داشتم مرد چشمه‌هاش بازبود خدایا خودت شاهدی میخواست بهم دست درازی

کنه وای من چیکارکردم

بهداد :عوضی چه غلطی کردی؟

باشنیدن صدای بهداد سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم اونم مثل من ترسیده بود به سمتم اومد و منم دستم

رو محکم گرفت

به‌داد: پاشو باید باهام بیایی

شراره(من): نه نه من کشتمش آشغال همش تقصیر تو بود ؟

به‌داد: بلندشو دیگه الاناست که اهالی روستا خبردارشن

به‌داد داشت دستم رو له میکرد و من تقلا میکردم اشک میریختم خدایا یه آدم تاجه اندازه میتونه بدبخت باشه دیگه چطوری سرم رو بزارم رو بالشت خدایا من و بیخس نمیخواستم این طور بشه من فقط قصد داشتم تهدیدش کنم انگار تقلاکردن من بیهوده بود چون دیگه به‌داد داشت دنبال خودش میکشید اشک تموم پهنای صورتم رو خیس کرده بود اینقدر احساس گناه میکردم که حد نداشت مدام جیغ میکشیدم با صدای هومن انگار برام فرشته ی نجات اومده چشمهام رو باز کردم که دیدم رو به روی ما ایستاده درست وسط اتاق و به‌داد بالاترازن ایستاده بود و پشتش به در اتاق بود و فقط با خشم نظاره گر هومن بود

هومن: داری چه غلطی میکنی عوضی ؟

به‌داد (با صدای بلند): عوضی منم یاتو؟ تویه حرومزاده که تموم حرفات رو فراموش کردی ؟

هومن: حرف دهنتم رو بفهم روانی شراره رو ولش کن

با چشمهای به اشک نشسته و با ترس نظاره گر بحثشون بودم

به‌داد: این بود رسمش؟ اره نباید بهت اعتماد میکردم، مگه نگفتی دخترعموت مال خودت فقط بابام خوب بشه؟

هومن: همه چیز یهویی شد الان من و شرار همدیگرو دوست داریم پس بهتره ولش کنی به نفع خودته

به‌داد (خنده ی عصبی کرد): چـــــی؟ همدیگرو دوست دارید؟ هه هه شرار از اولشم مال من بوده و

هست مثلا ولش نکن چی میشه ؟

هومن: ببین میتونیم باهم به تفاهم برسیم هرچقدر که میخوای بهت میدم

به‌داد: نه هیچی نمیخوام اومدم شراره و ببرم الان اینقدر معطلم نکن

هومن که معلوم بود خیلی عصبی اما سعی داشت به‌داد رو به قول معروف خر کنه واقعا از به‌داد میترسیدم اون حتی به پدر یا عموی خودش رحم نکرد خدایا خودتت کمکم کن تویه حرکت هومن خودش رو به من رسوند و به‌داد که شوکه شده بود نتونست کاری بکنه و من پرت شدم کنار هومن و با صورتم خوردم زمین پوست گونه م از برخورد با فرش اینقدر میسوخت که حس کردم کلا داره از گونه م خون میاد باترس بهشون نگاه کردم باهم گلاویز شده بودند نمیتونستم هیچ کاری بکنم داشتم به سمت بالا عقب عقب میرفتم که خوردم به جسد اون مرده از ترس و استرس داشتم بالا میاوردم کاری از دستم برنمیومد هومن که چیزی برای دفاع تو دستش

نمود فقط با مشت بهش میزد بهداد که تالان ازش به اندازه ی کافی کتک خورده بود اسلحه ش رو از پشتش درآورد و زیر شکم هومن گرفت از ترس جیغ خفیفی کشیدم هردوتاشون پشتشون به در اتاق بود و هومن زیر بهداد بود

بهداد (بافریاد ) :عوضی که میخوای شراره رو از چنگ من دریاری کی بود تمم نقشه ها رو بهتون گفت  
آشغال مگه ازروی جسد من رد بشی شراره باید بامن بیاد ازاولم این قراره مابوده  
حدس میزدم هومن نفس کم آورده چون نفس نفس میزد

بهداد :ازخودت دفاع کن چیه ؟بجنگ (خنده ی عصبی کرد )حالا دیگه نمیتونی بجنگی

اسلحه رو به سمت هومن گرفت ،ازصدای شلیک بلندی که شنیدم یک جیغ بنفش کشیدم و چشمهام رو بستم ..نه نه هومن رو کشت نمیخواستم اینطور بشه کاش باهش میرفتم کاش قبل ازآومدن هومن باهش میرفتم  
اگه میرفتم این بلا سرش نمیومد خدایا چطور دیگه طاقت بیارم من باعث دوتا قتل تویه ساعت شدم نمیتونستم  
چشمهام رو باز کنم میترسیدم هومن هم مثل مردی که کشتمش رو خونی بینم

.....

بی هدف تویه شهر میگذشتم دیگه جایی نمونده بود که نگردم اما ردی و نشونی ازشون نبود تموم راه های رفتن به اون ور آب رو گرفته بودند اما دریغ از یک سرنخی که بدست بیارم گوشیم زنگ خورد با کلافگی دکمه ی اتصال رو زدم

اهورا :بله؟

مهداد :سلام خوبی

اهورا :نه نیستم مهداد میخوام سرم و به کوبم به دیوار

مهداد :چیه ؟چرا اینطوری میکنی

اهورا (بابی حوصلگی) :ناراحتتم نمیتونم حرف بزوم بعدا بهت زنگ میزنم

و گوشه ی رو قطع کردم واقعا ناراحت بودم این همه راه رو نیومده بودم که دست از پا کوتاهتر برگردم و هیچ سرنخی ازشون بدست نیارم فکرم خیلی مشغول بود اونقدریکه دوست داشتم واقعا سرم رو به دیواربکوبم سوار ماشین شدم دستم رو به سمت پخش ماشین بردم بی هدف رانندگی میکردم

هرچی که میبینی ازم به ظاهره همین و بس

, قلب شکستمو نبین که دلگیره از همه کس  
کجا فریاد بزخم خوشبختیمو دادم به باد  
, شب سیاه قسمتیه دلخوشی از کجا بیاد  
شب سیاه قسمتیه تنها شدم خیلی زیاد  
شاید اگه تو بودی منو آروم میکردی  
سرم رو شونه هات بود نوازشم میکردی  
شاید اگه تو بودی اشکی تو چشمام نبود  
این همه غمو غصه تو سرنوشتم نبود  
کاشکی پیشم بودی میدیدی  
حالو روزم که چقدر گریونم من برس به دادم  
خستم از این دنیا زندگیم مثل زندونه  
کسی دردمو نمیدونه برس به دادم  
برس به دادم ...

نمیخواستم چشمهام رو باز کنم دستهام میلرزید با شنیدن صدای هیراد که گفت  
هیراد: این چشه؟ چرا اینطوری میکنه

آروم چشمهام رو باز کردم که دیدم هیراد پشت در اتاق ایستاده اسلحه تو دستشه و هومنم داره بهداد رو از روی  
خودش بلند میکنه خدایا این جا چه خبره؟ پس چرا هومن ... باحالت گیجی به اطرافم و بعد به هومن و بهداد  
نگاه کردم که پشت بهداد رو خونی دیدم به خودم جرات دادم که حرف بزخم  
شراره: این...چ...چرا

هیراد: اره من کشتمش؟

مات و مبهوت نگاهش میکردم پس اون صدای شلیک مال هیراد بود که به بهداد زد به بهداد نگاه کردم حالا  
هومن داشت بلند میشد برای یه لحظه انگار قلبم فشرده شد نه برای اینکه بهداد رو دوست داشته باشم برای  
زن عموم برای عموم که چطور این داغ رو تحمل کنه اشکی که از چشمهام سرازیر شد رو با پشت دستم پاک  
کردم

هیراد: باید بریم الان اهالی محل میرسند وقت زیادی نداریم



یعنی الان مرد تموم به همین راحتی اره شراره به همین راحتی کشتیش نه... من مقصر نبودم اون اذیتم کرد نه تو قاتلی نه نیستم این صداها چی بود هی تویه گوشم میپیچید دستهام رو بردم سمت گوش هام و تند گرفتمش با صدای بلندی جیغ میزدم چشمهام رو بسته بودم و جیغ میزدم اما صداها نمی خوابید آروم نمیشدند همراه همه ی این صداها ، صدای هومنم میومد که اسمم رو میاورد سعی داشت دست هام رو بگیره اما من محکم تر گوشم رو گرفته بودم با شدت دردی که تویه صورتم حس کردم دیگه جیغ نزدم

هومن: چیشد؟ چرا جیغ میزنی

شراره: (سکوت)

دیگه صداها خوابیده بودند و فقط هق هق من تویه ماشین به گوش میرسید

شراره: کشتمش من کشتمش چرا همش تقصیرتو بود لعنتی

و با مشت‌های بی جونم به سینه ش میزدم و فریاد میزدم

هومن: عزیزم اروم باش تو از خودت دفاع کردی چرا اینقدر به خودت فشار میاری

و بعد سر بطری آب معدنی رو باز کرد و همراه اون یه قرص آرامبخش به طرفم گرفت

هومن: بخور عزیزم

شراره: نمیخورم

هومن: ببین الان حالت خوب نیست افرین بخورش

و به همراه گفتن این حرف هومن قرص رو خوردم خدایا خودت بهم کمک کن ، هومن بیشتر تو اغوشم گرفت و

گفت که چشمهام رو ببندم منم چشمهام رو بستم اما بازم افکارم درگیر بود هومن زیر گوشم انگار دلداریم میداد

صداش گنگ و گنگ تر میشد و بعد از اون هیچی نفهمیدم

.....

بهروز: سلام

نازی خانوم: خوش اومدید

نیلوفر به سرعت به طرفم اومد و بعد از سلام و خوش آمدگویی گفت:

نیلوفر: چیشد رفتی بهتر بود تورو خدا بهروز بهم بگو

بهروز: نیلو عزیزم چرا اینقدر مضطربی؟ اره خوب بود گفتم به مامانم بگو حالم خیلی خوبه

و با گفتن این حرف به طرف پله ها رفتم وقتی وارد اتاق شدم روی تخت نشستم دستام رو روشقیقه هام گذاشتم خدایا خودت به شروینم کمک کن وقتی رفتم به کمپ اول دکتر نمیداشت برم داخل اتاقش دلم گواهی بد میداد و بازور در اتاقش رو باز کردم ای کاش هیچ وقت اون صحنه رو نمیدیدم دوتا پرستار تو اتاقش بودند که یکی دستاش رو گرفته بودو پرستار دیگه بهش امپول تزریق میکرد اونم شروینم فریاد میکشید نداشتیم من و بیینه نمیخواستیم غرورش بشکنه بی صدا اشک میریختم ، دکتر حالم رو دید دستش رو روی شونه هام گذاشت اما اونم سکوت کرده بود قلبم اینقدر ضربانش تند تند میزد که دیتم رو روی قلبم گذاشتم و تند فشارش میدادم انگار بااین کار میخواستم آرومش کنم پسر عزیزم همه ی این بلاها تقصیر من بود بعد از زدن دوتا آمپول شروین به شمارش ۳ پلکهایش روی هم افتادن نتونستم طاقت بیارم اگه ۱ دقیقه ی دیگه اونجا ایستاده بودم حتما سخته میکردم خدایا خودت بهش رحم کن خدایا صبرم بده اینقدر ناراحت بودم که فقط با تکون دادن سرم از دکتر خداحافظی کردم نمیدونستم چیکارکنم خدایا پشت و پناهم تویی نزار پسرم از دست بره به جوونیش رحم کن ...با یاد آوری شروین نفهمیدم باز کی اشک هام سرازیر شد بلند شدم کتم رو درآوردم نباید تواین شرایط سخت نیلوفر رو تنه‌بازارم اونم مادره بهم احتیاج داره نباید بفهمه که شروین اینقدر دردمیکشه خدایا فکر شراره هم یک لحظه از ذهنم نمیره بیرون یعنی اهورا پیداشون نکرده با هزاران افکار و سوال های بی جوابی که توی ذهنم بود رفتم پایین پرویز و منصور هم اومده بودند

منصور: سلام ماهم الان رسیدیم

پرویز: داداش شروین چطور بود بهتره؟

بهرروز: اره بهتره روبه منصور گفتم

بهرروز: منم خیلی وقت نیست رسیدم

منصور: میدونم نیلوفر خانوم گفت

پیششون نشستم و بعد از اینکه نازی خانوم چایی رو آورد روبه پرویز گفتم

بهرروز: راستی اهورا زنگ نزده؟

پرویز: دیروز زنگ زد و گفت

میخواست حرفش رو به زنه که گوشیش به صدا دراومد با یه ببخشید جواب داد

پرویز: ببخشید

وگوشیش رو جواب داد



پرویز: سلام

....

پرویز: بله خودمم، شما؟

....

پرویز: بله شما دوستش هستی؟

....

پرویز: دیشب باهاش حرف زدم، مگه چیزی شده؟

....

پرویز: کجا؟ کی

...

پرویز: مطمئنید تو رو خدا؟

....

پرویز: کلانتری کجا؟

....

پرویز (باناباوری): اونجا چرا؟

....

پرویز: آدرس دقیق و بدید من الان راه میوفتم

....

پرویز: ممنونم الان حرکت میکنم

و گوشی رو قطع کرد متوجه حال خرابش شدم دل شوره م جای خودش رو به ترس داد یعنی چیشده پرویز بلند شد دستاش میلرزید انگار کنترلی بر مسلط کردن خودش نداشت همراهش بلند شدم منصورم مثل من نگران بود

بهرروز: چی شده؟ چرا میلرزی؟

پرویز: هیچی هیچی احتمالا سوتفاهم شده

بهرروز: چه سوتفاهمی بهم بگو داری نگرانم میکنی؟

پرویز: از کالانتري منطقه (... ) گفتند که يه جنازه پيداشده که مدارک و شواهدش رو نگاه کردند  
ترسيدم ديگه منم داشتم ميلرزيدم يعنی شراره بوده خدای من خودت بهمون رحم کن به اسمت قسم ديگه  
طاقت ندارم ، به خودم جرات دادم و پرسيدم  
بهروز : کی ..کی بوده ؟

پرویز انگار براش سخت بود بگه برای همين چشمه‌هاش رو بست و زیر لب گفت  
پرویز : بهداد زرافشان

چــــی خدایا بهداد چرا بازرگان بوده خودت رحم کن  
بهروز : پس تا تو بری بیرون ماشين و روشن کنی منم حاضر ميشم  
پرویز : نه نه نمیخواد من خودم ميرم ديشب با بهداد حرف زدم مطمئنم اشتباهی شده  
بهروز : حتما اشتباهی بوده

و به دنبال اين حرفم گوشيم رو درآوردم و شماره ی بهداد رو گرفتم چندبار زنگ زدم اما جوابی نمیداد  
منصور : پرویز بریم ديگه معطل بودن جایز نیست  
بهروز : من همراهش ميرم تو بمون خونه اهوراهم که خونه نیست فقط زن ها هستند شايد دير برسيم تو بمون  
تا تنها نموند

پرویز : فقط خودم ميرم

بهروز : اخه چطور ...

نذاشت حرفم روبزنم ... باکلی دل نگرانی و ممانعت ازمن که فقط باید خودش بره اخسر رفت اما ازش قول  
گرفتم که هرچی بود بهمون خبر بده اينقدر دلم نا آرام بود که دراین موقعیت هيچی نمیتونست مثل نماز خوندن  
آروم کنه بعد از گرفتن وضو قامت بستم و نماز خوندم

.....

هومن : شراره عزيزم بلندشو خانومی عزيزم

باصدا زدن اسمم توسط هومن چشمهام رو آروم باز کردم چندبار پلک هام رو باز و بسته کردم

هومن : ساعت خواب بيدارشو رسيديم

باترس گفتم

شراره : کجا ؟

هومن: چرا رنگت پرید یه خونه گرفتیم همین اطراف

شراره: خیلی وقته خوابیدم؟

هومن: نه خیلی وقت نیست فقط حدودای ۴ساعتی میشه

و به همراه این حرفش یه خنده ی دخترکش زد باورم نمیشد من ۴ساعت خوابیده باشم از ماشین اومدم پایین به اطرافم نگاهی انداختم بخاطر بارش برف همه ی درخت ها لباس سفید پوشیده بودند هومن دستش رو دور کمرم گرفت و باهم قدم برداشتیم به طرف خونه یی که نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچیک حالت دوبلکسی داشت خیلی به دل ادم مینشست وارد خونه که شدیم اول سالن بزرگی بود و انتهای سالن آشپزخانه و دوتا اتاق هم دست چپ قرار داشت به سمت پله ها رفتیم توی راهرو هم ۳تا اتاق قرار داشت

هومن: عزیزم این اتاق وسطیه مال ماست

سکوت کردم و به طرف اتاق رفتم نمیدونم بخاطر قرصی که خورده بودم بود یا بخاطر گناهی که کرده بودم سرم گیج میرفت سر درد شدیدی داشتم با دستم یه کم سرم رو ماساژ دادم چشمهام رو بستم و رفتم روی تختی که سمت راست اتاق بود دراز کشیدم

هومن: عزیزم

شراره (سکوت)

هومن: اینقدر خودت رو اذیت نکن شراره تو برای دفاع از خودت اینکارو انجام دادی عمدی که این کار رو نکردی

شراره: اینجایی که هستیم کجاست؟

هومن: یه جایی که دست کسی بهمون نمیرسه فقط چند روز اینجا میمونیم چون میگن وضعیت مرز بهتر میشه

سکوت کردم خدایا چطور تونستم یکی رو بکشم منی که آزارم به کسی نمیرسید خدایا من دیگه دستم به هیچ کدوم از اعضای خانواده م نمیرسه خودت صبرشون بده به عموم صبر بده اون بهداد رو خیلی دوست داشت با یاد آوری خندهای عموم که در جواب حرفا یا کارهای بهداد میزد اشکام سر خورد این بلاها چی بود برسرمون نازل شد بازم با هزارتا افکار و سوال های بی جوابم خوابم برد

.....

تموم راه رو با استرس رانندگی کردم دستهام میلرزید به خونه زنگ زدم اما گفتند که بهداد چند روزه نیومده خونه خدایا دیگه تحمل این غم برام خیلی سخته امیدوارم اشتباه شده باشه گوشیم و درآوردم و بازم با اهورا تماس گرفتم

پرویز: الو کجایی؟

اهورا: من ۳ ساعت دیگه میرسم

پرویز: باشه منم ۱ ساعته دیگه میرسم

اهورا: نگران نباشید ان شالله که چیزی نیست

پرویز: دلخیزی شورمیزنه ببخش پسرم تورو تو زحمت انداهتم

اهورا: نه بابا چه زحمتی وظیفمه عمو

پرویز: راستی از صبح هیچ چیزی دستگیرت نشده؟

اهورا: نه فقط صبح قبل راه افتادم رفتم کلانتری و اطلاع دادم، گفتند اگه خبری شد بهم اطلاع میدن

پرویز: باشه پسرم

بعد از خدا حافظی گوشی رو قطع کردم اینقدر خسته بودم که حدی نداشت از طرفی هم دلشوره داشتم نمیدونم

چرا نمیذاشتند صدای بهداد و بشنوم به ساعت نگاه کردم ۴:۳۵:۴۰ رو نشون میداد چندبار زیر لبم آیه خوندم و بازم

به راهم ادامه دادم

پرویز: سلام جناب سرهنگ

سرهنگ احمدی: سلام جناب زرافشان بفرمایید

همینطور که بیقرار بودم گفتم

پرویز: باور کنید خیلی نگرانم هرچی هم به گوشی بهداد زنگ میزنم برنمیداره مشکلی پیش اومده؟ پسرم چطور

سر از اینجا درآورده

سرهنگ احمدی: شما بفرمایید بشیید الان خسته هم هستید صبر کنید یه کم حالتون خوب بشه من مفصل

توضیح میدم

و با گفتن این حرف پا به بیرون از اتاقش گذاشت، یعنی چی شده چرا بهداد اینجا بوده این همه راه رو چرا اومده

اینجا چه کاری میتونه داشته باشه، اصلا اگه اومده اینجا چرا گرفتنش.... بعد از گذشتن نیم ساعت که برای من

چندین ساعت گذشت سرهنگ وارد اتاق شد به احترامش بلند شدم

سرهنگ احمدی: گفتید سروان فرهمند هم تو راه هستند ؟

پرویز: بله احتمالاً ۲۰ دقیقه ی دیگه برسند

با تکون دادن سرش حرفم رو تایید کرد یه کمی با پرونده‌های روی میزش وقتش رو گذروند گوشیم زنگ خورد

اهورا بود دکمه ی اتصال رو زدم

پرویز: سلام رسیدی؟

اهورا: سلام اره تا ۱۰ دقیقه ی دیگه اونجا

پرویز: پسرم تورو هم نگران کردم

اهورا: این حرفا چیه عمو الان میرسم فعلاً خدانگهدار

و گوشی رو قطع کرد سرهنگ احمدی فهمید که اهوراست بخاطر همین سوالی نپرسید اینقدر اضطراب داشتم

که با پاهام رو تند تند تکون میدادم بلاخره اهورا اومد بعد از سلام و احوال پرسى با من و سرهنگ احمدی روبه

روی من نشست

سرهنگ احمدی: جناب زرافشان ببینید برای هرکسی مرگ حق هست پس

پرویز (باترس): یعنی چی چیزی شده ؟

اهورا دستش رو روی دستم گذاشت و با بازوبسته کردن چشماش میخواست بهم بفهمونه که چیزی نشده

سرهنگ احمدی: ببینید این اطراف یعنی پشت مرز بازرگان یک روستایی قرار داره دیروز یکی از اهالی روستا

گزارش داد که صدای شلیک شنیدن و ۱ هفته ست که توی یکی از خونه های روستا رفت آمد مشکوکی صورت

گرفته گویا چندماشین که به اطلاعات اقایى که گزارش داد احتمالاً مزدا باشند همراه با چند نفر توی اون خونه

ساکن بودند و تا دیروز هم مورد مشکوکی ندیدند اما دیروز که صدای شلیک میاد و بخاطر اینکه خونه در

حاشیه ی روستا قرار داره و اقا رسول (فردی که گزارش داده) اطراف اون خونه بوده صدای شلیک رو شنیده

۱۰ دقیقه بعد از صدای شلیک همه ی ماشین ها حرکت کردند و اقا رسول هم فقط چهار رقم ماشین اخری رو

دیده دیروز که گزارش دادند و ما رفتیم به محل حادثه دوکشته پیدا کردیم یک پسره حدودای ۲۵ساله با پوستی

سفید و دومین شخص هم اسمش مراد هست اونم یکی از خلافکارهای تهران هست بعد از بررسی فهمیدیم

که اسم پسره جوان بهداد زرافشان بوده و اولین شماره ایی که تویه گوشیش بوده مال شما بود الانم ازتون

خواستیم تا بیاید شناساییش کنید

دیگه هیچی از حرفهای سرهنگ نمیشنیدم فقط لبه‌اش رو میدیدم که دارند تکون میخورند اما نمیشنیدم دستام میلرزید یعنی چرا به‌داد اینجا بوده خدایا تحمل این مصیبت رو ندارم خداوندا خودت بهم کمک کن اهورا به طرفم اومد و دستش رو روی شونه م گذاشت چندبار تکونم داد

اهورا: عمو؟ عمو؟ حالتون خوبه یه چیزی بگید

پرویز (بابهت): اون پسر من نیست پسر الان اصفهان اون اینجا کاری نداره که

سرهنگ احمدی: جناب فرهمند همراه من بیاید

اهورا: حتما

به خودم جرات دادم و با صدای ضعیفی

پرویز: منم میام

اهورا: ولی عمو شما حالتون خوب نیست من میرم

پرویز: نه منم همراهت میام

با قدمهای لرزون به سمت محلی که سرهنگ میرفت رفتم تموم مدتی که توی راه بودیم خدا خدا میکردم که به‌داد نباشه این داغ برام خیلی غیر قابل تحمل بود بالاخره رسیدیم سرهنگ در رو باز کرد و با یکی از دکترها که فکرمیکنم دکتر پزشک قانونی بود یک چیزی گفت به اتاقی که به سمت سرهنگ اشاره کرد رفتیم اولین نفر مال همون شخص که اسمش مراد بود یه کم بهش نگاه کردم بنظر میرسید جوون هم باشه نفس حبس شده م رو بیرون دادم سرهنگ ملافه ی سفیدی رو که روی شخص دومم بود کنار زد این به‌داد من بود خدایا باورم نمیشه چرا؟ چرا باهام اینکار رو کردی؟ بی اختیار صورتش رو لمس کردم

پرویز: بابایی به‌داد عزیزم چرا خوابیدی؟ بیدارشو ببین این همه راه رو اومدم که بردگردونم پسر تو که اینقدر ضعیف نبودی به‌داد نگاهم کن ببین کی اومده مگه نمیخواستی عصای دستم بشی مگه نمیگفتی باید بهت افتخار کنم بابایی بیدارشو بابات طاقت این بازی هارو نداره ها به‌داد؟ خدایا ، چرا اینکارو باهام کردی خدایا کمرم رو شکستی پسر من که جوون بود هزار آرزو داشت چرا پسر من؟ چطور به مادرش بگم؟

اهورا: عمو تو رو خدا به خودتون بیاید

پرویز (با چشمهای به اشک نشسته): چه به خد اومدنی اهورا دیدی کمرم شکست حالا من با این داغ چیکار کنم

ای خدا

.....

سرهنگ احمدی : نمیدونم به تموم کلانتری های شهرهای اطراف هم خبردادیم اگه مورد مشکوکی با مشخصاتی که اقا رسول گفته رو دیدند اطلاع بدند بهمون

اهورا : ممنونم پس منتظرم شماره ی تماسم که دارید هروقت خبری شد بهم اطلاع بدید

سرهنگ احمدی : حتما ،بازم تسلیت عرض میکنم

بعد از تحویل گرفتن جسد بهداد و خداحافظی از سرهنگ همراه با عمو پرویز به سمت تهران حرکت کردیم واقعا براش ناراحت بودم هرچی تلاش میکردم که به حرفش بیارم و یه جورایی سکوتش رو بشکنم اما انگار اصلا تمایلی به شکستن سکوتش نداشت ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم اما اشک هایی که بی صدا میریخت ناراحتم میکرد نمیدونم چطوری بهداد سر از بازرگان درآورده بود اما هرچیزی که بود خیلی برام مبهم بود یعنی اون ۴تا ماشین مال چه افرادی بودند .....

بعد از چندساعت رانندگی بالاخره رسیدیم جنازه ی بهداد هم منتقل کردند به بیمارستان اصفهان

پرویز :خسته نباشی پسر

اهورا :عمو ماهم شریک غم هاتیم میدونم ناراحتید مارو هم درغم هاتون شریک بدونید

پرویز (زیرلب) :ممنونم پسر

وقتی وارد خونه شدیم همگی منتظر ما بودند هنوز نمیدونستند قضیه از چه قرار هست عمو بهروز به طرف برادرش رفت

بهروز :داداش چی شده ؟همه چی روبه راه بود ؟

پرویز (سکوت)

بهروز :پسر چی شده با این سکوتتون نگرانم میکنید

مادرم به طرف اومد و محکم در آغوشم کشید به تبعیت از اون ترگل هم اینکار رو کرد به طرف بابام رفتم و

کل ماجرا رو آروم براش توضیح دادم نگرانی رو از چشمه‌هاش میدیدم

بابا منصور (به طرف عمو پرویز رفت ) : خیلی متاسفم پرویز

همین حرف کافی بود که اشک های عمو پرویز جاری بشه عمو بهروز که پی برده بود قضیه از چه قراره با

ترس گفت

بهروز :چیشده نکنه برای بهداد .... ؟

پرویز به سمتش رفت و تو اغوشش کشید و با گریه ادامه داد  
پرویز : داداش کمرم شکست خدایا چیکار کنم چطور با این غم کنار بیام  
بهروز (گریه وار) :خدا بهت صبر بده نمیدونم چی بگم نمیدونم این همه بلا تا کی بر سرمون نازل میشه

.....

بلاخره همگی عزم رفتن کردند و برای مراسم خاک سپاری رفتند اصفهان از کنار پنجره کنار رفتیم و روی تختم  
دراز کشیدم دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم همیشه وقتی میخواستم فکر کنم این کار رو میکردم چرا  
بهداد رفته بود بازرگان ۴تا ماشین تو خونه ی روستایی چیکار میکردند اصلا کی بهداد رو کشته؟ همه ی این  
سوال ها برام معما بود و هرفکری که میکردم به در بسته میخوردم به ساعت نگاه کردم نزدیک به دوازده بود  
سعی کردم بعد از این همه خستگی که توی جاده کشیدم یه کم بخوابم

.....

با احساس دستی روی صورتم چشمهام رو کمی باز کردم هومن بود که داشت نوازشم میکرد  
هومن :بیدارت کردم عزیزم؟

شراره : سرم درد میکنه

با گفتن این حرفم من رو به اغوشش کشید و چندبار روی موهام رو بوس کرد  
هومن :نگران هیچی نباش ، همه ی این دردرسرها و مشکلات تموم میشه

شراره :یه قرص بهم بده

هومن :توی کشوی پاتختی گذاشتم اما الان نخور برات خوب نیست ۲ ساعت پیش یکی خوردی  
صورتم رو بوسید حس میکردم میخواد منم بیوسمش برای همین

شراره :خوابم میاد

هومن :بهم بوس نمیدی

شراره : میخوام بخوابم

نمیدونم دلخور شد یا نه اما برام مهم نبود بهرحال من محرمش نبودم اون دفعات قبلم برای عملی کردن نقشه  
هام اینکارارو کردم نمیخواستم بیدارمونم چون اگه خوابم نمیرد بازم قیافه ی اون مرد میومد جلوی چشمهام ،  
پلکهام رو روی هم گذاشتم هومن آروم یه بوسی از روی لبام کرد و کنارم دراز کشید چند دقیقه بعد دیگه  
نفهمیدم چی شد



.....

چندبار خواستم زنگ بزنگ اما همین که بوق میخورد میترسیدم و قطع می کردم دل تو دلم نبود تا صداس رو بشنوم بلاخره عزمم رو جزم کردم و نفسم رو حبس کردم و شماره رو گرفتم بوق اول، دوم، سوم ...

دکتر : بله بفرمایید ؟

دنیا :سلام آقای دکتر خوب هستید؟

دکتر : ممنونم شما ؟

دنیا :داوری هستم

دکتر که حدس زدم سهی میکرد به یادش بیاره که داوری کیه بعد از چند ثانیه گفت

دکتر :بله بله ...سلام خوب هستید خانوم داوری ؟

دنیا :ممنونم خوبم

دکتر :بیخشید به جا نیاوردمتون

دنیا :خواهش میکنم ... راستش میخواستم با شروین حرف بزنگ

دکتر : صبر کنید ببینم تو اتاقشون

با ترس گفتم : یعنی چی تو اتاقشون؟

دکتر : نترسید ،رفته بودند حیاط تا کمی ورزش کنند

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با گفتن چند لحظه صبر کنید دکتر منم صبر کردم بعد از دقایقی کوتاه صداس

توی گوشی پیچید

شروین :بله بفرمایید ؟

دنیا :شروین

شروین (بعد از کمی مکث) :سلام

دنیا :عزیزم چطوری ؟حالت خوبه ؟

شروین :اره خوبم گفتم که نگرانم نشو

دنیا :فقط خواستم صدات رو بشنوم

شروین :منم دلم برای صدات تنگ شده بود

خوشحال بودم که حرف دلم رو زد

دنیا : دیگه مزاحمت نمیشم کاری نداری ؟

شروین : همگی خوب هستند ؟

دنیا :اره همه خوبند توهم مواظب خودت باش ، منتظرتم

شروین : باشه عزیزم توهم مواظب خودت باش خدانگهدار

و گوشی رو قطع کرد نتونستم و نبایدم بهش میگفتم که اومدیم اصفهان اگه میدونست شاید دیگه اونجا نمیومند میترسیدم که اینطور بشه به خودم دلداری دادم ، دیدی گفت مواظب خودت باش گفت که دلش برای صدات تنگ شده با یاد آوری این حرفاش دلم قرص تر شد و با کلی امید دستی به سر و صورتم کشیدم و نگاهی به لباس های سیاهم کردم و رفتم پایین

.....

مراسم خاکسپاری در یک چشم بهم زدن تموم شد الان هم برای همه ی ما مبهم هست که بهداد تو بازرگان چیکار میکرد پرویز انگار ۲۰سال پیر تر شده نیلوفر بی قراریش بیشتر شده بود از یک طرف اتفاقات شروین و شراره از یک طرف ناله ها و شیوه های زهرا (همسرپرویز ) ندا و درسا که هنوز هم از موضوع بویی نبرده بودند و خونه ی خواهر نیلوفر بودند چندباری از دکتر شروین حالش رو جويا شدم که گفت شکرخدا بهترهست بهزاد هم که اومده بود اوضاع بهتر شده بود چون واقعا وقتی پرویز رو میدیدم که به این حال و روز افتاده جیگرم آتیش میگرفت همگی از ربوده شدن شراره و اوضاع ما خبرداشتند و متاسف بودند خدایا میتونم درک کنم که داغ فرزند چقدر عمیق هست خودت به پرویز صبر بده ....بلاخره سومین روز بود که پرویز اصرار کرد که باید برگردیم تهران چون هر آن ممکن هست که خبری از شراره به دستمون برسه دلم راضی نبود که تنهانش بزارم بخاطر همین گفتم که فردا حرکت میکنیم همگی داغ دیده همه لباس سیاه پوشیده بودند خونه ی پرویزی که همیشه توش شادی و نشاط بود الان تبدیل شده بود به یه جای سوت و کور که فقط صدای قرآن و هق هق اون سکوت رو میشکستوقتی عکس بهداد رو میدیدم که گوشه ی چپش یه روبان مشکی زدند داغم تازه تر میشد هیچ وقت بین بهداد و شروین و بچه های بهزاد فرقی نداشتم بخاطر همینم برام غیر قابل درک بود که دیگه بهداد از پیشمون رفته

حس میکردم خیلی بهتر شدم گاهی اوقات درد میکشیدم میتونستم درد رو در بند بند استخوان هام حس کنم اما نگرانی مادرم پدر و عشقی که تازگی و دوباره در قلبم فوران کرده بود بخاطر اون هام باشه باید تحمل کنم خدایا شب و روز تو فکر شراره هستم خودت بهش کمک کن خواهر عزیزم خواهی که همیشه من حامیش بودم پشتش بودم در لحظه ی آخر اون بود که پشتم رو خالی نکرد از آینده ی خودش گذشت تا من و بابا رو آزاد کنند خودت بهش کمک کن پیداش کن خدایا وگرنه تا اخر عمرم دلواپش میشم با خودم عهد کردم که اگه از کمپ اومدم بیرون خودم میرم دنبالش پیداش میکنم .. دلم برای بابام تنگ شده ۴ روزه ندیدمش دلم شور میزنه اما هر وقت که زنگ میزنه میگه که کاری برایش پیش اومده ...دفتری رو که اینجا بهمون دادند تا درد دل هامون رو توش بنویسیم و ببینم و به سمت پنجره ی اتاق میرم تموم خاطرات تلخ و شیرینی که با شرار داشتم مثل قطار از ذهنم میگذره قطره اشکی که از چشمهام میچکه رو پاک میکنم چندبار نفس عمیق میکشم و به خودم امید میم که برمیگرده ،باید برگرده.....

.....

هومن :عزیزم جیغ نزن شراره من اینجام چشمهات رو باز کن ببین ؟

با صداها و نجواهای هومن دست از جیغ زدن برداشتم

هومن :افرین عزیزم نگران نباش من پیشتم

با ترس رفتم آغوشش بازهم ترس بازهم قیافه ی بهداد و اون مرد که بهم میخندیدند و بعد از اینکه خنده شون

تموم میشد با صورتی خونی مرد میگفت که تو قاتلی تو نداشتی به زندگیم ادامه بدم

با ترس گفتم

-سرم بازم درد میکنه بهم قرص بده؟

هومن با ملایمت گفت :عزیزم الان ۴روزه که به زور قرص و آرامبخش های قوی خوابت برده این کارارو نکن

باخودت ازت خواهش میکنم

خدای من یعنی من ۴ روزه حال و روزم اینطور وخیم هست که نتونستم مثل قبلا عادی بخوابم بااین عذاب

وجدان چیکارکنم چطور زندگیم رو بگذرونم خدایا خودت کمکم کن اشکام سرازیر میشدند و منهیج تلاشی برای

پاک کردنشون نمیکردم

هومن :عزیزم بسه اینطوری خودت رو عذاب نده

سکوت کردم چیزی برای گفتن نداشتم هومن میخواست حرف بزنه که صدای هیراد از پشت اتاق اومد با  
مهربونی نگاهی بهم کرد و گفت

الان میام خانومی

میخواستم بازم به گناهی که کردم فکر کنم اما صدای هومن و هیراد اینقدر بلند بود که رشته ی افکارم رو پاره  
میکرد

هیراد: نه اوضاع آروم نیست

هومن: تو از کجا فهمیدی دنبالمون هستند

هیراد: یاسر بهم گفت که بهداد رو پیدا کردند

هومن: نگران چی هستی الان

هیراد: نگران اینکه پیدامون کنند

هومن: ما الان که بازرگان نیستیم

اینقدر سرم درد میکرد که چشم هام باز و بسته میشد و نمیتونستم باز نگهشون دارم وقتی هم که میخواستم  
بخوابم قیافه ی خونی همون مرد میومد جلو چشم هام دستم رو به کشوی پاتختی دراز کردم دوتا آرامبخش  
خوردم یه لحظه حس کردم مثل زن های پولداری که همسرشون بهشون توجهی نمیکنند معتاد آرامبخش شدم  
اما کاش منم دردم این بود که کسی بهم بی توجهی میکرد چشمهام رو بستم یک دفعه ذهنم پرکشید به سمت  
اهورا یعنی الان چیکار میکنه؟ اصلا براش مهم بود که من دزدیده شدم یعنی تلاشی هم برای آزادیم کرده اصلا  
دوستم داشته اره قلبم میگه دوستت داره یاد نگاهاش افتادم همون نگاهایی که وقتی رفتیم مهمونی تویه آینه  
ی ماشینش بهم میکرد خدایا... قرصم داشت کم کم اثر میکرد سرم سنگین شد و. دیگه هیچی نفهمیدم

.....

هیراد: بیا بابا میدونی چند وقته لب نزدی؟

هومن: حوصله ندارم اصلا توی این گپرو واگیری چطور این و پیدا کردی

هیراد: به داداشت رو هنوز نشناختی؟

به یه لبخند زدن اکتفا کردم خودمم دوست داشتم یه کم بخورم پس باهاش نشستم... خیلی زیاده رویی کرده  
بودم اما وقتی مخالفت میکردم هیراد تعارف میکرد و بلاخره بعد از گذشتن ۲ ساعت بلند شدم که برم تو اتاق اما

واقعا مست مست بودم هیراد که همون جایی که بودیم دراز کشیده بود و بی توجه به من سعی داشت بخوابه ... پله ها رو بالا رفتم ... وارد اتاق شدم نمیخواستم به شرار نگاه کنم میدونستم کار اشتباهی دست خودم میدم اما توان مقابله با احساساتم و نداشتم بهش نگاه کردم آرام خوابیده بود به پاتختی نگاه کردم دیدم بازم قرص خورده به طرف تخت رفتم طاق باز دراز کشیدم اما نمیتونستم بخوابم حال و هوام طبیعی نبود به سمت شراره رفتم آرام یه بوسه رو لباش کاشتم انگار این بوسه جرقه یی بود که درونم روشن شد کم کم عمیق ترشد اما اون مست خواب بود گاه گاهی تکونی میخورد اما چشمه‌هاش رو باز نمیکرد نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم

.....

با احساس اینکه سردمه و دارم خفه میشم چشمه‌هاهم رو که خمار بود باز کردم هومن بود خدایا داره چیکار میکنه سرم سنگین شده بود بوی بد مشروب بینیم و پرکرده بود انگار بین زمین و هوا بودم نمیتونستم داد بزنم توانش رو نداشتم با دستهای کم جونم چندبار به سینه ش مشت زدم اما اون انگار تواین دنیا هم نبود ازش میترسیدم دستام رو تند گرفته بود فقط ناله میکردم خدایا کاش دوتا قرص نمیخوردم نمیتونستم جلوش رو بگیرم از ترس مو به تنم سیخ شده بود توان مقابله باهاش رو نداشتم چشمه‌ها سنگین میشد و پلکهام روهم میوفتاد ....

.....

شراره اینقدر مست خواب بود و تحت تاثیر آرامبخش که اصلا نمیتونست باهام همراهی کنه یا بفهمه که دارم چیکار میکنم مشت های کم جونش رو که به سینه م میزد ناله هایی که میکرد پیش من خواستنی ترش میکرد نمیدونم چرا اما از کارام پشیمان نبودم بلاخره باید زن خودم میشد شراره مال منه ، خودمم اینقدر مست بودم که فکر چیزی رو نمیکردم بلاخره تموم شد و من از خستگی کنار شرار افتادم از مچاله شدن صورتش و حالتاش میفهمیدم درد کشیده اما بازم نتونست جلو دارم باشه تصمیم گرفتم صبح بهش اطمینان بدم که این راه رو باید میرفتیم ، از خستگی خوابم برد

بیشتر تو خودم مچاله شدم اما سوز سرما همچنان بهم میخورد یه کم سرم سبک تر شده بود چشمه‌ها رو باز کردم اما ای کاش هیچوقت بیدارنمیشدم چون از صحنه ایی که میدیدم شوک زده بودم صحنه های دیشب یکی یکی جلوی چشمه‌ها ظاهرشد مقاومت بی ارزش من و بی توجهی هومن خدایا ابرو ریخت بکارگیم از دستم رفت اشک پهنای صورتم رو گرفته بود به حال و روز خودم به بدبختی هام زار میزدم گریه میکردم به

هومن نگاه کردم که بیخیال خوابیده بود خدایا چیکارکنم چشمم به ملافه و پاهام افتاد که حالا خوش خشک شده بود چطور اون صحنه هارو فراموش کنم با وحشت بازم به هومن نگاه کردم خدایا منی که هنوز ۲۰ سالم نشده بود بهم تجاوز شد گناهم چی بود خدایا چرا این کارا باید به سر من بیاد کناره های چشمم میسوخت انگار دیشب هم گریه کرده بودم اما بخاطر اثر قوی قرص ها یادم نمودم ، شکمم درد میکرد با دستهام و با آخرین توانی که داشتم تند گرفتمش و تو خودم مچاله شدم بازهم اشک ... اشک برای ابروی رفته م ... عزت برباد رفتم ... چرا بهش اعتماد کردم ادم تا چه اندازه میتونه نامرد باشه خدایا چطور بااین مسئله باید کنار میومدم من نمیتونم درتوانم نیست که با بی ابرویی زندگی کنم با جرعه زدن فکری تو ذهنم به سختی دولا شدم و تیشرت و شلوارم رو برداشتم به سمت حموم رفتم اما برگشتم و ابسته قرصی که سر پاتختی بود رو برداشتم وارد حمام که شدم نمیتونستم از اینه به خودم نگاه کنم از خودم خدای خودم خجالت میکشیدم .... باید اول خودمو پاک میکردم درسته که مقصر این بی ابرویی من نبودم اما میخواستم با پاکی برم به سمت دوش رفتم و بازش کردم زیرش ایستادم اشک چشمهام با آب یکی شده بود بیصدا به حال خودم گریه میکردم و زجه میزدم از خودکشی بدم میومدم اما چاره ایی نداشتم

زیر لب چندبار آهنگی که همیشه وقت نیایش با خدای خودم میذاشتم و آروم زمزمه کردم

آواز عالم تویی ، فرجام عالم تویی

دریای رحمت تویی ، اسرار و حکمت تویی

ای یاور و یار ما ، خدای بی همتا

ای رهبر و رهنما ، ای داور دانا

چندبار اسم لا اله الله رو زیر لب خوندم دوش رو بستم با دستهای لرزونم شیر وان حموم رو بازکردم قرص هارو توی دستم خالی کردم ۸تا بود اما قوی بود پس تا هومن بیدار میشد اثر میکرد چشم هام رو بستم چندبار زیر لب دعا خوندم و با دستهای لرزون قرص رو خوردم وان حموم تا نیمه پرشده بود رفتم داخلش سرم رو روی وان

گذاشتم و چشمهام رو بستم ... خانواده ی مذهبی بودیم اما نه خیلی تند و تعصبی ... با وجود این ها همیشه پدرم بهم میگفت از خدایی که بالاسرتون بترسید خدایا من و ببخش برای آخرین چهره ی تموم افرادی رو که دوستشون داشتتم رو مجسم کردم خدایا چی میشد یه بار دیگه اغوش مادرم رو بازم حس کنم صورت بابام رو لمس کنم خدایا بدبخت تر ازمنم کسی هست ؟ زیر لب چندبار تشهد خوندم نگاه کردم چشم هام داشت سنگین و سنگین تر میشد .... پدرم رو مجسم کردم که داشت مثل همیشه سرم رو روی سینه ش میذاشت .... حس کردم از یه بلندی پرت شدم و دیگه چیزی نفهمیدم ....

.....

با دستم سعی داشتم بازو هام رو گرم کنم ، با احساس اینکه دستم پوست بدنم و لمس میکرد چشمهام رو باز کردم من که لغتم .... حوصله نداشتم لباس هام رو بپوشم اما بلاخره که چی ؟ باید تنم میکردم دیگه ، شلوارم رو پوشیدم و تیشترتم تنم کردم تازه متوجه شدم که شرار روی تخت نیست صدای شر شر آب نگرانیم رو از بین برد حتما داره حموم میکنه ، روی تخت نشستم و با یاد آوری دیشب از خودم تاحدی خجالت کشیدم کاش مست نمیکردم حتما الان شراره چه فکریهایی راجع بهم میکنه خب باید اینطور میشد شراره زن آینده ی من بود پس این راه رو درپیش داشتیم ولی بازم پشیمون بودم چون کارم درست نبود اون گیج خواب بود و بخاطر آرامبخش هاش هوشیاریش رو از دست داده بود باید قرص هاش رو بندازم بیرون تا دیگه نخوردشون وگرنه همینطور ادامه بده معتاد به آرامبخش میشه دستم رو به طرف کشوی پاتختی دراز کردم وقتی بازش کردم بسته قرص نبود یه کم نگران شدم بخاطر همین سریع به طرف پایین تخت رفتم و اونجارو گشتم زیر پاتختی بسته قرص افتاده بود اما خالی خالی بود به در حموم نگاه کردم نکنه شرار .... وای خدا با سرعت به طرف در حموم رفتم و چندبار شراره رو صدازدم اما جوابی نشنیدم دستگیره رو گرفتم و با نفس حبس شده در و باز کردم

از صحنه ایی که میدیدم ترسیدم شراره تو وان پراز اب که انگار تازه اندازش رسیده بود گردنش اما سرش داشت میرفت تو آب غرق خواب بود به طرفش رفتم تعجبم بیشتر شد وقتی دیدم که لباسهام تنشه

هومن : شراره ؟ عزیزم ؟

هومن : چشمات رو باز کن

هرچی بیشتر صداش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم چندباری سیلی بهش زدم اما بی فایده بود از آب کشیدمش بیرون دستم رو روی نبض گردنش گرفتم خیلی کند میزد ، نمیدونستم باید چیکار کنم با سرعت از

حموم اومدم بیرون و رفتم حال پذیرایی که با هیراد دشب اونجا مشروب خوردیم غرق خواب بود برام مهم نبود الان که از خواب بیدارمیشه مته سگ پاچه میگیره به طرفش رفتم و چندبار تکونش دادم

هومن : بیدارشو هیراد باتوام کارت دارم

هیراد : اه چی میخوای بزار بخوام دیگه

هومن : شراره خودکشی کرده بیدارشو تورو خدا

با گفتن این حرفم مثله فنر از جاش بلند شد و چشمه‌هاش رو تا حد ممکن باز کرده

هیراد : شوخیت گرفته ؟

هومن : قرص خورده الان متوجه شدم تو برو ماشین و روشن کن منم میارمش

هیراد : ببریمش کجا

هومن : یعنی تو این شهر بزرگ یه بیمارستان لعنتی پیدا نمیشه

هیراد : ما تحت تعقیبیم یادت رفته

هومن : برام مهم نیست پس سویچ و بده خودم میبرمش

هیراد با کلافگی گفت : برو بیارش منم میرم ماشین و روشن کنم

و با گفتن این حرفش به طرف سویچ که روی یکی از چلو میزی ها بود رفت ، منتظر نشدم که نگاهش کنم به

طرف اتاق مشترکمون رفتم دل تو دلم نبود مثله سگ پشیمون بودم خدایا چرا باهاش اینکارو کردم کارم در حد

تجاوز کردن بود ، شراره رو بلند کردم خیس بود و اب از لباساش میچکید اما برام مهم نبود قدمهام رو تند کردم

و به طرف در سالن رفتم وقتی وارد حیاط شدم سوز سردی به صورتم میزد و بدنم و مور مور میکرد از فکراینکه

شراره سرمانخوره تند تر به خودم فشارش دادم و به طرف ماشین هیراد رفتم

هیراد : بیا جلو

هومن : نه فقط زودتر حرکت کن

میدونستم هیراد توی دلش خوشحاله چون با شراره آبش تو یک جوب نمیرفت و ازش کینه به دل داشت

هیراد : این نزدیکا بیمارستان هست

هومن : باشه برو فقط سریع تر

از حیاط خونه گذشتیم و به طرف بیمارستانی که هیراد گفت حرکت کردیم بعد از ۱۰ دقیقه بلاخره رسیدیم به

اسم بیمارستان نگاه کردم (بیمارستان شهدای تبریز) از ماشین اومدم پایین و زودتر از هیراد که میخواست پارک



کنه به طرف در ورودی بیمارستان رفتم بخاطر دویدنم نفس نفس میزدم اولین بخش اورژانس بود دوتا پرستار توجهم رو جلب کردم به طرفشون رفتم  
هومن :خانوم ،دکتر کجاست؟

پرستار : آروم باشید اقا ببرید روی اون تخت(بادست اشاره ایی به انتهای اتاق های اورژانس کرد)  
هومن :خانوم مریض خودکشی کرده

باگفتن حرفم انگار پرستار دومی زودتر بخودش اومد چون گفت سربع ببریدش الان دکتر و صدا میزنم ، روی تخت درازش کردم رنگش صورتش مثل گچ سفید شده بود و این من و بیشتر نگران میکرد میخواستم برگردم که دکتر و صداکنم که به دکتر برخوردم

هومن :شرمنده خیلی نگرانم تو رو خدا

دکتر : چند لحظه بیرون صبر کنید

هومن :اقای دکتر قرص هاش قوی بودند

دکتر : چند عدد خوردن

هومن : یک ورق

دکتر : باشه منتظر باشید

از دکتر فاصله گرفتم اما دلم طاقت نیاورد برم بیرون بخاطر همین آروم یه گوشه ایستادم دکتر با جدیت داشت معاینه ش میکرد بعد از چند دقیقه پرستاری که همراهش بود شلنگ باریکی رو به دکتر داد و اونم با مهارت خاص و خیلی آروم از بینی شرار عبورش داد کارش که تموم شد چند لحظه منتظر ایستاد شرارم شروع به استفراغ کرد خواستم به طرفش برم که پرستار مانعم شد ، دکتر چند سیلی به شرار زد انگار نگران بود بخاطر فاصله یی که باهاشون داشتم نمیدونم چه چیزی به پرستار گفت که اونم به طرف من اومد

پرستار : اقای محترم شما بیرون منتظر باشید

هومن :چرا این خانوم زنمه

پرستار : کاری به نسبتتون ندارم فقط منتظر باشید

با نگرانی غیر قابل وصفم توی سالن منتظرشدم هیراد به طرفم اومد

هیراد : چیشد ؟

هومن : نمیدونم فعلا گفتند بیرون باشم دارند معدش رو شست و شو میدن

هیراد: همیشه جز دردسر درست کردن چیزی بلذ نیست

هومن: مواظب حرف زدنت باش

خواست چیزی بگه اما فکرکنم متوجه حال نگرانم شد و ترجیح داد سکوت کنه هر دو تامون به طرف صندلی هایی که گذاشته بودند رفتیم و در سکوت مطلق نشستیم دوتا پرستار به طرف تخت شرار رفتند میخواستم بلندشم که هیراد نداشت و گفت: بزار کارشون تموم بشه خبرمون میکنند

.....

نمیدونستم چطور بهش بگم اما باید میفهمید نفسم رو با صدا دادم بیرون و وارد کمپ شدم به طرف اتاق دکتر حرکت کردم یه تقه به در زدم و با گفتن بفرمایید دکتر نارد اتاق شدم سلام کردم و به احترامم بلند شد دکتر: خوش اومدید آقای زرافشان

بهروز: ممنونم خواهش میکنم چرا بلند شدید

دکتر: خوشحالم میبینمتون، تسلیتم عرض میکنم غم آخرتون باشه

بهروز: ممنون آقای دکتر خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه

بهروز: شروین حالش چگونه؟

دکتر: شکرخدا روز به روز داره بهتر میشه

بهروز: شکرخدا، میتونم ببینمش

دکتر: بله حتما

و باگفتن این حرف بلندشد چندباری اصرار کردم که همراهم نیاد اما اینقد مودبانه درخواستم و رد کرد که منم مخالفتی نکردم دلم خیلی برای پسرم تنگ شده بود بالاخره با یه تقه وارد اتاقش شدم دست راستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و انگار توی یه دنیای دیگه بود

بهروز: پسر

.....

باشنیدن صدای بابام مثل فتر از جام بلند شدم چندروز بود نگران بودم دلم شور میزد الانم که بعد ۵ روز اومده بود دیدنم دل توی دلم نبود تا دلیل غیبتش رو ازش بپرسم

بهروز: سلام پهلون شنیدم خیلی بهتری؟

شروین: سلام بابا خوش اومدی شکرخدا خیلی خوبم

به طرفم اومد و روی تخت جابرای خودش باز کرد نمیدونم چرا خیلی یهویی تو آغوشم گرفت منم به تقلید از خودش محکم فشارش دادم بوی تنش رو با تموم توانم استشمام کردم انگار چندسال بود ندیده بودمش حس کردم شونه هاش میلرزه کم کم بازم دلهره و نگرانی این چند روزم برگشت از اغوشش بیرون اومدم تازه متوجه لباس های سیاهش شدم خدای من یعنی اتفاقی برای شرار افتاده

شروین: چیشده؟ شراره طوریش شده؟

بهروز: نه پسرم چیزی نشده، از شراره هم خبری نداریم

شروین: پس این لباس های سیاه، دلیل غیبت ۵روزتون، گریه کردنتون اینا چیه بابا چرا اینقد لاغر شدید توروخدا بهم بگید؟

بهروز: بهت میگم اما باید اروم باشی

شروین: جون به لبم کردی بگید خودمم ۵روزه نگرانم همش دلشوره دارم

بهروز (بعد از کمی مکث): بهداد ...

شروین: بهداد چی؟ چیزیش شده؟

بهروز: چندروز پیش نزدیکای مرز بازرگان توی خونه ی روستایی پیداش کردند

سکوت کرد توان نداشتم حرفی بزنم یعنی چی پیداش کردند با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم

شروین: پیداش کردند؟ بابا واضح تر بگید؟

بهروز: بعد تحقیق هایی که کردند اما بازم دلیل قتلش نامعلوم بوده و کسوی نمیدونه چرا اونجا بوده

چی قتل؟ خدایا بابام داره چی میگه بهداد، کسی که مثل برادر نداشته م بود چطور همچین چیزی امکان داره

آخه نمیتونستم یک کلمه هم حرف بزنم انگار حرف های بابام برام غیر قابل درک بودند

بهروز: این چندروزهم که نیومدم بخاطر مراسم تشییع جنازه بود

شروین: چرا من و نبردید؟ بهداد مثله داداشم بود

بهروز: میدونم میدونم اما خودمونم میبینی بعد از ۵روز برگشتیم پرویز اصرار کرد برگردیم میگفت که اگه خبری

از شرار بدست رسید باید شماهاهم باشد ...

بالاخره بعد از گذشتن نیم ساعت بابام رفت من موندم و با یه غم دیگه پس چرا دنیا بهم نگفته بود که بهداد رو

کشتند یعنی کار کی میتونه باشه تصمیم گرفتم یه کم تو حیاط کمپ یه کم قدم بزنم بخاطر بهتر شدن حال

این اجازه رو داشتم کتم رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم ...

سیلی هایی که دکتر بهم میزد رو حس میکردم اما بازم زورم نمیرسید که چشمهام رو باز نگه دارم پلکهام روهم میوفتاد صداهای اطرافم رو واضح نمیشنیدم یه لحظه فکر کردم راه تنفسم بسته شد و بعد سوزش بدی بین بینی و گلوم احساس کردم با دست هام که جونی نداشتند میخواستم مانع دکتر بشم دیدم تار شده بود اما شلنگ رو تو دستاش میدیدم نمیخواستم نجاتم بده چرا باید نجات پیداکنم من که دیگه دختر نیستم شراره ی سابق نیستم چرا باید زنده باشم با چه امیدی چرا نمیزارند به حال خودم بمیرم اینا چه میدونند مشکل و بدبختی من یکی دو تا که نیست همینطور داشتم تقلا میکردم که پرستار به طرفم اومد و دستهام رو گرفت شلنگ که از بینی ام وارد گلوم شد انگار نفس کشیدنم برام سخت تر شد یه دفعه مایه ی گرمی تو گلوم میخواست فوران کنه به دست دکتر چنگ انداختم زود خمم کرد و تموم محتویات معدم روی زمین خالی شد اما انگار نمیخواست تموم بشه خودمم متعجب بودم من کی اینقدر خوردم بعد از چند دقیقه که آرام شدم صدای پرستار و میشنیدم که یکی رو بیرون میکرد نمیخواستم اسمشم به زبونم بیارم بی وجدان چطور دلش اومد ... بااینکه هنوزم گیج و گنگ بودم اما بازم با یاد آوری دیشب اشک هام سر خوردند رو گونه هام ، بعد از دقایقی که دکتر بازم معاینه م کرد از اتاق خارج شد بازم من موندم و تنهایی خدایا چیکارکنم؟ چرا نداشتی بمیرم؟ مردنم مفید تر بود حالا من چطور به زندگیم ادامه بدم توی همین فکرها بودم که در اتاق باز شد هنوزم دید چشمهام تار بود و نمیتونستم چیزی رو از حتی ۵ قدمیم تشخیص بدم وقتی نزدیک تر اومد از لباس سفیدی که تنش بود فهمیدم پرستاره انگار دلش به حالم میسوخت چون با ترحم نگاهم میکرد

پرستار: عزیزم گریه نکن بیا این محلول رو بخور قول میدم تا چند روز دیگه خوب میشی؟

به محلول سیاهی که دستش بود نگاه کردم اول مخالفت کردم اما اون خیلی خونسرد و اروم خودش کمکم کرد که بخورم

پرستار: پیشت میمونم چون تا چند دقیقه ی دیگه بازم حالت بد میشه

انگار حرفش خیلی درست بود چون هنوز یک دقیقه از حرفش نگذشته بود که با بی طاقتی دستم رو به طرف دهنم بردم اونم که دید محلول اثر کرده زود سطل و برام آورد و بازم بیشتر از بار اول استفراغ کردم حالم بد بود از شدت دردی که تو معدم و شکمم پیچیده بود به ملافه چنگ میزدم زخم دلم که حالم رو بدتر کرده بود و همینطور اشکام میریخت اصلا متوجه ی پرستار نبودم حالم خوب نبود دلم میخواست گریه کنم انگار با ریخته شدن اشکام سبک تر میشدم

پرستار: گلم بسه ببین از بس گریه کردی صورتت خیس اشکه

باگفتن این حرفش از کنار تختم چند دستمال کاغذی برداشت و سعی میکرد ارومم کنه و همرا با حرفاش صورتمم خشک میکرد

پرستار : نمیدونم چرا و برای چی اینکارو کردی اما عزیزم بدون این راهش نیست هم آدمهای اطرافت و اونایی که دوستت دارند ناراحت میشن از دستت هم خدا هم دلش میگیره از کارات نمیدونی شوهرت چقدر نگران بود با شنیدن این حرفش دستش و محکم گرفتم و عاجزانه نگاهش کردم

پرستار : چیشده ؟میخوای برم صداس کنم

شراره :نه ... نه توروخدا نه

پرستار :عزیزم باشه باشه تو آروم باش چرا اینقدر ترسیدی ؟دعوا کردید ؟

به صورتش نگاه کردم بهش میخورد حدودای ۲۵ سال باشه اما به خاطر موهای رنگ شده و ابروهایش حدس زدم ازدواج کرده مهربون نگاهم میکرد انگار میتونست غم رو از چشمهام بخونه میترسیدم بهش بگم میترسیدم اینم با پول بخرند اما باید این ریسک و می کردم فکر کنم حدس زد میخوام چیزی بگم که دستهام رو تو دستش گرفت

پرستار : همیشه رازدار خوبی بودم باورکن

شراره :قسم بخور کمکم میکنی

پرستار : باشه قسم میخورم حالا بهم میگی چرا اینطور ناراحتی ؟

شراره :میخوام فرار کنم

پرستار (باترس) : چی ؟امکان نداره همسرت با یه آقای دیگه بیرون ایستادن؟

شراره : اون ... اون

پرستار : اون چی ؟

شراره : همسر من نیست

پرستار : عزیزم بعضی از بیمارامون بخاطر قرص هایی که میخورند چند ساعتی بعد از شست و شوی معدشون دچار توهم میشند یه کم که استراحت کنی خوب میشی

شراره : مگه نگفتی رازداری ، بخدا دروغ نمیگم توروخدا کمکم کن

پرستار : من نمیتونم برای من مسوولیت داره بعدش اون دوتا اقایی ه بیرون میبینت تو بااین حالت کجا میخوای بری؟

شراره : بخدا باید برم اگه نرم نابودتر میشم باید بمیرم

دیگه کارام دست خودم نبود با مشت‌های کم جونم به پاهای دختره میزدم اولش ترسید

شراره : من دیوونه نیستم من و گروگان گرفتند دیشب بهم تجاوز کردن میفهمی لعنتی خواهر خودتم بود

باهاش اینطوری برخورد میکردی

پرستار (با بهت و ناباوری) : چطور امکان داره ؟

شراره : باور کن دروغ نمیگم بهم کمک کن

میخواستم شماره یا ادرس اهورا رو بهش بدم اما هرچی به مغزم فشار اوردم یادم نمونده بود حتی شماره ی

بابام نمیدونستم انگار همه ی اطلاعاتی که تو مغزم بود پاک شده بود

شراره : توروخدا کمک کن ادرسی هم یادم نمونده که بهت بدم یا شماره ایی توروخدا وقتم کمه اینا تحت

تعقیبند نمیزارند من اینجا بموند الان میان میبرنم

پرستار انگار با گفتن حرفام یه کم باورش شده بود چون گوشیش رو درآورد و سریع شماره یی گرفت بعد از چند

ثانیه

پرستار : الو میثم سلام کجایی؟

....

پرستار : هیچی نشده میگم کجایی؟

....

پرستار : خوبه پس نزدیکی به اینجا

....

پرستار : اره بیا کارت دارم فقط یه چیزی ؟

...

پرستار : لباس شخصی بپوش

...

پرستار : چراشو بعدا بهت میگم رسیدی بهم زنگ بزن میام دم در اورژانس

و بعد از خداحافظی گوشیش رو قطع کرد و روبه من گفت

پرستار : گلم همسرم پلیسه بزار بیاد بهش ماجراتو میگم ببینم چی میشه؟

شراره : تورو خدا بهشون نگو که میدونی تورو خدا من بعد از خدا فقط شمارو دارم  
پرستار : نگران نباش تو استراحت کن منم نمیزارم وارد اتاقت بشن و میگم تحت مراقبت ویژه ایی و حالت  
خوب نیست

شراره : نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم

پرستار (با صورت خندونش) : با زبون ادمیزاد؟

و همراه حرفش یه چشمکم حواله م کرد دختر خیلی شوخ و مهربونی بود اما نمیتونستم بخندم دردم عمیق تر  
ازاینایی بود که بشینم و قاه قاه بزنم خدا خدا میکردم که هومن نفهمه حالم بهتر شده و نیاد تو اتاق پرستار  
خواست بره که برگشت طرفم و گفت

پرستار : راستی بخاطر چشمهاتم باید گم حتما دیدت تاره اما کم کم خوب میشی بخاطر قرص هایی که  
خوردی استراحت کن میثم اومد بهت خبر میدم عزیزم

سکوت کردم و چشمهام رو بستم اونم رفت بیرون خدایا خودت بهم کمک کن نزار مثل دفعات قبل لو برم و  
بفهمند خدایا خودت بدادم برس هرچی ایه و سوره بلد بودم خوندم تا از استرس کم بشه چند دقیقه بعد انگار  
نمیتونستم مقاومت کنم چون پلکهام داشت روهم میوفتاد و اخرش نتونستم مقاومت کنم و چشمهام رو بستم

.....

مرگ بهداد رو نمیتونستم باور کنم اون که اهل خلاف هم نبود پس چرا کشته شده از وقتی بابام رفته هنوزم تو  
شوک هستم حال هیچی رو ندارم حتی دنیا هم وقتی زنگ زد باهش سرد حرف زدم اونم اخرش قانعم کرد که  
بخاطر حالم بهم راستش رو نگفته کاش میتونستم هرچی زودتر مرخص شم دلم برای شراره هم تنگ شده  
خدایا یعنی الان کجاست؟ چسکار میکنه؟ چرا باید این بلاها سر خانواده ی ما میومد خواهر عزیزم خودش رو  
قربانی بابام و من کرد خدایا به حق بزرگیت به شرار کمک کن به عمو پرویز صبر بده اونم خیلی بهداد و دوست  
داشت جونش و فدای پسرش میکرد این حق عمو پرویزم نبود صبرش بده ...

.....

جلوی پنجره ی اتاقم ایستاده بودم داشتم به تموم این رویدادهای تقریباً ۳ ماه فکرمیکردم الان که بهمن هم داره  
تموم میشه هنوز شراره رو پیدا نکردیم آب شدن پدرومادرش رو میبینم اما نمیتونم کاری بکنم کلافه شدم واقعا  
سر درگمم کجا دنبالش بگردم اخه خدایا یه سرنخی جلوی راهم بزار دیگه واقعا کلافه شدم

ترگل : داداشی

اهورا (باتعجب): کی اومدی اینجا؟

ترگل: دوبارم به در تقه زدم اما حواست به من نبود

اهورا: بیخس امروز حالم خوب نیست

ترگل: فقط امروز؟

اهورا (نذاشت حرفم رو بزمنم و باز ادامه داد)

ترگل: اهورا باخودت داری چیکار میکنی؟ از وقتی اومدم تو حالت خوب نیست یه نگاه تو آینه به خودت کردی شدی پوست و استخون اگه برای شرار ناراحتی بهت حق میدم درسته بخاطر سهل انگاری تو بود که دزدیدنش

اما این برنامه رو از پیش تعیین کرده بودند باید دزدیده میشد تو رو خدا به خودت بیا تو که مقصر نبودی خیلی بهم فشار آورده بود باحرفاش کمتر من و بااسم صدامیکرد انگار ترگلم دلش پر بود اونم میخواست خالی بشه فقط من بودم که ۳ ماه دارم زجر میکشم

ترگل: درسته مقصر بودی اما نباید که خودت رو داغون کنی؟

اهورا: تو چی میدونی؟ اصلا از حال دلم خبر داری

نتونستم خودم رو کنترل کنم اخر بهش اشاره کردم نمیتونستم تو اتاق نفس بکشم انگار برام سخت بود کتم رو برداشتم و در اخر نگاهی به چشمهای متعجب ترگل کردم و از اتاق خارج شدم کسی تو سالن نبود اومدم بیرون ریموت ماشین و زدم و سوار شدم کتمم نپوشیدم از خونه که خارج شدم بازم حالم مثله قبل اومدن ترگل به اتاقم نبود شیشه ها رو پایین کشیدم سوز سرد به صورتم میخورد به طرف جایی که همیشه اونجا میرفتم تا اروم بشم حرکت کردم بعد از مدت کمی که رسیدم از ماشین اومدم پایین بخاطر بارش برف کسی اونجا نبود اغلب برای اروم شدنم از هر لحاظ میومدم اینجا چون دریا بود احساس میکردم به خدا نزدیک ترم چندبار فریاد کشیدم از ته دلم مهم نبود دارم از سرما یخ میزنم اما دلم داشت آتیش میگرفت

اهورا (باصدای بلند): اخه باید چیکار کنم؟ خدایا چرا من؟ حالا که عاشق شدم چرا گذاشتی داغش به دلم بمونه چرا کمکم نمیکنی؟ اخه منم هستم یه نگاهم به این بنده ت بنداز داره میسوزه داره میمیره غرورم شکست همه از حال و روزم خبر دار شدند خدایا به بزرگیت قسمت میدم شراره رو برام پیداکن خسته شدم کمکم کن، بلندم کن، کمکم کن بازم رو پاهای خودم بایستم دیگه تحمل ندارم خارج از توانم این همه جزر کشیدن

از زور فریاد زدن گلوم خشک شده بود و میسوخت برام مهم نبود بازم فریاد زدم تا کمی آرام شدم اما بازم دلم داشت میسوخت تاکی این بازی ادامه داره چرا باید مهرهای اصلی این بازی من و شرارم باشیم خدایا برام



پیداش کن تو قادری هرکاری دوست داشته باشی میکنی میدونم میتونی پس به بزرگیت قسمت میدم از این حال و روزم درم بیار .... بعد از گذشتن نیم ساعتی که باوجود سوز سرما برام چندین ساعت گذشت سوار ماشین شدم گوشیم زنگ خورد به صفحه ش نگاه کردم مهاداد بود چند باری زنگ زده بود اما تلفناش رو جواب نمیدادم فقط اون میتونست درکم کنه چند ثانیه بعد از قطع شدن زنگ گوشیم اسمس اومد بازش کردم بازم مثل همیشه مهاداد بود

مهاداد : اهورا میدونم حالت خوب نیست به خودت بیا مرد توکه اینقدر ضعیف نبودى میدونم الان کجایی؟به خونه زنگیدم گفتند نیستی اگه درد و دل هات تموم شد و اروم شدى خبرم کن میام پیشت

بازم مثل همیشه درکم میکرد با خودم گفتم که اگه اروم شدم بهش خبر میدم چندباری چشم هام رو باز و بسته کردم چند نفس عمیق کشیدم و ماشین و به حرکت دراوردم

با ضربه های ارومى که به صورتم میزدند از خواب بیدار شدم بازم چشمهام تار میدید اما چندبار پلکهام رو بازو بسته کردم دیدم بهتر شد

پرستار : ببخش اما باید بیدارت می کردم گلم خوبی ؟

شراره : نه نه اشکالی نداره

**این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است**

متوجه ی پسر قد بلندی که پشت پرستار ایستاده بود شدم وای خدایا چقد چشمه اش مثله اهورا ست پسر جوون دید که من نگاش میکنم

میثم : سلام خانوم من میثم هستم همسر بهاره (و بادست به پرستار که الان فهمیدم اسمش بهرست اشاره کرد )

بهاره : گلم اصلا نترس ببخش که دیر شد اما اخرش تونستم میثم و بیارم داخل اتاق با حالت گنگی نگاش کردم

بهاره : اخه اون دوتا اقا بیرون وایستاده بودند تا دست به سرشون کردم طول کشید

شراره : یه وقت نیان داخل

میثم : نه نه راحت باشید

بهاره : گلم من بعضی از حرفایی که بهم گفتی رو به میثم بطور خلاصه وار گفتم اما دوست داره چند تا سوال بپرسه

میثم بعد از چندتا سوال که اهل کجاستم و چطوری این اتفاق برام افتاده و .... یه کم به فکر رفت منم تموم چیز هایی که میدونستم و بهش گفتم و در اخرم در گفتن کار هومن مردد بودم که فکر کنم اون رو بهاره بهش گفته بود گون اروم فت منم مثله داداشتم بهاره اون قضیه رو بهم گفته

شراره : حالا چی میشه؟ تورو خدا بهم کمک کنید ؟

میثم : اروم باشید باید به چندتا از مافوق هام زنگ بزنم

و بعد گوشیش رو درآورد و شروع کرد به یه شماری رو گرفتن ... بعد از سلام و احوال پرسی به دوستش گفت که یه استعلام بگیره و بعد هم گوشی رو قطع کرد

میثم : تا چند ساعت دیگه استعلام میگیرند و بهم خبرش رو میدند

شراره : تورو خدا کمکم کنید

و با یاد اوری تموم بدبختی هام زدم زیر گریه میترسیدم هومن بیرتم بازم اتفاقات اخیر برام پیش بیاد واقعا نایی دیگه برای ادامه زندگیم نداشتم

میثم : اروم باشید

و بعد روبه بهاره گفت من برم تا شک نکردند بهاره هم با چشم هاش بدرقه ش کرد دل تو دلم نبود اشکهام بی محابا میریختند از همه دلگیر بودم از اهورا که تلاشی برای پیدا کردنم نکرد از بهداد که این ضربه رو بهم زد از خدا که این بلارو سرم آورد بهاره که حاله و دید دستهام رو گرفت

بهاره : میدونم سخته میدونم درد کشیدی سختی کشیدی اما همه چی انشالله درست میشه

صدای تقه ایی که به در خورد مانع ادامه ی حرفش شد با نگرانی بهش نگاه کرد از پشت در صدای هومن اومد انگار از یه پرستار که تو سالن بود میپرسید که کسی پیشمه زود اشک هام رو پاک کردم بهاره هم از روی تخت بلند شد و با سرمم الکی ور میرفت در باز شد همراه با باز شدن در منم چشمهام رو بستم نمیخواست فکر کنه بهوش اومدم تا مرخصم کنه

هومن : سلام ببخشید فکر کردم کسی نیست

بهاره (باسردی) : نخیر من اینجام

هومن : میتونم چند لحظه پیشش باشم ؟ حالش چطوره ؟

بهار : فقط چند لحظه کوتاه نه خیلی خوب نیست

صدای پای بهار رو میشنیدم که میرفت طرف در وای خدایا هومن کاری باهام نداشته باشه چند ثانیه بعد هم صدای باز و بسته شدن در ، بوی ادکلن هومن رو به خوبی نزدیکی خودم حس میکردم صدلی کناریم رو کشید از صداش فهمیدم که به تخت من نزدیک ترش کرد نشست ... گرمای دست هاش رو روی دستم حس کردم ، یه حس ترس داشتم نمیتونستم دیگه چشمهام رو هم بازکنم اما نباید خر فرضم میکرد میترسیدم بازم باهام ... خدایا از فکرش هم مو به تنم سیخ میشد اروم و به حالت بیهوشی چشمهام رو باز کردم

هومن : عزیزم ؟ بیخش بیدارت کردم بهتری شرارم ؟

خدایا عجب رویی داشت ! بازم تصویر اون شب به حالت مه الودی اومد جلوی چشمهام کنترلم از دست دادم و چند باری سرم و تگون دادم چشمهام رو چندبار بازوبسته کردم

هومن : میدونم لایق بخشش نیستم اما عزیزم دست خودم نبود اون شب کنترلی روی کارام نداشتم خب ... خب مگه زن من نیستی ؟ درسته هنوز عقد نکردیم اما چند روزه دیگه از ایران میریم اونجا برای همیشه مال خودمی عزیزم بیخش شرارم بخدا کنترلی روی کارام نداشتم

خداروشکر با وارد شدن بهاره نتونست حرف هاش رو تموم کنه

بهاره : بیخشید مریض باید استراحت کنه

هومن : بله متوجه هستم

و بعد از روی صدلی بلند شد و دست من رو که تو دستش گرفته بود بوسید خدایا این داره چیکار میکنه چرا خجالت نمیکشه بعد از تشکرکردن از بهاره گفت که توی سالن منتظر هست میخواست از در خارج بشه که بهاره گفت

بهاره : بیخشید ۲۰ دقیقه پش گفتم قرص .... تهیه کنید از داروخانه اوردید ؟

هومن : برادرم رفت از بیرون بگیره گویا داروخانه ی بیمارستان این قرص رو نداشتند

بهاره : بسیار خب ممنون اگه اوردید بی زحمت بدید به من

بعد از رفتن هومن بهاره اومد پیشم

شراره : ممنونم اومدنت به موقع بود

بهاره : حرف هاش رو شنیدم حدس زدم که بازم یاد اون شب افتاده باشی

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم بهار امپولی رو توی سرم خالی کرد چشمهام رو بستم خدایا چرا باید این بلاها سر من نازل میشد اخه مگه من چه گناهی مرتکب شده بودم چرا دعاهام رو مستجاب نمیکنی خدایا با چه رویی برگردم پیش خانوادم .....

.....

با سر درد شدید چشمهام رو باز کردم به ساعت رو به روی اتاقم نگاه کردم ساعت ۳ ظهر بود خدایا یعنی ۳ ساعت خوابیدم به اطراف اتاقم نگاه کردم بهار رو ندیدم زنگ کنار تختم رو فشار دادم بعد از چند دقیقه یکی از پرستار ها اومد اتاقم

شراره : سرم خیلی درد میکنه ؟

پرستار به طرفم اومد

پرستار : حتما بخاطر امپولیه که بهت تزریق شده

شراره : ببخشید اون خانوم که امپول رو ...

پرستار : بهار یه ساعتی میشه نیست

انگار با این حرف پرستار اب سرد روم پاشیدند یعنی کجا رفته نکنه هومن با پول ... نه خدایا خودت کمکم کن ، پرستار از اتاق رفت بیرون سر دردم بیشتر شد ... یعنی بازم تو دام افتادم خدایا دیگه اینقدر التماست کردم اسمت رو اوردم خسته شدم بدادم برس خدایا این بندت اینجا داره جون میده خدایا تو بزرگی خودت کمکم کن اشکهام رو با پشت دست پاک کردم تو خلوت خودم بودم که یهو در اتاق باز شد و بهاره سراسیمه اومد داخل

بهاره : وای قضیه درست بوده ؟

شراره (باترس ) : کج بودی ؟ میدونی فکر کردم توهم تنهام گذاشتی ؟

بهاره : جواب استعلام اومده

شراره (براق شدم ) : تو رو خدا کمکم کنید ... الان پیشده ؟ هومن کجاست ؟

بهاره : میثم زنگ زد گفت که موضوع صحت داشته و مسوول پرونده هم پرویز زرافشان اما چون از اون ها تبریز نیستند و امکان فرار سماواتی ها صد در صد هست بخاطر همین سرهنگ بامداد مجوز دستگیریشون رو گرفته و الان هم با نیرو تو راه بیمارستان هستند

دل تو دلم نبود دستهام میلرزید خدا خدا میکردم بتونند دستگیرشون کنند

شراره : پس به عموم زنگ بزنی پرویز زرافشان عموم هست

بهاره : میثم گفت فعلا تا دستگیرشون نکنیم نباید اطلاعی بدنند

شراره : الان هومن و هیراد کجاهستند ؟

بهاره : تو سالن نشستند فقط از یه چیزی میترسم

شراره : چی ؟

بهاره : انگار برادرههون که اومد تو اتاق خیلی کم طاقته میترسم تا رسیدن میثم اینا بره

شراره : وای تو رو خدا نزار وگرنه پوست کله م و میکنه اگه در بره

به بهاره نگا کردم مدام عرض اتاق رو میرفت و برمیگشت بهش حق میدادم چون همسر اونم تو این ماموریت

بود میترسید خدای نکرده چیزیش بشه منم دل تو دلم نبود چند باری با این حال گیجم و سر درد شدیدم آیت

الکرسی خوندم .. داشتم سورههای قول رو میخوندم که از بیرون سر و صدا اومد همراه با بهاره تو صورت هم

نگاه کردیم اونم حال و روزش دست کمی از من نداشت

شراره : بقیه ی مریض ها کجاهستند وای خدایا ؟

بهاره : پرستارا هریک رفتند داخل اتاق بیمارها و درهارو قفل کردند دکترها هم درجریانند میثم گفت نمیزارند

کسی بیاد داخل

شراره : وای خدایا کسی زخمی نشه

بهاره : وای توهم اینقدر نفوس بد نزن

شراره : فرار نکنند یه وقت

بهاره : میثم با نیرو اومده تنهاکه نیستند

بهاره به طرف در رفت خواستم مانعش بشم که گفت

بهاره : نمیروم بیرون فقط از چشمی در نگاه میکنم

خدایا خودت کمکم کن دستهام یخ کرده بودند صدای پلیس ها اومد و همراه با صدای پلیس ها صدای هیراد

کنترلی رو کارام نداشتم تو یه حرکت سرم رو از دستم بیرون کشیدم بهاره حواسش به من نبود وقتی بلند شدم

اول سرم گیج رفت اما الان وقت ضعف نشون دادن نبود

بهاره : دیوونه چیکار میکنی تو حالت خوب نیست

شراره : نه نه خوبم

با هر بدختی که بود خودم رو به در رسوندم از چشمی در کسی رو نمیتونستم بینم فقط صدای بلندی رو میشنیدم که میگفتن اسلحه ت رو بنداز وگرنه جرمت ازاینی که هست بیشتر میشه

بهاره : خدایا خودت محافظ میثم باش وای

شراره : یعنی چی میشه ؟کی اسلحه دستش گرفته حتما هیراده

بهاره : نمیدونم ، نمیدونم

بعد از چند لحظه صدای پاهای افراد بیشتر شد انگار میدویدند

پلیس : حماقت نکن

و بعد از این حرف پلیس انگار هیراد یا هومن فرار کردند که پلیس چند بار گفت ایست ایست و در آخر صدای گلوله ایی که همراه با اون من گوش هام رو گرفتم و دیگه هیچی نفهمیدم

.....

با احساس گرمایی توی گلوم که میخواست بالاتر بیاد چشمهام رو باز کردم بهار نزدیک در ورودی بود فکرکنم میخواست بیره بیرون از اتاق نتونستم جلوی ماده ی توی گلوم رو بگیرم سرم و خم کردم تموم محتویات شکمم که فقط هم اب بود رو بالا اوردم بهار متوجه بیدار شدنم شد چون برگشت طرفم و وقتی دید که تموم کف زمین رو کثیف کردم دکمه یث کنار در رو زد که فکرکنم برای خدمه ها بود و به طرفم اومد

بهاره : عزیزم هیچی نیست اروم باش الان تموم میشه

همچنان عق میزدم گلوم میسوخت دهنم بد مزه شده بود با یاد اوری صدای شلیک اشک از چشمهام سرازیر شد دست هام بازم شروع به لرزیدن کردند

بهاره : اروم باش عزیزم این حالت بخاطر امپول یک ساعت پیشته

شراره : چرا روی تخت هستم من که ...

بهاره : حالت بد شد از بیهوش شدی هم بخاطر ضعف همم بخاطر ، صدای شلیک

شراره : الان کجا هستند ؟بهم بگو تورو خدا

بهاره : وقتی صدای شلیک اومد و تو از حال رفتی به سختی و تنهایی خودم اوردمت روی تخت اما دلم طاقت نیاورد فکر کردم خدای نکرده برای میثم اتفاقی افتاد یا به طرف اون شلیک کردند منم از اتاق رفتم بیرون سالن پر از پلیس بود و به دست هومن و هیراد دست بند زده بودند اما هیراد بازوش زخمی شده بود میثم گفت میخواست با اسلحه ایی که همراهش بوده به برادر و بعدم خودش شلیک کنه که سرهنگم فهمیده و شلیک

کرده تیر هم به بازوش خورده فردا به تهران منتقل میشوند نگران هیچی نباش به عمو پرویزت زنگ زدند تو راه تا چند ساعت دیگه میرسه

زبونم انگار بسته شده بود نمیتونستم حرف بزنم از فرط خوشحالی و نگرانی خوشحالی برای اینکه بازم به اغوش خانوادم بر میگرددم نگرانی از اینکه چطور با این بی ابروییم زندگی کنم چطور بازم به اهورا نزدیک بشم نه باید دوری کنم ازش اون من و نخواست من این همه زجر کشیدم اگه اون پیدام میکرد الان بی عفت نمیشدم  
بهاره : خوبی شراره ؟

شراره : نمیدونم چطور ازت تشکر نم تو من و از تموم بدبختی هام نجات دادی خدا تورو وسیله قرار داد بهاره ممنونم

بهاره : این حرف ها چیه چرا تشکر میکنی گلم کاری نکردیم که

بهاره : چرا گریه میکنی عزیزم تا چند ساعت دیگه میرسند باید شاد باشی ؟

شراره : با این بی عفتیم چیکار کنم (و همراه این حرفم زدم زیر گریه )

بهاره (اومد کنارم و تو اغوشم گرفت ) : گلم عمدی که نبوده تو نمیدونستی اون خدانشناس این کارو کرده تقاصشم پس میدند

یه کم تو اغوش بهاره گریه کردم بعد هم یه قرص آرامبخش بهم داد روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم چندبار خدا رو شکر کردم بخاطر تموم گلایه کردن هام ازش معذرت خواستم آرامبخشی که خورده بودم نداشت به افکارم اجازه ی ورود بدم چون خیلی زود به خواب رفتم

.....

مهداد : صبر کن منم میام

اهورا : نمیخواد من و عمو پرویز میریم

مهداد : آخه ...

اهورا : آخه نداره هرچیزی بود بهت خبرش رو میدم

مهداد : باشه منتظرتم مواظب خودت باش

اهورا : فقط دعا کن این بار ...

مهداد : موج منفی نده باشه برو یا علی

ماشین رو به حرکت درآوردم عمو پرویز بهم زنگ زد و گفت از تبریز باهش تماس گرفتند که هیراد و هومن و دستگیر کردند و شراره هم الان بیمارستان دل تو دلم نبود میخواستیم بال دربیارم و زودتر برسیم تبریز اما باید میرفتم خونه و ازاونجا عمو پرویز هم برمیداشتم و دوتایی راهی تهران میشدیم از کوچه ها عبور کردم تا بلکه زودتر برسیم بعد از ۲۰ دقیقه جلوی در ماشین رو نگه داشتم و به عمو پرویز زنگ زدم اونم بعد از چند دقیقه اومد بیرون و پشتش هم عمو بهروز بود میدونستم اونم حالش از من دتره و میخواد هرچی زودتر دخترش رو ببینه عمو بهروز با اصرار عقب نشست وقتی عمو پرویزم سوار شد بعد از سلام کردن هاشون گفت که زودتر حرکت کنم

اهورا : نگفتند اونجا چیکار میکردند ؟

عمو پرویز : گویا شراره رو بردند بیمارستان ازاونجا هم شراره اطلاع داده دیگه یکی از پلیس های اونجا استعلام زده دیده حرف های شراره صحت داره با نیرو و مجوز دستگیری که به یکی از سرهنگ های کلاتتری ... بوده دستگیرشون کردند

اهورا : دستم بهشون برسه ...

عمو بهروز : پسرم فقط شراره سالم باشه دیگه هیچی نمیخوام

همگی سکوت کرده بودیم انگار کسی قصد نداشت کمتر از ۱ ساعت دیگه به تبریز میرسیم با خودم نذر کردم حتما یه گوسفند قربونی کنم خوشحالیم اینقدر غیر قابل وصفه که حد نداره خدا خدا میکنم زودتر به بیمارستان برسیم

چندساعت که تو راه بودیم نزدیک به هزار بار تموم آیات و سورهایی که بلد بودم رو خوندم دل تو دلم نبود دخترم رو ببینم کلی نذونیاز کرده بودم تا پیداش کنم حالا دیگه وقتش رسیده بود از فرط خوشحالی گریه میکردم بالاخره بعد از این همه سختی که پشت سر گذاشتم یه نفس اسوده میکشتم خدایا شکره تا عمر دارم شاکرت هستم لطفت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم با صدای اهورا که گفت رسیدیم با سرعت از ماشین پیاده شدم

پرویز : صبر کن باید باهم بریم

اهورا ماشین رو گوشه ی ایی از حیاط بیمارستان پارک کردو هر سه تامون به طرف در ورودی بیمارستان راه افتادیم به اورژانس که رسیدیم بهروز کارتش رو به دکتر و دوتا پرستاری که اونجا بود نشون داد یکی از پرستارها که گویا همسرش پلیس بود و شراره قضیه رو به اونا گفته بود مارو همراهی کرد و گفت که شراره



وضع روحیش خیلی خوب نیست و فقط من میتونم برم داخل اتاق اهورا به همراه پرویز توی سالن نشستند هردوتاشون بیرار بودند به طرف اتاقش رفتم دست رو دستگیره گذاشتم و اروم بازش کردم شراره رو دیدم که اروم خوابیده بود دست هام عرق کردند پاهام سست شده بود دختره دوردونه ی من عزیز بابا چقدر لاغر شده خدایا ممنونم که بهم برشگردوندی با قدمهای سست و بی جونم به طرف تختش رفتم

.....

حس کردم که یکی وارد اتاق شد از ترس اینکه هومن یا هیراد باشه چشمهام رو باز کردم اما باورم نمیشد پدرم جلوم ایستاده خدایا خیلی دوستت دارم انگار چندین سال طولانی برای بابام گذشته چون موهاش سفید شده بود خدایا نمیتونستم حرفی بزنم پلک نمیزدم میترسیدم یه رویا باشه میترسیدم یه خواب باشه با چشمهای به اشک نشسته م نگاهش میکردم حالا توی یک قدم بود اونم گریه میکرد دست هام رو گرفت و تو یه حرکت من و به اغوشش کشید خدایا نمیخوام این دقایق بگذره با تموم وجودم بوی تنش رو به مشامم میکشیدم اگه خوابه میخوام بیدارم نکنی اگه رویاست ازم نگیرش باورم نمیشد تو اغوش پدرم باشم هیچ کدومون حرفی نمیزدیم فقط اشک میریختیم انگار پدرم هم باورش نمیشد اینا واقعیت باشه همینطور که تو اغوشش بودم با صدای ارومی گفتم

شراره : بابا

پدرم(بهرروز) : جان بابا ، بابا قربونت بره دخترک خودم شراره باورم نمیشه نمیدونی چقدر سختی کشیدیم دخترنازم نمیدونی مادرت چه حالی داشته خیلی بیقراری میکرد بیاد اما میترسیدم میترسیدم بازم مثل دفعات قبل باز پیدات نکنیم چند بار سرنخ هاتون رو اهورا پیدا کرد اما هر بار به در بسته میخوردیم حتی وقتی مرگ هداد به گوشمون رسید اون وق اهورا بوشهر بود اون زنه اسمش حمیده ست الان فرار کرده اون رودستگیر کردند و ازش اعتراف گرفتند اما تموم حرف هاش دروغ بود و بازم اهورا با ناامیدی از بوشهر برگشت

از اغوش پدرم اومدم بیرون وای یعنی اهورا دنبالم گشته پس هنوزم دوستم داره پس قلبم دروغ نمیگفت اره اون نگاهش نمیتونست دروغ باشه اونمک برای من بیقراری میکرد اما الان که من دختر نیستم تموم این تلاش تموم گریه هام به باد فنا رفت اون من و نمیخواد منم نباید غرورم رو بشکنم ، یاد حرف پدرم افتادم گفت مرگ بهداد با ترس بهش نگاه کردم

شراره: بهداد ...

پدرم (نذاشت حرفم رو کامل بزنم) : اره بابا به قتل رسیده یکی از دوست هاشم همراهش بوده اونطوری که پرویز و اهورا تحقیق کردند اون مرد خلافکار بوده اما هنوزم کسی نمیدونه تو بازرگان چیکار میکردند شراره (باگریه) : من میدونم

پدرم که انگار از حرفم تعجب کرده بود با حالت گنگی نگاهم کرد منم وقتی سکوتش رو دیدم ادامه دادم شراره : قرار بود ما از ایران خارج بشیم اون روز خدا خدا میکردم که یه چیزی پیش بیاد و مانع رفتنمون بشه شانس باهام یار بود و از بین حرف هاشون فهمیدم که کل مرزها تحت کنترل هست چون اونام پاسپورت جعلی درست کرده بودند دیگه احتمال گرفتنشون خیلی زیاد بود وقتی چند روز اونجا اقامت کردیم یه روز تنها خونه بودم کسی اونجا نبود دونفر اومده بودند تو اون خونه ایی که ما بودیم بعد از کلی ترس و اضطراب که شاید یکی از افراد هومن باشه به گوشه اتاق رفتم اما کلت هومن هم که یادش رفته بود رو برداشتم وقتی در اتاق باز شد از چیزی که دیدم تعجب کردم بهداد بود بابا اون وقت اگه دیدمش فکرکردم برای نجات اومده اما وقتی گفت بامن ازدواج نکردی وقتی گفتم تموم این نقشه ها زیر سر اون بوده ترتیب دزدی من و اون داده و بعد از دزدیده شدنم فهمیده هومن عاشقم شده اگه گفت که اومده دنبالم باید بالون برم خارج از کشور دنیا رو سرم خراب شد

پدرم که مثل اون وقت من از تعجب زبونش بند اومده بود با تته پته گفت

پدرم : چی ؟... یعنی باعث..بانی تموم این بدبختی هامون بهداد بوده چطور وجدانش قبول کرده بعد ازاین حرفش یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت

پدرم : چطور کشته شد ؟

شراره : بعد از مقاومت های من گفت میره بیرون و منتظره به مردی که باهاش بود سپرد که بیارتم بیرون باخودش اما اون ... اون میخواست اون...

پدرم : بابا بگو جون به لبم کردی بگو بابا نترس

شراره : اون میخواست بهم دست درازی کنه منم ، منم بهش شلیک کردم بابا همه چی غیر عمدی بود و بعد از حرفم زدم زیر گریه

پدرم : عزیزم دخترک بابا اروم باش تو از خودت دفاع کردی میدونم اروم باش

شراره : بعد اون بهداد باز اومد میخواست به زور با خودش ببرتم میگفت همه چیز رو درست کرده باید باهاش برم منم مخالفت میکردم تا هومن سر رسید بهداد باهاش گلاویز شد و خیلی ناگهانی هیراد ز پشت سر بهداد بهش شلیک کرد همه چیز اتفاقی و تویه ساعت اتفاق افتاد

پدرم تو اغوشم گرفت نمیتونستم بگم که چه بلایی سرم اومده خجالت میکشیدم چی داشتم که بگم با چه رویی میگفتم از فکر کردن به این موضوع گریه بیشتر شد

پدرم : اروم باش شرار دخترم خودم با پرویز صحبت میکنم واقعا برای بهداد متاسفم نشناختمش تموم این بلاها تقصیر اون بود

شراره : شروین رو صدا میزنید بیاد تورو خدا دلم داره براش پر میکشه

پدرم : دخترم روین الان موسسه ترک اعتیاده

بعد سریع گفت

پدرم : اما حالش خیلی خوب شده اگه رفتیم تهران میریم پیشش، راستی اهورا و پرویزم باهام هستند صداشون کنم

از فکر کردن به اهورا و موقعیت خودم سریع گفتم

شراره : نه میخوام استراحت کنم

بعد از این حرفم پدرم پیشونیم و بوسید و از اتاق خارج شد این بار میتونستم خوب بخوابم خوابی بدون ترس و دلهره خدایا ازت ممنونم ، ولی دلم گرفت ازاینکه راه من و اهورا از هم جداست نباید بهش دلیلش و بگم باید ازش دوری کنم تا خودش بفهمه باید بفهمه نمیخوامش برام سخته اما تحمل میکنم

نیتونستم باور کنم یه جورایی باورش برام سخت بود که بازم طعم آزادی رو بچشم سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم نه من نه بابا قصد نداشتم سکوت رو بشکنیم دوروز تو بیمارستان بودم واقعا از بهاره و همسرش ممنون بودم دکترم همه ی موضوع رو به پدرم توضیح داده بود و پدرم خیلی ناراحت بود چون خودش رو مصعب این ماجراها میدید وقتی فهمید اومد اتاقم رو و پیشونیم و بوسید گفت که حالش کنم و اینکه ناراحت نباشم چون این اتفاقات عمدی نبوده اما معلوم بود که تو دلش دارند رخت میشورند برای پدری که تموم دنیاش بچه هاش بود سخت بود که ببینه دخترش بکارتش رو از دست داده ، اهورا تو این دوروز چند بار خواست باهام حرف بزنه اما من مانعش شدم نمیخواستم بیشتر بهش وابسته بشم من عاشق شده بودم اون تو یه نگاه میدونستم که اهوراهم دوستم داره اما دیگه هیچی مثله گذشته نبود من دختر نبودم اهورا حق یه زندگی اروم و پر از خوشی

رو داشت من نمیتونستم این زندگی رو بهش بدم نمیتونستم ببینم با حقارت نگاهم میکنه باید از دلم ببرمش  
بیرون نباید دیگه جایی که اون هست منم باشم

پدرم : عزیزدلم چرا اینقدر ساکتی ؟

شراره : چی بگم

پدرم : چطور چی بگی ؟من یه عالمه حرف باهات دارم عزیزم

شراره : سکوت

پدرم : دخترم با مادرت یه تصمیماتی گرفتیم

منتظر نگاهش کردم ادامه داد

پدرم : چند روز پیش تصمیم گرفتیم که درتهران ساکن بشیم چندنفر رو سپردم که تموم وسایل هارو بیارند

تهران نمیخوام بریم اصفهان

شراره : بخاطر بی ابرو شدن من

بااین حرفم رنگ صورت بابا عوض شد و با عصبانیت ماشین رو بعد از طی کردن مسافت کوتاهی گوشه ایی از

جاده نگهداشت

پدرم : به خداوندی خدا یک بار دیگه این حرف رو از دهنش بشنوم هیچوقت سمت رو هم نمیارم تو بی ابرو

نیستی این مشکلات همش تقصیر من بود نباید این حرف رو بزنی

به گریه افتاده بودم از خدا ممنون بودم که پدرم اینقدر درکش بالاست اما بازم روحم داغون بود این حقیقت بود

من باید تا اخر عمرم با تنهایی خودم کنار میومدم چقدر خوش خیال بودم که شب ها توی اون سلول تاریک تا

چندین ساعت با تموم ناامیدی هام برای خودم و اهورا رویا پردازی میکردم باورم نمیشد زندگی نابود شد به

کلمه ی واقعی نابود ...

پدرم : بسه چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی جای شکرش باقیه اگه رفته بودی خارج از کشور من اونوقت باید

سر به کدوم بیابون میزدم

و بعد از گفتن این حرف خودش رو به طرفم کشید و سرم رو به سینه ش چسپوند بوی تنش رو برای چندین بار

با تموم توانم استشمام کردم

پدرم : خودت رو ناراحت نکن خدا بزرگه دخترم فقط مادرت هم نمیخواد به اصفهان برگردیم میگه خاطره ی

خوشی از اونجا نداره میخواد این جا زندگی کنیم بازم از نو بسازیم هر چهارتامون عزیزم

سرم رو به پشتی صندلی تیکه دادم گوشی پدرم زنگ خورد از ماشین رفت پایین هنوزم اثرات قرص ها توی بدنم مونده بود دلم میخواست بخوابم اما حالت های دست و صورت بابا رو میدیدم که وقتی داره حرف میزنه کلافه ست یه دفعه احساس ترس کردم یعنی چی شده ؟

پدرم گوشیش رو قطع کرد و بعد از چند ثانیه سوار ماشین شد نمیتونستم نفهمم که چی شده

شراره : چیزی شده بابا ؟

پدرم : نه چیزی نیست

شراره : بهم بگید توروخدا برای کسی اتفاقی افتاده؟

پدرم : نه عزیزم نگران نباش چرا رنگت پریده اروم باش

شراره : ارومم فقط بگید چی شده چرا کلافه ایید ؟

پدرم : پریشب که اهورا و پرویز بیمارستان بودند بعد از شنیدن ماجرا از زبون تو منم تصمیم گرفتم به پرویز بگم که چیشده وقتی بهش تموم واقعیت رو گفتم اولش بارو نمیکرد اما کم کم عصبانی شد پیشم گریه کرد شرمنده بود ازاینکه چرا بهداد اینکار رو کرده گفت که حالش کنم منم در جوابش گفتم که بهداد هم از روی جوونیش اینکارارو کرده نمیخواستم حالا که زیر یه خروار خاک بود بدش رو بگیم ، پرویزم الان زنگ زد که برگشته اصفهان و استعفا داده چون دیگه نمیتونه سرش رو پیش همکارهاش بلند کنه بخاطر کارهای بهداد دخترم بهش حق میدم کسی که نصف عمرش رو برای خدمت به مردم گذرونده پسرش بلند میشه و ....

پدرم ادامه نداد منم نمیخواستم ادامه بدم به پریشب فکرکردم اون وقت نمیدونستم چرا عمو پرویز ازم حالیت خواست برای بهداد و خودش اما منم دلم رو صاف کردم نه بخاطر بهداد هیچ وقت کارش رو فراموش نمیکنم بخاطر احترام و موهای سفید عمو پرویز حالش کردم وقتی عموم شنید که بخشیدمش چند بار بوسم کرد بعد از چند لحظه به وضوح دیدم اشکاش رو که توی چشمهاس حلقه زده بود اما نمیخواست من بینمشون بخاطر همین از اتاقم رفت بیرون

خسته تر ازاونی بودم که بازم بخوام به اتفاقات گذشته فکرکنم فقط میتونستم خدارو شاکر باشم چشم هام رو بستم و تصمیم گرفتم تا رسیدن به تهران بخوابم

مهداد : خب حتما اون شب ناراحت بوده ؟

اهورا ( من ) : نه پس چرا هم با پدرش هم عموش حرف زد

مهداد : باشه دوروزه خودت رو داغون کردی صبر کن دیگه امشب میان باهات حرف بزن

اهورا: هه دوروزه داغونم؟ من ۳ ماه این حال و روزمه

و باگفتن این حرفم از روی مبل بلند شدم و به طرف پله هارفتم میخواستم بازم به اتاقم پناه ببرم شده بودم یه پسر ۲۰ ساله که عشق چشمه‌هاش رو کور کرده بیقرارش بودم داشتم باورش الان هم برام سخت بود بازم شرارم رو میبینم اما داغون تر از این ۳ ماه بودم تو بیمارستان چند بار سعی کردم ببینمش اما ممانعت کرد نمیدونم چرا حتما فکر کرده به فکرش نبودم ، باید به محض اومدنش براش توضیح بدم که این چند وقته چی کشیدم منی که اشکم هیچوقت درنمیومد برای شرار چندین بار تو خلوت خودم گریه کردم ... کلافه بودم به سمت پنجره رفتم مهداد رو دیدم که از در بزرگ حیاط خارج شد اون روهم از زندگی انداختم ، چند ضربه به در خورد و بعد از اون در اتاقم باز شد برگشتم ببینم کیه قامت

مامان(نازی جون ) : پسرم تو که هنوز آماده نشدی تا یه ساعته دیگه میرسند

اهورا: همین لباس هام خوبه که

مامان : وای خدا مرگم بده بعد از ۳ ماه بیقراریت نمیدونم چرا الان اینقدر ...

حرفش رو خورد بهش نگاه کردم از اولش هم از دلم خبرداشت اما همیشه ارومم میکرد و به روی خودش نمیآورد نمیخواستم اذیتش کنم برای همین گفتم

اهورا: کدوم لباسم رو بپوشم

مامان ( باخوشحالی ) : الهی مادر فدات بشه الان یه خوشکلش رو برات بیرون میارم

اهورا: خدانکنه این حرف رو نزنید ، من میرم حموم

مامانم خواست از اتاق بره بیرون که صداش کردم منتظر نگاهم کرد

اهورا: فقط خودمونیم دیگه منظورم برای امشبه ؟

مامان: خونه ی داییتم هستند ونداد صبح زنگ زد گفت میاییم

سرم رو تکون دادم و باشه ایی زیر لب گفتم وباگفتن این حرفم به سمت حمام حرکت کردم ونداد چرا خودش رو نخود هر اشی میکنه نکنه بخاطر شراره بیاد پسره ی جلف بیخود کرده بخاطر اون میاد نفسم رو با صدا دادم بیرون میخواستم مثل همیشه جذاب باشم خدایا نکنه شراره عاشق اون پسره هومن شده باشه بخاطر همین بهم بی محلی میکرد؟ نه ... نه این امکان نداره اگه چنین چیزی بود که لوشون نمیداد باهزار فکر و خیال رفتم زیر

دوش

.....

نماز شکر م که تموم شد چند بار صلوات فرستادم باورم نمیشد دیگه بعد از ۳ ماه شراره رو میبینم مثل خواه نداشته م بود و جونم براش درمیرفت مطمئنم اگه قضیه ی من و شروینم بدونه ازم ناراحت نمیشه هیچی خوشحالم میشه خدایا شکر ت که بازم بهمون برش گردوندی ... بلند شدم و به سمت پاتختی رفتم گوشیم رو برداشتم و به کمپ زنگ زدم بعد از صحبتم با دکتر گوشی رو قطع کردم و به طرف کمد رفتم و یکی از مانتو هام رو که از همه قشنگتر بود پوشیدم بعد از ۲۰ دقیقه آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون میخواستم از پله ها پایین برم که ترگل صدام زد

ترگل : دنیا آماده شدی ؟

دنیا : اره ، تو هنوز مانتو نپوشیدی ؟

ترگل : تا تو بری بیرون منم میام

باشه ایی زیر لب گفتم و خواستم برم که بازم صدام زد

ترگل : بیا این سویچ و بگیر برو ماشینم روشن کن تا گرم شه

سویچ رو تو هوا گرفتم

ترگل : دنیا جونم

دنیا : باز چیه ؟

ترگل : بی ادب ، خواستم بگم خیلی جگر شدی

با حرفش یه لبخند ملیح زدم و دیگه بیشتر منتظر نشدم و رفتم بیرون خوشبختانه کسی تو سالن نبود ... کفش هام رو پوشیدم و به طرف پارکینگ رفتم ماشین و روشن کردم بعد ۵ دقیقه ترگلم اومد میخواستم از سمت راننده در و بازکنم و پیام بیرون که با دست اشاره کرد من برونم منم مخالفت نکردم وقتی سوار شد ماشین و به حکمت دراوردم و بعد از گذشت چند دقیقه از در ورودی خونشون خارج شدیم

ترگل : اوف هوا چقدر سرده

دنیا : بخاری رو روشن کردم الان گرم میشی

ترگل : راستی همه چیز اوکیه؟

دنیا : اره با دکترش حرف زدم

ترگل : پس بی زحمت از اون سمت (بادستش اشاره کرد به کوچه ایی که ازش میتونستیم فرعی بریم) برو که زودتر برسیم

.....

وقتی از حموم بیرون اومدم به لباس های رو تخت نگاه کردم از مامانم ممنون بودم که اینقدر به فکرمه پیراهن کربنی که روی دستاش و یقه ش سفید بود و با شلوار کتون سیاهم گذاشته بود با حوله مشغول خشک کردن موهام شدم و دل تو دلم نبود زودتر برگردند

به چهری شرارم نگاه کردم چقدر مظلوم بود غرق خواب بود دخترک بیچاره ی من چقدر سختی کشیده بخاطر من و شروین از تموم زندگیش گذشت خدا لعنتت کنه کیارش که پسرهام لنگه ی خودتن برسم تهران دمازی از روزگار شون دربیارم که مرغ های اسمون بحالشون گریه کنند خدانشناس ها ... یاد حرف دکتر افتادم تحملش برام سخت بود ببینم شراره باهش اینطور رفتار شده ضربه ی روحی شدیدی بهش وارد شده چندبارم به وضوح دیدم که تو خوابش تکون میخوره و انگار از یه چیزی میترسه وقتی به چهره ی زیبا و بی گنااهش نگاه میکردم دلم ریش ریش میشد خدایا بازم شکر که بهم برشگردندی شکر خدایا

.....

دکتر : اصلا جای نگرانی نیست خانوم داوری مطمئن باشید خیلی حالشون خوبه

دنیا : ممنونم دکتر خیلی لطف کردید

دکتر : از اونجاییکه گفتید به کسی خبر ندم اما اینکار خلافه قوانین بود منم به آقای پرویز زرافشان زنگ زدم و درجریانشون گذاشتم

دنیا : بله مشکلی نیست

دنیا : میتونم برم داخل ؟

دکتر : بله بفرمایید

بی صدا دستگیره رو به پایین فشار دادم و درو باز کردم شروین طاق باز دراز کشیده بود و چشم هاشم بسته بود حدس زدم خواب باشه در و به ارومی بستم و به سمتش حرکت کردم خیلی بهتر شده بود و از شروین ۱ماه پیش خبری نبود مطمئن بودم از امروز روز به روز بهتر میشه دستم رو به ارومی روی صورتش گذاشتم انگار ترسید چون با وحشت چشمهش رو باز کرد

دنیا : نترس عزیزم منم

شروین با تعجب گفت : اینجا چیکار میکنی مگه قرار نبود



نداشتم حرفش رو بزنه

دنیا : میدونم اما اومدم که باهم وسایلت رو جمع کنیم و برگردیم خونه درضمن یک خبر خیلی خوبی هم برات دارم

.....

خیلی آرزوش رو کرده بودم با دیدنش اول ترسیدم چون ناگهانی به صورتم دست زده بود اولش گیج خواب بودم فکرکردم دارم خواب میبینم اما وقتی صداش رو شنیدم فهمیدم که خواب نیستم نمیدونستم چرا اومده چون ازش قول گرفته بودم نداشت حرفم و بزتم چون ادامه داد که اومده باهم وسایل هام رو جمع کنیم و یه خبر خوب داره

شروین : هیچ خبر خوبی نمیتونه داغ بهداد رو برام کمرنگ تر کنه

دنیا : میدونم عزیزم اما اول بلند شو وسایل هات رو جمع کنیم

شروین : مگه میتونم از اینجا برم ؟ پس چرا بابام نیومده ؟

دنیا : اره چون وضعیتت مثل سابق نرماله دکتر هم تمام کارهای ترخیص رو تکمیل کرده چون صبح دوبار به کمپ اومدم چند گواهی و کپی اینا لازم بود برای همین یه کم ترخیصت طول کشید

شروین : عزیزم مرسی که بفکرم بودی ممنونم

دنیا : تشکر نمیخواد که

شروین : راستی نگفتی چرا فقط تنهایی اومدی ؟

دنیا : همیشه بگم

شروین : اذیت نکن دیگه بگو نکنه برای پدرم اتفاقی افتاده

دنیا : خدانکنه ، نه اخه میخواستم بگم اما تو گفتی هیچ خبری ... اصلا ولش کن

شروین : دنـیا ؟

دنیا : جانم ؟

شروین : اذیتم نکن بگو

دنیا : فقط مواظب باش خدای نکرده از حال نری باشه ؟

شروین : تو بگو ببینم قضیه چیه

دنیا : بابات نتونست بیاد چون ۴روزه تبریزه و الانم تا نیم ساعت دیگه یا یه ساعت دیگه برمیگردن ؟

شروین : چرا اونجاست ؟ مگه باکی رفته که میگی برمیگردن ؟

دنیا : با کسی نرفته با یکی برمیگرده

کلافه شده بودم

- چرا اینقد مرموز حرف میزنی باکی برمیگرده ؟

دنیا با ذوق گفت : پسر های سماواتی رو دستگیر کردن تا یه ساعت دیگه هم پدرت با شرار برمیگرده ؟

باورم نمیشد زبونم بند اومده بود نمیدونستم چی بگم چیکارکنم یعنی شراره میاد ازاد شده خدایا یعنی بازم تو

اغوشم میگیرمش از خوشحال نمیدونستم چیکارکنم از فرط خوشحالی اشک میریختم و میخندیدم خدایا نوکرتم

،دنیا هم دست کمی از من نداشت اونم اشک میریخت تو یه حرکت بغلش کردم و تو اتاق چرخوندمش خندها و

دیونه گفتن های دنیا بیشتر خوشحالم میکرد چند دور چرخوندمش و بعد هم ایستادیم از خوشحالی و خستگی

هردوتامون نفس نفس میزدیم

دنیا : بریم ؟

شروین : بریم گلم

بعد از خداحافظی از دکتر و تشکر های پی در پی من از کمپ خارج شدیم و به طرف ماشینی که دنیا گفت

حرکت کردیم با ترگل خانوم سلام و احوال پرسی کردم و سوار ماشین شدیم انگار دنیا رو بهم داده بودند دل تو

دلم نبود برای دیدن شراره

.....

نمیدونم چند ساعت بود که خوابیده بودم اما تموم بدنم کوفته شده بود حس کردم ماشین حرکتی نمیکند

چشمهام رو باز کردم حدسم درست بود یه ان ترس به دلم چنگ زد خدایا یعنی پدرم کجاست به اطرافم نگاه

کردم بابا رو دیدم جلوی یه کافه تریا نفسی از سر اسودگی کشیدم کش و قوسی به بدنم دادم یعد از چند دقیقه

بابام با دوتا لیوان تویه دستش اومد طرف ماشین و بعدش هم سوارشد

پدرم : عزیزم بیا بخور گرم شی

شراره : ممنونم بابا قهوه است ؟

پدرم : نه گفتم تو همیشه شیر کاکائو بیشتر دوست داری شیر کاکائو گرفتم

شراره : ممنونم دستت دردکنه

بااین حرف من هردوتامون مشغول خوردن شدیم

شراره : رسیدیم تهران ؟

پدرم : اره عزیزم

شراره : پس چرا نرفتیم خونه ؟

پدرم : گفتیم بریم یه لباس نو برای خودم و خودت بخریم و بعد بریم خونه

شراره : مگه خبریه ؟

پدرم : اره امشب همگی خونه ی منور جمع شدند

همراه بابا بعد از خوردن شیر کاکائو هامون از ماشین پیاده شدیم و به طرف پاساژی که نزدیکمون بود حرکت کردیم میتونم بگم بهترین روز زندگیم بود به داخل پاساژ که رفتیم یه نفس عمیق کشیدم تصمیم گرفتم برای یه ساعت هم که باشه از فکر کار هومن برم بیرون ... با بابام نیمی از پاساژ رو گشتیم اونم برای خودش یه پیراهن طوسی راه راه با یه شلوار مشکی خرید که هردوتاشون مثل همیشه به سلیقه ی من بود یه تونیک اجری خریدم با یه شلوار جین مشکلی یه دست کفش به همراه یه مانتوی خردلی که خیلی قشنگ بود یه کیف دستی سیاه هم خریدم میدونستم که نازی جون به هیچ کدوم از وسایلام دست نزده اما با اصرار داشت برای امشب یه لباس قشنگ بپوشم بعد از خرید هامون به طرف خونه ی عمو منصور حرکت کردیم برام سخت بود که با اهورا روبه رو بشم خدایا خودت بهم همت بده که بتونم

همه تو رفت امد بودند انگار عروسی بود کسی تو پوست خودش نمیجنبید من از همه بدتر خیلی بیقراری میکردم

اهورا : مامان ترگل و دنیا خانوم کجاهستند ؟

نیلوفر : پسرم ۱ ساعت میشه رفتند نمیدونم کی برمیگردند الان بهروز زنگ زد که تا چند دقیقه ی دیگه میرسند با گفتن این حرف به طرف در خروجی سالن رفت تواین ۴ ماه هیچ وقت خاله نیلوفر به این خوشحالی ندیده بودم خیلی استرس داشت مدام میگفت کی برمیگردند نازی جون قیافه م اینطوری خوبه این غذا خوبه شرارم این و دوست داره اون رو دوست نداره

مادرم : اهورا بیا بریم بیرون نیلو و پدرت هم رفتند الاناست که دنیا و ترگلم پیداشون بشه

و باگفتن این حرف مادرمم به سمت در خروجی سالن رفت برای آخرین بار از اینه ای سالن یه نگاه به خودم انداختم و به خودم گفتم تو میتونی برو که لحظه ی موعود فرا رسیده و به سمت حیاط رفتم بخاطر بارش برف

همه ی درخت های حیاط سفید شده بودند به طرف مامانم و بقیه که دم در بزرگ ایستاده بودند رفتم به غیر از من و اهالی خونه یه قصابیم اونجا بود که منتظر بود عمو و شرار برسند و اونم سر حیوون بیچاره رو ببره ، همه بی تاب بودیم مدام به پایین و بالای کوچه مون که بیشتر شبیه خیابون بود نگاه میکردیم اخه میتونستند هم از بالا هم از طرف پایین ... بعد از چند دقیقه از دور ماشین ترگل رو دیدم

اهورا : بفرما مامان اینم ترگل و دنیا خانوم دارند میرسند

مادرم : خوب شد قبل از رسیدن شراره جون و اقا بهروز رسیدند

نیلوفر : وای رسیدند این ماشین ، مال بهروزه

همگی بااین حرف سرشون رو به سمت مخالف ماشین ترگل چرخوندند از دور شراره رو میدیدم دل تو دلم نبود میخواستم اولین نفر من باشم که تو اغوشش میگیرم اما چنین چیزی امکان پذیر نبود ماشین عمو بهروز و ترگل بهم رسیدند

.....

استرس داشتم مدام دست هام رو حرکت میدادم از دور زوم کرده بودم رو چهره ای اهورا خدایا از من بدبخت ترهم وجود داره انگار یه حسی بهم میگفت اهوراهم خوشحاله مثل من بیقراری میکنه چقدر لاغرتر شده چرا باید راهمون ازهم جداباشه مگه نمیگند خدا با عاشق هاست پس خدایا خودت بهم کمک کن ...

پدرم : بابایی رسیدیم

شراره : بابا بابا اون اون

نمیتونستم حرف بزنم از دیدن شروین طوری به وجد اومده بودم که غیر قابل توصیف بود برام فقط تونستم با اشاره ی دستم پدرم رو متوجه کنم که شروین توی ماشین رو به رویمون هست و دنیا هم راننده ماشین بود اینقدر از تصویر شروین تو اون لحظه خوشحال شدم که متوجه اطرافم نبودم اون هم من رو که دید انگار خوشحال بود اشک هام پی در پی از چشمهام سر میخوردند دست هام میلرزیدند باورش سخت بود بازم همشون رو میبینم من نزدیک به ۴ماه دعامیکردم خداهم جوابم رو داد در طرف خودم رو باز کردم همراه با باز شدن در ، در طرف شروینم باز شد پاهام سست شده بود چند قدم برداشتم دور ماشین رو که طی کردم شروینم رو دیدم الهی بمیرم که باعث و بانی همه ی اتفاق هایی که برای شروین افتاده بود من بودم نباید میذاشتم که بدزدنش با شروین کمتر از ۸قدم فاصله داشتیم اغوشش رو برام باز کرد و لبخند دل نشینی همراه با اشک مهمون صورتش شد به طرفش دویدم و خودم رو انداختم تو اغوشش محکم بغلش کرده بودم دنیا و بقیه گریه

میکردند حلقه ی اشک رو تو چشمهای اهوراهم به وضوح میدیدم ... شروین چندین بار موهام و صورتم رو بوسید

شروین : عزیزدلم خواهر گلم بازم تونستم تو اغوشم بگیرم

و باین حرفش سرم رو به سینه ش چسپوند نمیدونستم چطوری از خدا ممنون باشم کنترلی روی رفتار و حرکاتم نداشتم دست هام رو روی شقسقه هاش گذاشتم اونقدر لاغر شده بود که دیگه خبری ازاون شروین قدیم نبود چندباری بوشش کردم اشک هاش و پاک کردم

شراره : الهی شراره بمیره و نبینه که تو اینطور سختی کشیدی خودت شاهد بودی فقط اون کار درتوانم بود فقط میتونستم خودم رو قربانی کنم اما نمیدونستم که اینطوری سختی کشیدید همش تقصیر من بود نباید میذاشتم شروین نداشت حرفم رو تموم کنم

شروین : عزیزدلم همه ی سختی هایی که کشیدم با دیدنت پرکشیدند رفتند الانم بسه خودت رو عذاب نده هیچوقت نمیدونستم که اینقدر دوستمون داری که خودت رو بخاطر ما قربانی کردی

مامانم به طرفمون اومد همگی از دیدن شروینم خوشحال شده بودند هردوتامون رو غرق بوسه کرد چند باری صورت مامانم و بوسیدم تند تو اغوشش گرفتم بوش رو با تموم وجودم استشمام کردم خدایا شکر شکر پدرو شروین رو تو اغوش گرفت نازی جون هم اینقدر گریه کرده بود که چشمهاش قرمز شده بود نازی جون : عزیزم خوشحالم برگشتی نمیدونی چی کشیدیم

در جوابش فقط لبخند ملیحی زدم عمو منصورهم پیشونیم و بوسید و خوش آمد گوی کرد دنیا رو که دیدم پریدم تو اغوشش اونم گریه میکرد محکم یکی زد پس گردنم دنیا : بیشعور نمیدونستی دلم برات تنگ شده

و بعد از این حرف هق هق گریه کردیم و همدیگرو غرق بوسه کردیم بعد از دنیا ، مادر دنیا هم که اسپند دستش بود چند بار بوسم کرد و دور سرمون اسپند رو چرخوند نوبت به عزیزم رسید خدایا چقدر دوستش داشتم چرا کاری کردی که خودم ازش فاصله بگیرم اینقدر توی این لباس کربنی خوشکل تر شده بود که چندین بار به کسی که قراره قلبش رو بعد من تسخیر کنه حسودیم شد چرا نباید به عشقم میرسیدم اهورا به سمتم اومد همه حواسشون به شروین بود دنیا هم نمیدونم چرا یک دفعه ایی از پیشم رفت

اهورا : سلام خوش اومدی نمیدونی دلم چقدر برات تنگ شده بود

خدایا این چی میگه نه بیشتر از این حرفی نزن نمیتونم اینطوری مصمم باشم توی تصمیم خدایا خودت بهم کمک کن منم دوست دستم بگم دلم براش تنگ شده اما در جوابش یه پوزخند زدم که حالت چهرش عوض شد و از کنارش رد شدم به قصاب نگاه کردم که مشغول کار خودش بود اهورا اینقدر شوکه شده بود که سرش رو به طرف چرخوند و با تعجب نگاه میکرد سعی کردم مسیر نگاهم رو عوض کنم

.....

نمیدونستم برام قابل درک نبود چرا رفتاراش اینقدر عجیب و غریبه یعنی چی مثلا اون نیش خند چی بود دم در زد الانم که چند ساعت از اومدنش به خونه میگذره هنوزم یه نیم نگاهم بهم ننداخته خونه ی داییم که اینجا کنگر خوردند لنگر انداختند دارم کم کم عصبی میشم حتی با ونداد هم صحبت میکنه خدایا چی داره به سرم میاد منی که اینقدر مغرور بودم چرا الان نگاه خشک و خالی شراره برام یه دنیا هست اما حتی همچین نگاهی هم بهم نمیکنه واقعا سردرگمم که چرا اینطوریه سر شام عمدا صدلی روبه رو به اون رو انتخاب کردم با همه حرف میزد الی من داشتیم میوه میخوردیم که ونداد گفت

ونداد: عمه اجازت از پیانوتون استفاده کنم

مامان: البته پسرم این که اجازه نمیخواد

دنیا: مگه اقا ونداد با پیانو میتونه بنوازه

ترگل: اره عزیزم خیلیم عالی میزنه

ونداد به طرف پیانو رفت و روی صدلیش نشست و از اون جا صداش رو بلند کرد

ونداد: این بخاطر بازگشت دوباره ی شراره خانوم هست

و بعد از این حرفش یه لبخندی زد که حالم بهم خورد ونداد رو دوست داشتم اما از اون شبی که مهمونی گرفته بودیم و حس کردم نگاهش فرق میکنه و یه حسی به شراره داره ازش متنفر شدم همه ی جمع ازش تشکر کردند حتی شراره هم یه لبخند ملیح زد خدایا با تموم بی تفاوتی هاش بازهم همون شراره ی لجباز اون شب بود و من دوستش داشتم خدایا هیچوقت فکر نمیکردم حال و روزم اینطور بشه ونداد شروع به نواختن کرد خیلی قشنگ مینواخت اما من دوست نداشتم حس میکردم اینکارش به منزله ی نزدیک شدن به شراره هست همه ی جمع غرق شنیدن اهنگ بودند الی من فقط من بودم که فضای اونجا برام خفقان اور بود

با یه ببخشید از جمع بلند شدم و رفتم توی اتاقم طاق باز دراز کشیدم اشفته بودم برام شده بود یه علامت سوال بزرگ که چرا رفتارش ۱۸۰ درجه تغییر کرده و الان هم بیخیال من نشسته و داره با شروین و بقیه حرف میزنه تو همین فکرها بودم که ترگل به اتاقم اومد

ترگل : داداشی ؟

اهورا : میشه یه وقت دیگه صحبت کنیم

ترگل : نه نمیشه

اهورا (با کلافگی) : خب بفرما ؟کارم داری ؟

ترگل : چرا اینقدر کلافه ایی ؟از وقتی شراره اومده یه جورایی هستی رفتارات رو درک نمیکنم ؟

باید با یکی حرف میزدم وگرنه دیونه میشدم البته حالام دسته کمی از دیونه ها ندارم چه کسی بهتر از ترگل اما نمیدونستم چطوری بهش بگم هیچ وقت غرورم و نشکستم پیشش اما این بار باید پا روی غرورم بزارم

ترگل : اهورا چرا باهام حرف نمیزنی چی تو دلته ؟

اهورا : بگو کی تو دلته ؟

و منتظر نگاهش کردم میدونستم تعجب میکنه با چشمهای گردشده نگاهم کرد

ترگل : داداشی نکنه تو ... تو یکی رو دوست داری

اهورا : سکوت

ترگل : بهم نمیگی ؟

اهورا : حدس زدنش کار سختی نیست

ترگل یه کم به فکر فرو رفت و بعد انگار بهش برق وصل کرده باشند از رو تخت بلند شد واومد طرفم

ترگل : نکنه ...نکنه ش..شر

اهورا : اره

ترگل : وای الهی فدات بشم خب چرا زودتر نگفتی خودم میرم بهش میگم

اهورا : چی میگی ؟مگه من بچه م که براش پیغام پسغام بفرستم ؟

ترگل : خب برو بهش بگو چه ایرادی داره

اهورا (باکلافگی ) : اون خودش یه چیزهایی میدونه اما نمیدونم چرا از وقتی که اومده اصلا یه نیم نگاهم بهم

نکرده

ترگل : خب میرم باهاس صحبت میکنم نگران نباش

و با گفتن این حرف جلدی از اتاق بیرون رفت خدایا کاش بهش نمیگفتم الان میره پیاز داغش رو زیاد میکنه شراره فکر میکنه کشته مرده شم ... ضمیر ناخوداگاهم گفت : نکنه نیستی ... تو یکی ساکت باش خب همه عاشق میشند منم یکی مثل بقیه چه اشکالی داره روی تخت نشسته م و به فکر فرو رفتم اما هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم یه تقه به در خورد و بعد از بفرمایید من شروین داخل شد

شروین : این رسم مهمون نوازی داداش ؟

اهورا : شرمندتم بخدا خیلی سرم درد میکنه اما شما مهمون نیستید این حرفا چیه

شروین : چیه چرا پکری از وقتی اومدم حواسم بهت هست یه جوری هستی ؟

اهورا : نه خوبم فقط این چند مدت یه کم فشار روم بوده حالا امشب میتونم با خیال راحت بخوابم (اره جون خودت مگه فکر شراره میزاره؟ اه تو چرا امشب هی حرف میزنی )

شروین : باشه استراحت کن منم تنهات میزارم فردا دوتایی میریم بیرون خیلی وقته یه بادی به کله م نخورده

بعد از گفتن یه سری از حرف های عادی شروین رفت بیرون واقعا نمیتونستم که برم پایین و قیافه ی ونداد و لبخندهای شراره رو تحمل کنم اما به الاجبار باید میرفتم پایین ... بعد از یه عذر خواهی از جمع بازم به اتاقم برگشتم و یه قرص سردردخوردم و به شمار ۳ خوابم برد

اعصابم خورد شده بود خودمو به زور نگهداشته بودم تا به اهورا بی توجهی کنم دلم راضی نبود ای کاش همه چیز مثل سابق بود روبه روی اشپزخونه نشسته بودم همگی سر گرم حرف زدن بودند وندادم که هی بهم نگاه میکرد منم بخاطر اینکه نگه بی ادبه هی بهش لبخند میزدم اما نگاه کردنش که یه بر دوبار نبود به سمت در اشپزخونه نگاه کردم یاد اون شبی افتادم که با ماهیتابه کوبیدم سر اهورا با یاد اوری اون شب هم دلم گرفت هم لبخند اومد رو لبهام کاش همه چیز به عقب برمیگشت تو افکار گذشته غرق بودم که گرمای دستی رو رو دستام حس کردم ترگل بود یه اه کشیدم اون روزها چقدر دلم میخواست برگرده خنشون تا تنها نباشم اما الان ...

ترگل : به چی داری میخندی ؟

شراره : هیچی یه خاطره از گذشته اومد توی ذهنم

ترگل : شراره جون

شراره : جونم ؟

ترگل : میتونم بپرسم برنامه ت چیه برای آینده ؟



شراره (اگه همه چی مثل قبل بود شاید هزار تا ارزو داشتم که اولیشم رسیدن به اهورا بود ) یه خنده ی غمگین  
زدم و گفتم

شراره : نمیدونم فعلا

ترگل : میشه یه سوالی ازت بپرسم اما خواهشا صادقانه جواب بده

شراره : باشه بپرسم

ترگل یه کم من من کرد اما انگار روش نمیشد با خودش کلنجار میرفت که حرف بزنه اما انگاری مردد بود

شراره : بگو راحت باش

ترگل : اخه ازم ناراحت نشو

شراره : نه بگو ؟

ترگل : اهورا

باشنیدن اسم اهورا ته دلم خالی شد منتظر نگاهش کردم

ترگل : اهورا گفت که بهت علاقمند شده ؟

از چیزی که میگفت یه لحظه مغزم هنگ کرد هیچ وقت انتظار همچین حرفی رو از ترگل نداشتم یعنی اهورا  
دوستم داره خدایا چرا اینقدر من بدبختم که حالا که هردوتامون عاشق همیم باید این بلاسر من بیاد الان چی  
بگم

ترگل : ناراحت شدی عزیزم ؟بخدا داداشم اینقدر ماهه به ظاهر یه کم خشنه

شراره (درحالیکه بغض گلوم رو چنگ میزد و توی چشمهام حلقه ی اشک بود ) : فقط بهش بگو خیلی دیر  
شده خیلی دیگه هیچی مثل قبل نیست

و باگفتن این حرفم بلندشدم و به سمت اتاقی که ۳ماه پیش بودم رفتم روی تخت دراز کشیدم و تا تونستم از ته  
دل گریه کردم برای بدبختیم گریه کردم خدایا حالا که همه چیز داره خوب میشه چرا باید این مشکل صد  
راهمون باشه

.....

۳هفته از اون شبی که ترگل بهم از احساس اهورا گفت میگذره بعد اون شب فردا صبحش همراه بابا و مامان و  
شروین به خونه ایی پا گذاشتیم که بابام خریده بودش یه خونه ی دوبلکس مبله پدرم فقط وسایل های  
ضروریمون رو از اصفهان آورده بود و خونه رو به همراه وسایل هاش فروخته بود اما چند قطعه زمینی که

داشتیم رو دست نزده بود شروین بهتر شده بود هم از لحاظ روحی هم جسمی از خونمون راضی بودم مخصوصا اتاقم خیلی معماری قشنگی داشت یه شب عمو منصور و نازی جون و ترگل اومدند اما اهورا باهاشون نبود دلم براش تنگ شده بود اما نمیتونستم کاری بکنم ترگل میخواست حرفی بزنه اما من هربار ممانعت میکردم مامانم و شروینم فهمیده بودند که هومن باهام چیکار کرده اما کسی به روی خودش نمیآورد مجبور شدم قید دانشگاه رو بزنم و بازم کنکور بدم دنیا هم بخاطر من از درس و دانشگاهش افتاده بود و اونم به تعداد روزی که من غیبت داشتم نرفته بود سر کلاس بخاطر همین تصمیم گرفتیم باز کنکور بدیم این وسط ها رفتارهای شروین خیلی تغییر کرده بود یه جوری شده بود حس میکردم یکی وارد زندگیش شده اما هنوز فرصتی پیش نیومده بود تا ارزش بپرسم ... داشتم با خودم خاطرات رو مرور میکردم که متوجه روشن شدن صفحه گوشیم شدم دستم رو به سمت گوشیم بردم و قفلش و باز کردم یه پیام از ونداد بود

«سلام خوبی؟ فکرهاات رو کردی شراره من خیلی دوستت دارم نیتم خیرهست میخوام زندگیم رو با تو ادامه بدم منتظر جوابت هستم...»

گوشی رو گذاشتم رو پاتختیم اینم چه دل خوشی داره یاد دو هفته پیش افتادم تلفن خونه زنگ خورد من برداشتم وقتی ونداد خودش رو معرفی کرد خیلی تعجب کرده بودم برام سوال بود که چیکاری میتونه داشته باشه که گفت از گوشی خودم بهش زنگ بزنم منم شبش بهش اسمس دادم که اونم بعد اسمس زنگ زد اولش من من کرد اما بعد یه کم مقدمه چینی گفت که ازم خوشش اومده از همون شب مهمونی شیفته م شده و وقتی منم گروگان گرفته بودند اونم اندازه ی اعضای خانوادم نگران و ناراحتم بوده حتی گفت که با مادرش هم قضیه رو گفته و میخواد که من شریک زندگیش باشم منم فقط سکوت کرده بودم از شغلش گفت از ایده هایی که برای آینده داره ونداد خیلی پسر خوبی بود اما بازم من موقعیت فرق میکرد هم از لحاظ جسمی مشکل داشتم هم قلبم مطعلق به اهورا بود درسته میخواستم فراموشش کنم اما با ازدواج با ونداد حتی اگه اونم شرایطم رو قبول میکرد نمیتونستم از ذهن و قلبم پاکش کنم چون اونوقت همیشه جلوی چشمهام بود وقتی رف های ونداد تموم شد فقط تونستم بگم که باید فکر کنم از اون شب هیچ پیام یا زنگی بهش نزدن نمیتونستم باید چیکار کنم به سمت پنجره ی اتاقم رفتم پرده رو کشیدم چون هفته ی دوم اسفند بود برف ها دونه دونه میباریدند اما وقتی به زمین برخورد میکردند آب میشدند همیشه برف رو دوست داشتم پنجره ی رو باز کردم و دستم رو بیرون بردم سوزش سرما کم بود اما بازم هوای اتاقم چون گرم بود بدنم رو مور مور میکرد و باعث میشد احساس سرما کنم متوجه شروین شدم که زیر الاچیق نشسته و داره با گوشی حرف میزنه خدایا الان دارم

به این نتیجه میرسم که عاشق ها دیونه میشن اخه یکی نیست بگه تو این سرما زیر الاچیق نشستند چه صیغه اییه خیلی کنجکاو بودم بدونم که طرف پشت خطی کیه اما موفق نمیشدم چون صدای شروین بهم نمیرسید فقط گهگاهی خنده هاش باعث میشد منم لبخند بزنم واقعا دوستش داشتم از صمیم قلب دعا کردم که امیدوارم به هرکی که دوستش داره برسه حتی اگه اون نفر دنیا باشه ... وای خدا این حرفم دیگه چی بود چرا یهویی اسم دنیا رو اوردم الان اگه میشنید مثل همیشه وقتی که این حرفارو بهش میزدم عصبانی میشد وای منم دیونه هستم چه فکرها که نمیکنم با یاد اوری دنیا گویشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم که (مشترک مورد نظر درحال مکالمه میباشد) ای کلک حتما بااون پسره میحرفه اما نه اون که گفت باهاش بهم زده .. پس حتما با یکی از دوستاش حرف میزنه خستگی بهم مجال بیشتر فکرکردن رو نداد روی تخت دراز کشیدم و بعد از کمی این پهلوی و اون پهلوی خوابم برد

کلافه بودم نزدیک به ۱ماه بود که هی خودش رو ازم قایم میکرد نمیتونستم درک کنم شراره ایی که عشق رو تو چشمه‌هاش میدیدم الان ازم فراریه چند باری خواستم پاپیش بزارم حتی ۴بار به خنوشونم زنگ زدم اما نتونستم حرف بزنم و قطع کردم نمیتونستم چرا این رفتارهارو میکنه باید یه کاری میکردم از ترگل شنیده بودم که ونداد یه کارهایی میخواد انجام بده ازاین میترسیدم که شراره رو از دست بدم یه تقه ایی به در خورد و بعد از بفرمایید گفتن من مامانم وارد شد

مامان : سلام پسر صبح بخیر ما داریم میریم

اهورا : سلام صبح بخیر کجا به سلامتی ؟

مامان : قراره همراه ترگل و مهداد برم طلافروشی

اهورا : شما چرا میرید ؟

مامان : والا ترگل خیلی اصرار کرد وگرنه نمیرفتم که

اهورا : باشه مواظب خودتون باشید

بعد از خداحافظی مامانم بلند شدم و رفتم سمت پنجره به مهداد که کنار ماشینش ایستاده بود نگاه کردم چه تیپی هم زده پسر ی ... دلم نمیداد فحشی بارش کنم به ۳هفته پیش فکرکردم وقتی مهداد اون شب همراه خانواده اومده بود خیلی متعجب شدم بدتر ازاون اصلا سرشم بلند نمیکرد بعد از کمی نشستن دابیش که از همه بزرگ تر بود گف که برای امر خیر اومدن چشمهام چهارتا شد هیچ وقت فکرنمیکردم که با ترگل سروسری داشته باشند اونقدر عصبانی شدم که از حالت چهارم همگی ترسیده بودند ترگل که یه کم مونده بود گریه ش

بگیره با چشمه‌اش التماس میکرد که جلوی خودم رو بگیرم اینقدر نارزاحت بودم که اصلا حرفی نزدم ناراحتیم از این بابت بود که چرا باید چشمش دنبال ترگل میبود وگرنه هیچ کسی از مهداد بهتر نبود از لحاظ همه چیز خودم میتونستم تضمینش کنم اما بازم نگران بودم وقتی همگی رفتند با هیچ کدومشون حرف نزدم مامان که اومد اتاقم خیلی باهام حرف زد اما ترجیح دادم سکوت کنم گفت که چند باری باهم صحبت کردند و از همدیگه خوششون اومده کی از مهداد بهتر و بعد ازم خواست که منم رضایتم رو اعلام کنم چون پدرم گفته بود در صورتی موافقت میکنه که منم راضی باشم وقتی یاد اون چندباری کمه مهداد اومد پیشم و حتی یه بار نزدیک بود گریه کنه میوفتم خنده م میگیره برای اینکه بدونم که براش ارزش دارم حتی ازش درخواست کردم که از کارش منصرف بشه چون برادریمون رو فراموش میکنم اونم گفت که باشه اما اگر اینکارو بکنه از این شهرم میره اینقدر تو اون حرفش مصمم بود که جدیت رو از چشمه‌اش میشد خوند بالاخره بهر طریقی بود راضی شدم و هفته ی گذشته اومدند و یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده شد ... با تکون های دست مهداد از فکروخیال اومدم بیرون بهش لبخند زدم و بعد از چند دقیقه همگی سوار ماشین شدند و حرکت کردند تصمیمم رو گرفته بودم گوشیم رو برداشتم و شماره ی خونه ی عمو بهروز رو گرفتم بعد چند بوق صدای شراره رو شنیدم فکمیکنم امروز رو شانسم چون اگه کسی غیر از اون برمیداشت نمیدونستم چی بگم

شراره : بله ... بله بفرمایید

اهورا : سلام

شراره (بعد از کمی مکث) : سلام

اهورا : خوبی؟

شراره : بله ممنون شما خوب هستید

اهورا : میتونم ببینمت

شراره : چرا ؟

اهورا : یه کاری باهات دارم

شراره : چه کاری ؟

اهورا : میتونی بیایی بیرون ؟

شراره : نگفتید چیکار دارید ؟

اهورا : اگه دیدمت بهت میگم پس امروز عصر ساعت ۴ میام دنبالت

بعد از حرف زدن با شرار گوشی رو محکم روی تخت پرت کردم چرا ایسنقدر رسمی حرف میزد بعد اینکه گفتم میام دنبالت میخواست مخالفت کنه که نداشتیم و گفتم کارم مهم اونم از روی ناچار قبول کرد خدایا ممنونم حداقل خوب شد قبول کرد حالا باید پی بپوشم برای عصر؟ یه نگاه به ساعت مچیم انداختم تازه ساعت ۱۱ بود پس کلی وقت داشتیم اما بازم به طرف کمد لباس هام رفتم بلوز بافتنی سیاه و توسی که یقه اش هفت بود و چند تا دکمه داشت همراه یه شلوار توسی گذاشتم روی تختم

.....

وقتی گوشی رو سر جاش گذاشتم از فرط خوشحالی چند بار بالا پایین پریدم حتی صداس دلم رو می لرزوند خوشحالم میکرد چه برسه به دیدنش با دو به طرف اتاقم دویدم انگار تموم دنا رو بهم داده بودند به طرف کمد رفتم شلوار جین سیاهم و با کت مانتوی خاکستریم و برداشتم ، شال سیاه و خاکستریم رو هم انداختم روی لباس هام تصمیم گرفتم پوتین های سیاهمم بپوشم اینقدر ذوق داشتم که حالم خیلی عجیب بود یه لحظه یاد این افتادم که من حالا دختر نیستم انگار توی حمومی پر بخار بودم که سطل اب سردی رو تنم پاشیدند چشمهام باروونی شد میدونستم هیچ پسری نمیاد این رو قبول کنه خدایا ... یه ساعت بیشتر بود گریه میکردم به سمت ایننه رفتم چشمهام پف کرده بودند باید این بازی عشق و عاشقیم تموم میشد باید خودم رو برای همه چیز حتی پس زدن اهورا آماده میکردم ، با ناامیدی به سمت حموم رفتم

چندبار به خودم تو ایننه ی ماشین نگاه کردم همه چیز از نظر خودم اوکی بود به دست گل رزهای قرمز و سفیدی که صندلی پشتی گذاشته بودم نگاه کردم و بعد از بررسی کردن همه چیز نگاه منتظرم رو به در خونه ی عمو بهزاد دوختم

.....

بعد از پوشیدن پوتین هام نفس حبس شده ام رو بیرون دادم بخاطر سردی هوا از دهنم بخار بیرون میومد دوبار ایت الکرسی خوندم و چشمهام رو باز و بسته کردم بالاخره از خونه بیرون رفتم از دور ماشینش رو میدیدم دست هام یخ کرده بود پاهام سست بود نمیدونم یک دفعه ایی چه مرگم شده بود اخه حالم که اینقدر خراب نبود به ماشینش نزدیک شدم اومد پایین و در جلویی رو برام باز کرد سلام ارومی زیر لب دادم و سوارشدم وای خدا چه خوشکل شده بود موهاشم همه ش رو داده بود بالا خدایا چرا نمیشد مال من بشه

اهورا : سلام ، ممنونم که حرفم رو زمین نزدی

شراره : سلام خواهش میکنم

سرم رو انداخته بودم زمین کم مونده بود چونه م به سینه م برخورد کنه ماشین حرکت نکرده بود میترسیدم شروین زودتر از کاربیاد جدیدا انتقالیش رو گرفته بود و هم دانشگاه اینجا درس میخوند هم تو شرکت یکی از دوستهای قدیمی بابام مشغول به کار بود ، سرم رو که بلند کردم که بگم زودتر حرکت کنه ، دسته گل قرمز و سفیدرنگ خیلی زیبایی رو دیدم که اهورا به طرفم گرفته بود بعد از چند دقیقه دسته گل رو ازش گرفتم بوش کردم همیشه عاشق گل رز بودم خدایا نزار بیشتر ازاین کاری بکنه که هم من نتونم فراموشش کنم هم اون اهورا : شراره

منتظر نگاهش کردم

انگار کلافه بود برای همین ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد نمیدونم چرا حرفی نمیزد از سکوت مطلق فضای ماشین متنفر بودم اما نمیتونستم بشکنمش بعد از چند ثانیه پخش ماشین رو روشن کرد و صدای علیرضا طلپس چی توی ماشین پخش شد ...

یه ربعی میشد همینطور تو مسیری که نمیدونستم کجاست بودیم میخواستیم حرفی بزیم که

اهورا : چرا رفتارات تغییر کرده ؟

شراره : رفتارم همینطوری بود

هیچی نگفت بازم سکوت کرد انگار هیچ کدوممون نمیخواستیم حرفی بزیم بعد از چند دقیقه نزدیک یه مکانی توقف کرد و رفت پایین دوتا شیر کاکائو گرفته بود اومد سوارشد

اهورا : داغ بخور گرم شی

شراره : ممنون

بعد از مزه مزه کردن شیر کاکائوم اهورا که به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود

اهورا : نمیدونم از کجاشروع کنم هیچ وقت عاشق نشدم شاید باورش برات سخت باشه اما تا چند ماه پیش نشده بودم چون همش درگیر درس و بعد هم کارم بودم چند باری خانواده خواستند برام استین بالا بزنند اما هربار مخالفت کردم چون هنوز دختر مورد علاقه م رو پیدا نکرده بودم با وارد شدن تو توی خانوادمون توی زندگیم اخلاقم رفتارم همه چیزم عوض شد باهام لجبازی میکردی یه جوری بودی نمیدونم چطور به زبون بیارم میخواستم منم باهات لجبازی کنم همیشه بین دخترها محبوب بودم بعضی هاشون شاید من براشون مهم نبودم اما موقعیتم ایندم براشون مهم بود اما تو چشمهات رو روهمه چیز بسته بودی نه خوشکلیم نه موقعیتم هیچی رو نمیدیدی عاشقت شدم اره اعتراف میکنم که عاشقت شدم انگار پسر ۱۸ساله بودم وقتی گروگانت



خدایا چرا باید اینطوری میشد مگه من چه گناهی به درگاهت کرده بودم یعنی فقط جسم من برایش مهم بود  
کلید رو توی در حیات چرخوندم و رفتم داخل خداروشکر مادرم نبود نمیدونم کجا بود اما توان لحظه دلم  
نمیخواست کسی خونه باشه

.....

دوروز از قرار من و اهورا گذشته بود و تو این دوروز من بیشتر از این چندماهی که گروگانم گرفته بودند سخت تر  
بههم گذشت مادرم میدید که دارم پرپر میشم اما تو خودش میریخت چندباری شروین خواست باهام حرف بزنه  
اما من مخالفت کردم نمیدونستم چرا اینطوری حالم خراب شده اما دوست داشتم اهورا قبولم کنه مگه نمیگند  
عاشق ها هیچی براشون مهم نیست یعنی اهورایی که ادعای خواستن من و میکرد اینطور چشمش رو روی  
همه چیز بست چرا پسم زد هیچ وقت ازش چنین انتظاری نداشتم نمیدونم چند نفر به درد من دچار شدند اما از  
ته دل از خدا میخوام که کسی چنین اتفاقی براش نیوفته ... اشک هام رو پاک کردم به گل رزی که پریروز  
وقتی غرق فکر بودم و از دسته گل جدا کرده بودم نگاه کردم منم مثل این پژمرده شده بودم دیگه هیچی برام  
اهمیت نداشت انگار زندگی پشتش رو بههم کرده بود نزدیک عید بود میدونستم که دل همه ی ادمها شاده اما  
دل من چی؟ منم دلم میخواست مثل هر سال برم خرید اما چندباری که مامانم ازم خواست بریم خرید اما دلم به  
هیچی خوش نبود بخاطر این مخالفت کردم دنیا چندباری بههم اس داده بود اس های اونم جواب نداده بودم به  
طرف پنجره اتاقم رفتم توی موزیک گوشیم اهنگی که پریروز اهورا گذاشته بود رو زدم و همینطور اشک هام  
روی گونه م سرمیخوردند چه خواب و خیال هایی که برای ایندم با اهورا نمیکردم بیشتر هدفم برای ازادیم ،  
رهایی از هومن بخاطر رسیدن به اهورا بود خدایا ...

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشقه دیدنت دوباره از

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنباله تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم



از کی باید سراغتو بگیرم  
قرار نبود چشمای من خیس بشه  
قرار نبود هر چی قرار نیست بشه  
قرار نبود دیدنت ارزوم شه  
قرار نبود که اینجوری تموم شه  
یادت میاد ثانیه های آخر  
گفتی میرم اما میام به زودی  
چشماتو بستم نبینی اشکمو  
چشماتو وا کردم و رفته بودی  
چشماتو وا کردم و رفته بودی  
قرار نبود منتظرت بمونم  
قرار نبود بری و برنگردی  
از اولش کناره من نبود  
آخرشم کاره خودت رو کردی  
قرار نبود چشمای من خیس بشه  
قرار نبود هر چی قرار نیست بشه  
قرار نبود دیدنت ارزوم شه  
قرار نبود که اینجوری تموم شه

بعد از تموم شدن اهنگ اشک هام رو پاک کردم به لباس های پریروزم نگاه کردم با چه شوقی برای قرار  
باهورا کنارشون گذاشتم از اول هم نباید میرفتم اما اخرش چی باید میفهمید که پس بهتر از زبون خودم بشنوه  
نه کس دیگه ایی چرا سکوت کرد هنوزم برام سوال بود ؟ با ناامیدی و هزارسوال و افکار بی جواب به سمت  
حموم رفتم این وقت ها فقط میتونستم زیر دوش غصه هام رو بهتر خالی کنم

.....

مهداد : خب چرا کلافه ایی بهم بگو ؟

اهورا : نمیتونم مهداد بزار تو حال خودم باشم

مهرداد: اخه مگه میشه؟ چیشده؟

نمیدونستم بهش بگم یا نه اون مثل داداشم بود اما بازم مردد بودم نزدیک به ۸روزه که از قرارم با شرار میگذره از دور مواظبشم تواین مدت از خونه نیومده بیرون فقط چندباری روی پنجره ی اتاقش دیدمش اما اون متوجه من نشده چون فاصله مون زیاد بوده نمیدونستم چیکارکنم برام سخت بود که یه نفر دیگه لمسش کرده اما اونم مقصر نبوده اونم قربانی این ماجرا بوده اما بازم دلم یه جوریه حس غیرتی که دارم نمیداره پاپیش بزارم مهرداد: راجع به شرارست؟

اهورا: سکوت

مهرداد: پس مثل همیشه درست حدس زدم

مهرداد: چیشده؟ مگه اون روز باهاش قرار نداشتی؟

اهورا: چرا

مهرداد: خب چیشد؟

اهورا: گفتم راهمون ازهم جداست

مهرداد: چرا؟ حتما فکر کرده که تواین چند ماه سراغی ازشنگرفتی یا تلاشی برای پیدا شدنش نکردی

اهورا: توروخدا بسه مهرداد کلافه م میفهمی کلافه

همیشه وقتی میدید که نمیخوام یه حرفی رو بزنم دیگه اصراری نمیکرد بعد از چند دقیقه ازم خداحافظی کرد و رفت

ترگل: اهورا بخدا دیگه دارم نگرانت میشم

اهورا: چرا

ترگل: هه اقا رو میگه چرا؟ چرا واقعا خودت رو تو اینینه دیدی؟

اهورا (باکلافگی): مگه چمه؟

ترگل: چت نیست شدی مرده ی متحرک اهورا داداش من برادر من عزیزمن چرا تکلیفت رو باخودت روشن نمیکنی اخه؟

اهورا: نمیدونم نمیدونم

و باگفتن این حرف دست هام رو تو موهام فروکردم خودمم نمیدونستم چی میخوام

ترگل: مگه عاشق ها چیزی براشون مهمه؟

با این سوالش جاخوردم

ترگل : چیزی غیر از شراره که در کنارت باشه شریکت باشه همدم و مونست باشه برات مهمه ؟

اهورا : بسه

ترگل : بس نیست یه نگاه به خودت بنداز مامانم داره اون پایین اب شدنت رو میبینه و تو خودش میریزه وقتی

میبینم اینقدر افسرده شدی قلبم ریش ریش میشه بسه تکلیف خودت رو مشخص کن

اهورا : سکوت

ترگل : اگه عاشقی با همه جوانب و شرایط باید عشقت رو بخوای و بسم الله رو بگی اگه نیستی خب تکلیفت رو

مشخص کن چرا اینقدر خودت رو زجر میدی اچه ؟

و باگفتن حرفش بلندشد و از اتاق بیرون رفت نمیدونستم باید چیکار کنم واقعا راست میگفت تکلیفم باخودمم

مشخص نبود باید کارو تموم میکردم یا پاپیش میداشتم یا فراموشش میکردم کتم رو برداشتم میخواستم باخودم

خلوت کنم باید تصمیمم رو میگرفتم

.....

خودم رو آماده کرده بودم تصمیم گرفتم با شروین تیپ سفید و سبزیشمی بزنیم از خونه اومدم بیرون بعد چند

دقیقه اومد دنبالم در جلوی ماشین رو برام باز کرد

شروین : سلام عزیزم

دنیا : سلام بابا جنتلمن

شروین : ما اینیم دیگه

دنیا : شروین از دیشب میگم میریم کجا تو جواب نمیدی بگو دیگه

شروین : صبر کن دختر میفهمی

سوار ماشین شدم خدایا ممنونم که شروین رو بهم دادی اونقدری دوستش داشتم که عشقش برام غیر قابل

توصیف بود عطرش رو که توی ماشین پیچیده ود با تموم توانم استشمام کردم سوار ماشین شد

شروین : حالا بریم

دنیا : نمیگی کجا میریم

شروین : نوچ

لبهام رو ورچیدم و دست به سینه روم رو طرف پنجره کردم

شروین : اینطوری نکن دیگه اخه سورپرایزه

تصمیم گرفتم که صبر کنم و ببینم چه سورپرایزی برام داره بعد از چند دقیقه کنار پارک جمشیدیه ماشین و متوقف کرد معلوم بود که خیلی شلوغه

دنیا : بریم یه جای دیگه اخه ببین اینجا چقدر شلوغه

از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه ی هم باهم قدم برمیداشتیم نمیدونم از عشق و دوست داشتن زیادم بود حس میکردم وقتی با شروینم تموم دخترا با حسرت نگاهم میکنند بهم یه لبخند قشنگ زد و وارد پارک شدیم کمی از کلاه کتم رو دادم جلوتر که گوش هام سردشون نشه شروین اروم دستم رو تو دستش گرفت تنم مورمور شد پارک خیلی شلوغ بود انگار نیمی از تهران اومده بودند اینجا برام عجیب بود که چرا امروز اینقدر شلوغه

شروین : بیا بریم نزدیک تر برای بعضی از مهمون هایی که زودتر بلیط گرفتند صندلی گذاشتند

دنیا : مهمون ؟

شروین دستم رو محکم تر گرفت و هیچی نگفت جلوتر که رفتیم نیمی از پارک رو به صورت میز گرد درآورده بودند یه صحنه ی پیست هم آماده کرده بودند که کسی اونجا نبود جای ما خیلی نزدیک تر به صحنه بود وقتی نشستیم دیگه ازش سوال نکردم که چرا اومدیم اینجا چون از گروهی که میومدند روی پیست دهنم باز مونده بود

دنیا : ش...شروین...ن

شروین : ج...نام چیزی شده

دنیا : از کجا میدونستی که من عاشق صدای ۷ باندم

شروین : از زبون شراره چند بار شنیده بودم اون روز هم که توی ...بودم امیر (یکی از اعضای ۷ باندم) رو دیدم

دنیا : مگه میشناسیش ؟

شروین : اره چون یکی از دوستانم کرج بود امیرم اهل اونجاست چند باری که رفتیم اون موقع ها برای دل خودشون میگفتند اون وقت دیدمش و چند باری تلفنی هم از اوضاع هم باخبر شدیم اما ۱ سالی بود که خبری ازش ندارم اون روزهم که گفت که تو پارک جمشیدیه قراره بخونند منم گفتم که از دست ندیم و بلیط گرفتم

دنیا : وای عزیزم نمیدونم چی بگم خیلی خوشحالم کردی

بعد از چند دقیقه که گروه از همه ی افراد اونجا خوش آمد گویی کردند امیر همونی که دوست شروین بود گفت که

امیر : خب دوستان بازم ازتون سپاس گزارم که اومدید امیدوارم که یکی از خاطره انگیز ترین روزهاتون باشه اولین ترانه رو تقدیم میکنم به یه دوست قدیمیم که چند روز پیش دیدمش و ازم درخواست کرد که این اهنگ رو براش بخونم که اونم گفت که این ترانه وصف حال اون به عشقش

همه ی کسانی که اونجا بودند دست و سوت زدند شروینم با یه نگاه عاشقانه بهم چشم دوخته بود گروه کم کم آماده شدند و بعد از چند دقیقه اهنگ مورد علاقه ی من توی پارک پیچید

سردی نگاه بشکن...فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه...این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه...حتی واسه یه لحظه، می میرم بی تو

خوندن من یه بهونه است، یه سرود عاشقونه است

من برات ترانه می گم، تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم، بی تو شب سحر نمی شه، می میرم بی تو

من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم، با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم، واست می میرم، جواب دنیا رو می دم، با تو می مونم واسه همیشه

خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم، توی تنهایی هام فقط به تو فکر می کنم، با تو می مونم واسه همیشه

بعد از تموم شدن اهنگ اونقدر مجذوب شروین شده بودم که موقعیت و درک نکردم و دست هاش رو که روی میز گذاشته بود تو دستام گرفتم شروینم یه بوسه روی دستام زد گروه کم کم اهنگ های دیگشون رو میخوندند منم غرق کار و سورپرایزی که شروین کرده بود بودم هیچوقت انتظار چنین کاری رو ازش نداشتم

دنیا : دوستت دارم

شروین : دوستت دارم عزیزم ، ممنونم که هیچوقت تنهام نداشتی  
در جواب حرفش فقط تونستم قطره اشکی که از چشمهام سرخورد رو پاک کنم و به روش لبخند بزنم

.....

دنیا : سلام اوووف تو که هنوزم حموم نرفتی ؟

شراره : من نمیام شما برید

دنیا : من تاحالا بدون تو جایی رفتم اخه ؟

شراره : عجب گیری دادیا

دنیا : پاشو دیگه کمتر از ۱۰ روز مونده به سال تازه هنوز یه بار نرفتیم بیرون

شراره : خب چیه مگه خودت برو من گفتم که حوصله ندارم

دنیا : برو بابا خودت و لوس نکن توام

و باگفتن این حرفش دستم رو کشید و کشون کشون به طرف حموم برد

دنیا : مثله بچه ی ادم میری حموم یا منم پیام خودم بشورمت

شراره : لازم نکرده خودم میرم

دنیا : باشه تاتو تموم شی منم برات لباس میزارم

خواستم حرفی بزنم که گفت هیچی نگو منم بینخیال مخالفت کردنام شدم و رفتم حموم کسی از دلم خبر

نداشت که چقدر داغونم دلشون خوشه یه اه بلند بالایی کشیدم و رفتم زیر دوش یعنی دیگه هیچوقت اهورا رو

نمیبینم ؟ خب میبینمش اما مثل سابق نه خدایا چطورری فراموشش کنم اخه خودت کمکم کن ... بعد از ۲۰

دقیقه از حموم اومدم بیرون دنیا داشت با گوشیش اسمس بازی میکرد

شراره : خبریه ؟ چند وقته میبینم که هی سرت تو گوشیتنه ؟

دنیا : نه بابا چه خبریی بیخودی هی گیر میدیا

شراره : پس کی بود ؟

دنیا : چی ؟ اها این ترگل بود گفت که یکی از دوستاشم میاد

شراره : خودتی

دنیا : ااا بی ادب

بعد از اینکه موهام رو خشک کردم به لباس هایی که دنیا برام جدا کرده بود نگاه کردم

شراره : من شال سیاهمو میخوام بزارم

دنیا : مگه میریم مجلس ترحیم ؟

شراره : نه

دنیا : پس خفه شو و همین کرم قهوه ایی رو سرت کن ببین چقد انتخابم قشنگه

به لباس ها دوباره نگاه کردم نیم پوت قهوه ایی شلوار جین قهوه ایی مانتو کرم قهوه ایی همرا شالش و یه

کیف دستی کرمی رنگ

شراره : قرارمون کجاست ؟ ساعت چنده

دنیا : ۸ یعنی دو ساعت دیگه باید اونجا باشیم ترگل گفت رستوران سپیدار فکرکنم میگفت جای دنجیه

سرم رو براش تکون دادم و مشغول پوشیدن شلوارم شدم موهامم دم اسبی بستم چشمهام یه کم کشیده تر

شدند

دنیا : تو ارایش نمیکنی ؟

شراره : حوصله ندارم

دنیا : غلطهای زیادی

شراره : ول کن تورروخدا

اما مگه ول کن بود به طرفم اومد و کشوی میز کنسولیم رو باز کرد جعبه وسایل ارایشم و درآورد

شراره : باشه خودم ارایش میکنم

و با گفتن این حرف مداد سیاهم رو برداشتم و چشمهام رو سیاه کردم چون پوستم صاف بود و رنگشم دوست

داشتم ترجیح دادم کرم اینا نزنم رژ قهوه اییم رو برداشتم و به لبهام زدم

شراره : خوبه خانوم ؟

دنیا : ببین خره بااین نمه ارایش چقد تغییر کردی

شراره : دیونه ایی بخدا

حرف بلند شم و مانتو و شالمم سر کردم بعد از خداحافظی با مامانم به طرف محل قرارمون رفتیم

دنیا : میگم ماشینم و حال میکنی ؟

شراره : اره خوبه ، مبارکه

دنیا : مبارکه بابام باشه

شراره : مگه نميگی ماشينم ؟

دنيا : به اسم منه اما نبايد زياد باهاش برم بيرون فعلا

شراره : اها از اون لحاظ

دنيا گوشيش رو رو ايفون گذاشت و با ترگل تماس گرفت ادرس رستوراني كه گفته بود رو دقيق تر پرسيد بعد از يه ربع به ۸ به مقصد رسيديم از ماشين پياده شديم از بيرون معلوم بود كه جاي دنج و باكلاسيه داخل شديم ترگل و دوستش انتهاي سالن نشسته بودند برامون دست بلند كردند ماهم به طرفشون حركت كرديم ... دختری كه همراه ترگل بود اسمش نوشين بود گويا تو دانشگاه باهم دوست شده بودند بيشتر از اين كه خوشگل باشه بانمك بود و اين حالت چهرش آدم هاي اطرافش رو به خودش جذب ميكرد شاممون رو كه خورديم نوبت به دسر رسيد نوشين مدام حرف هاي خنده دار ميزد و مارو ميخندوند ميتونم بگم بعد از اين همه مدت امشب بهترين شبم بود تو دلم غوغا بود خواستن اهورا بود نگراني بود همه چيز بود جز شادي اما امشب به تظاهرم كه باشه خنديدم از ته دل نبود اما خنديدم ، ميخواستم از ترگل راجع به اهورا بپرسم اما نميشد حرفي بزنم شك ميكرد اون وقت مي فهميد منم دلم اهورا رو ميخواه

دنيا : خب بچه ها ساعت ۱۰ شده بريم كم كم؟

ترگل : امــــــــــــم زود نيست اخه ؟

نوشين : چي چي و زوده پاشو خانوم فككرده اومده مهموني الان پرتممون ميكنند بيرون مگه نه شري جونم ؟

ترگل : وااه اين و نگاه چه زود پسر خاله شد ؟

دنيا : وا اين باروون چيه اخه خداوندا الان وقت باروون بود ؟

شراره : اره حق با نوشين كم كم بريم

نوشين : خب چه اشكال داره بين بارون به اين خوبي اخه كه الان كيف ميده با عشقت بري قدم بزني

ترگل : باز تو براي ملت سخنراني ميكني

ترگل : چون امشب مهمون من بوديد پس ميرم حساب كنم شماهام كم كم جمع كنيد

نوشين : چي رو ميز رو ؟

ترگل (چشم غره اي بهش رفت ) : كم مزه بريز

نوشين : چشم چشم

ترگل : من رفتم



هیچ کدوممون مخالفتی نکردیم چون از قبل همه دعوت ترگل بودیم بعد از حساب کردن همگی پیاده به سمت پارکینگ رستوران حرکت کردیم

ترگل : بچه ها پس ما بریم شب خیلی خوبی بود

دنیا : کجا مگه ماشین همراست نیست ؟

ترگل : نه تعمیرگاست

دنیا : مگه مشکلی داشت ؟

ترگل : نه بابا هر چند ماه یه بار برای یه چکاپ میبرمش گفتند نمیدونم کجاش مشکل داره از صبح اونجاست فردا عصر میارمش

دنیا : پس بیایید من میرسونمتون دیگه

ترگل : نه گفتم با اژانس تماس بگیرند الان میرسند

شراره : نوشین توهم ماشین نداری

نوشین : چرا دارم اما فعلا در تصرف داداشم میباشد

دنیا : ترگل خیلی بدی بخدا زشته من ماشین دارم شماها با اژانس برید اخه ؟

نوشین : بسه اینقدر تعارف تیکه پاره نکنید اژانس اومد

ترگل : خب دوستان شب خوبی بود بازم فرصت شد میاییم

نوشین : خیلی خیلی از اشناییتون خوشبختم امیدوارم بازم ببینمتون

ترگل : بدو باروون تند تر شده

دنیا : ممنونم عزیزم انشالله ، خدا پشت و پناهتون

منم فقط برایشون دست تکون دادم هردوتاشون سوار شدند و ازمون دور شدند

دنیا : خب بیا بریم خواهری

شراره : وای چه بارونیه

دنیا : اره خداروشکر که ماشین رو اوردم

و با گفتن این حرف ریموت ماشینش رو زد به طرفش رفتم و خواستم در جلو رو بازکنم

شراره : ااا دنیا ببین این جارو

دنیا : چیشده (و اومد طرفم ) ااا چرا این پنجر شده وای حالا زاپاس هم ندارم که ؟

شراره : خب حالا چیکار کنیم

دنیا که از عصبانیت سرخ شده بود به طرف اتاق نگهبانی رفت منم منتظر ایستادم صداش رو به وضوح میشنیدم که داشت ازشون گله میکرد که چرا مواظب نبودند و بی مسولیت هستند و... بعد از یه ربعی دنیا با کلافگی برگشت

دنیا : نمیدونند که مسولیت چیه میگه والا من کسی رو ندیدم که بیاد تو پارکینگ شرار بیا گفتم دوتا اژانس بگیرند

و با گفتن این حرف ریموت ماشینش رو زد و دستم رو کشید

شراره : پس ماشینت چی میشه ؟

دنیا : گفتم که فردا میام میبرمش

بعد از چند دقیقه هرکدوم بعد از روبوسی سوار ماشین شدیم بخاطر باریدن بارون احساس خوبی داشتم به خیابون نگاه میکردم ادم ها همه در تکاپو و رفت و امد بودند بعضی هاشون شاید هیچ غمیم نداشتند شاید تنها غم بزرگشون زودتر رسیدن به خونه شون بود چیمیشد منم جای اون ها میبودم اخه سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم

با صدازدن مداوم راننده که میگفت

خانوم خانوم رسیدیم

چشمهامم رو باز کردم

راننده : ادرس دقیق رو بلد نبودم بخاطر همین سر کوچه نگه داشتم

شراره : ممنونم از همین جا خودم میرم

پول رو حساب کردم و بازم از راننده تشکر کردم از تاکسی پایین اومدم هوا سرد بود اما لذت قدم زدن زیر بارون برام خیلی بیشتر بود بخاطر همین اروم اروم قدم برمیداشتم کوچمون بخاطر اینکه اغلب خونه ها بزرگ بودند بیشتر از ۱۰ تا در نداشت اما انتهایش دراز بود کتم رو بیشتر بخودم چسبوندم صدای کفش هام میومد بارون به صورتم میزد خیلی لذت بخش بود از ته دل ارزو کردم که بازم روز های خوش رو ببینم اما با رفتن اهورا از زندگیم چنین چیزی غیر ممکن بود چند قدم مونده بود که به در خونه نزدیک بشم اما از شنیدن اسمم توسط صدای اشنایی تعجب کردم فکر کردم توهم زدم اما بازم اسمم رو صدا زد ایستادم

: شراره کارت دارم

برگشتم و به اهورا که پشت سرم بود نگاه کردم الهی بمیرم بخاطر اینکه زیر بارون بوده صورتش خیس اب شده و موهایش هم یه ترهایی به پیشونیش چسپیده

اهورا : باید باهم صحبت کنیم ؟

شراره : وقت ندارم

اهورا : میگم باید باهات صحبت کنم

شراره : این وقت شب ؟

اهورا : ماشینم رو پاینتر از کوچتون پارک کردم خواهش میکنم چند دقیقه بیا خیلی طولش نمیدم

ترجیح دادم سکوت کنم هم شانه ی هم قدم برمیداشتیم وای خدایا چی میشد اهورا تا ابد مال من میشد قطره اشکی از چشمهام سر خورد چقدر خوب میشد همه ی این ها خواب میبود چرا همیشه منم به زندگی عادی برگردم یاد شعر کوچه از فریدون مشیری افتادم وای خدایا وصف حال الان منه با خودم زیر لب زمزمه کردم بی تو مهتاب شبی باز از ان کوچه گذشتم

انگار اهورا با خودش کلنجار میرفت که حرفش رو بزنه اما نمیتونست

شراره : الان ۵دقیقه ست تو ماشین نشسته م اما حرفی نزدیدی یا کارتون رو بگید یا میرم پایین نگرانم میشند

اهورا : بین شراره میخواستم میخواستم بگم من تو این مدت باخودم خیلی فکر کردم برام سخته که بینم یکی لمست میکنه چه برسه ... اما نمیتونم نتونستم فراموشت کنم میدونم درک میکنم که اشتباه یا خطایی از جانب تو نبوده اگه توهم راضی به کار هومن بودی به فکر خودکشی نمیوفتادی میدونم که اون روز برخوردارم اشتباه بود ازت معذرت میخوام توهم درکم کن برام سخت بود اما به این نتیجه رسیدم که نمیتونم از دلم از فکرم بیرونم کنم

شراره : تو من رو برای جسمم میخواستی وگرنه چنین برخوردی نمیکردی ؟

اهورا : نه باورکن به تموم مقدسات قسم میخورم چنین چیزی نیست من خودت رو میخوام برای همین هم الان

برگشتم خواستم تموم فکرهام و بکنم باید به نتیجه ای میرسیدم که چه خوب چه بد پشیمون نمیشدم

شراره : اما دیگه دیره

اهورا : بهم یه فرصت دوباره بده

نمیدونستم چیکار کنم حال غیر قابل وصف بود اونقدر خوشحال بودم که تو پوست خودم نمیجنبیدم خدایا خیلی ممنونم من و ببخش بخاطر تموم حرف ها و ناشکری های که کردم خدایا ممنونتم الان باید چیکار کنم یعنی چی بگم

اهورا : بامن ازدواج میکنی ؟

وای دیگه این چیزی فراتر از خیالم بود باورم نمیشد اهورا ازم درخواست ازدواج کنه الان باید چیکار میکردم وای نمیدونم چطوری از خدا ممنون باشم خدایا اخرش روزهای خوشی منم رسید ممنونتم نمیتونستم حرفی بزنم انگار زبونم بسته بود فقط تونستم لبخند ملیحی بزنم

اهورا : این یعنی قبوله ؟

شراره : سکوت

اهورا : قبوله؟

سرم رو تکون دادم یعنی بله

اهورا (باخوشحالی) : خدایا نوکرتم وای شرار مطمئن باش بهت قول میدم به عشق پاکمون به همون خدایی که میپرستیم خوشبختت میکنم وای خدایا نوکرتم

و همرا با گفتن این حرفش از ماشین پرید بیرون و زیر بارون ایستاد و مدام میگفت خدایا ممنونم بهم برشگردندی نوکرتم

خدایا منم ازت ممنونم تا اخر عمر شاکرت هستم که بازم اهورا رو بهم برگردوندی ... سوارماشین شد تموم تنش خیس شده بود

شراره : سرمامیخوری دیوونه ؟

اهورا (باعشق نگاهم کرد) : ممنونم که بهم یه فرصت دوباره رو دادی

و بعد از این حرفش تو یه حرکت اروم لبه اش رو رو لبهام گذاشت خدایا ازت ممنونم ممنونم امیدوارم هر دو مون لیاقت این عشق رو داشته باشیم

.....

همه چیز اینقدر سریع تو این ۹روز اتفاق افتاد که الان هم زیر دست ارایشگر ماهری که ترگل معرفی کرد هیچ یک از این قضایا باورم نمیشه بعد اون شب بارونی دوشب بعدش اهورا همراه خانوادش اومدند خواستگاری پدرم با اهورا صحبت کوتاهی کرد بعد از چند دقیقه وقتی اهورا به همراه پدرم از اتاق اومد بیرون پدرم اعلام کرد که

مبارکه و به پای هم پیر بشند نازی جون غرق بوسه م کرد مدام قربون صدقه م میرفت شروین که خودش رو نمیتونست کنترل کنه اشکی که از چشمه‌هاش سرخوردند رو پاک کرد و بهم تبریک گفت ترگل مامانم دنیا هم که اونشب اونجا بود همگی تبریک گفتند قرار شد که پدربزرگ اهورا (پدرنازی جون) همون شب صیغه ی محرمیتی بینمون بخونه و بخاطر اصرارهای پی در پی اهورا عمو منصور گفت که باید ۷روز دیگه یعنی شب سال تحویل عروسی کنند اینقدر تواین یک هفته تو تکاپو بودیم که همه به نوعی خسته بودند وسایل جهیزیه ی من که کلا از صبح تاشبش دوروز طول کشید یه روز از صبح به دنبال لباس عروسی ووسایل دیگه بودیم ارایشگرم ترگل خیلی تعریفش رو کرد و یه جورایی مشهورترین و خبره ترین ارایشگاه بود پدرم از هروسيله بهترینش رو گرفته بود با اینکه اهورا گفت که تو ... یه خونه گرفته و دوست داشته از اول زندگیمون به خوشی باشه و هیچی کم و کاستی نباشه و اضافه کرد که خونه ایی که گرفته رو تا اخر هفته خودش مبله اش میکنه اما پدرم مخالفت کرد و گفت که همین یه دختره و داره باید خودش جهیزیه بخره پریروز که رفتم و خونه مون رو دیدم اینقدر کیف کردم اینقدر خوشحال بودم که از خوشحالی اشک شوق میریختم من و مامانم به همراه دنیا و دوتا کارگر که وسیله هارو آوردند به خونه سر زدیم اما مامانم گفت که عصر دوتا مستخدمم میان تا دست تنها نباشه و درآخرش با کلی غرغر من و راهیه خونه کردند و مامانم گفت که نباید تا شب عروسی اینجا رو هیچ کدومتون ببینید

ارایشگر : عزیزم اینم از موهات تموم شد

شراره : ممنونم دستت دردکنه افسانه خانوم

ارایشگر : باور کن عین یه تیکه الماس شدی مطمئنم اقا دوماذ از همین جا فلنگ و مبینده و میبیرتت خونه از خجالت سرم و پایین انداختم

شراره : حالا میتونم خودم رو ببینم

دنیا : نه نه افسانه جون اون پارچه ها رو جدانکنی

دنیا : خب بلند شو خواهری بیا لباس عروستم بپوش

شراره : بنظرت ناخن هام خوبه

دنیا : چی چی رو خوبه معرکست

همراه دنیا وارد یه اتاق شدیم و لباس عروس رو تنم کردم روزی که برای انتخاب لباس عروس رفتیم اینقدر وسواس داشتم که حد نداشت بعد از دیدن چند جا اخرش نتونستم انتخاب کنم وقتی باهورا از مزون لباس

عروس میومدیم بیرون دختری که اونجا بود گفت که یه چیز تک دارند اما قیمتش بالاست اما اهورا گفت که نشونم بده فقط شرار راضی باشه قیمتش مهم نیست

اون لحظه دلم براش غش رفت نمیدونستم چطور شاکر خداباشم ... لباس رو که تنم کردم

دنیا : ماشالله ماشالله کور یشه چشم حسود

شراره : دیونه

دنیا : بخدا عینه جواهر شدی امشب فقط میدرخشی بیا بریم بیرون تا تورتم برات بزنه

افسانه خانوم : مهناز برو یه اسپند دودکن

مهناز چشمی زیر لب گفت و چند ثانیه بعد بوی اسپند تو تموم سالن پیچید افسانه خانوم بعد از نصب کردن تورم که به انتخاب خودم بود پارچه های اینه ها رو جداکرد ، وای خیلی خوشکل شده بودم لباسم که سر سینه هاش تموم ریز کاری های قشنگی بود و دامنشم گفتم بدون فون باشه اما نمیخواستم سینه م باز باشه بخاطر همین چون دکلمه بود گفتم یه تور طرح گل به اندازه ی جسه م برام بزنند که عالی دراومده بود به طور قشنگی تو تنم خودنمایی میکرد ارایشم به درخواست خودم خیلی محو بود از سایه ی بژو قهوه ایی کم رنگ استفاده کرده بود رژگونه مم بخاطر صورتتم چون گونه داشتم عالی دراومده بود درآخرم لبام که گفتم دوست دارم که رژ قهوه ایی خوش رنگ برام بزنند خودنمایی میکرد موهای سرمم کلا به صورت فرحی جمع کرده بود فرق سرم رو هم باز کرده بود یه تاج ظریف و پرنسسی هم برام گذاشته بود تورمم که بلند نبود تا پایین شونه هام میومد اما پف دار و بزرگ بود خیلی عالی بودم

دنیا که داشت گریه میکرد اروم بغلم کرد و تبریک گفت

شراره : منم گریه م میگیره بخدا انشالله عروسی توهم من خودم لباس عروسی رو تنن میکنم

افسانه خانوم : عزیزم فیلمبرداره میگه حاضر باشه

بعد از گفتن این حرف افسانه خانوم دنیا شنلم رو که خیلی ظریف مثل پروانه بود رو شونه م انداخت و همراه شاگردها رفتند تویه اتاق

فیلمبردار گفت که اهورا بیرونه و من خیلی عادی توی اینه خودم رو بررسی کنم منم خیلی عادی اینکاروانجام دادم اما گاه گاهی هم تو چند صحنه یه لبخند قشنگ میزدم اهورا با یه تقه به در وارد شد به درخواست فیلمبردار پشتم به اهورا بود هیچ کدوممون همدیگرو ندیده بودیم دلم میخواست زودتر بینمش تویه حرکت اروم به طرفش برگشتم اینقدر محو من بود که بدون حرکت ایستاده بود با دقت بهش نگاه کردم یه کت و

شلوار سیاه همراه پیراهن سفید و یه کراوات سیاه به دسته گل رزهایی که به طور ساده ایی تزئین شده بودند نگاه کردم اهورا تازه به خودش اومد چند قدم بهم نزدیک شد دوتا فیلمبردار مدام درحال حرکت بودند و ازمون فیلم میگرفتند به اهورا گفت که دسته گل و بهم بده اما اهورا دست چپم رو گرفت و آورد بالای سرم منم یه دور چرخیدم به ارومی لباس رو گذاشت روی پیشونیم که ناخودآگاه چشمهام رو بستم و بعد اون حرکت گل رو تقدیمم کرد

اهورا : مثل ماه شدی

شراره : تو هم همینطور

بعد از چند دقیقه سوار ماشینی که مال یکی از دوستای اهورا بود و خیلی زیبا اراسته شده بود شدیم اهورا درو برام باز کرد و بعدش سوار شد مسیری رو که طی کردیم فیلمبرداری که بیرون از ماشین بود ازم خواست که دسته گل رو بیرون بیارم منم همراه اینکارم یه لبخند زدم به اهورا هم گفت که یه حرفی بزنه که اونم اهورا : شراره عاشقتم به مولا

یه لحظه یاد بهروز وثوقی و اون بازیگرای قدیم افتادم که یه قهقهه ی قشنگ زدم ... بعد از چند ساعت به باغی که عمو منصور بیرون از شهر گرفته بود رفتیم از ماشین که اومدم پایین اهورا محکم دستم رو تو دستهایش گرفت

مامانم عموهام زن عموهام نازی جون همگی جلوی درب باغ منتظرمون بودند بدری خانوم زودتر از همه اومد و اسپند رو روسرمون چرخوند بابام قبل اینکه وارد بشیم نزدیکم اومد و روی موهام رو بوسید عمو منصورم همینطور شروین هم پیشونیم رو بوسید با سروصدا وارد باغ شدیم همه چیز اوکی بود بطور زیبا جایگاه ما و مهمانان تزئین شده بودند عاقد هم که منتظر ما بود سال تحویل ساعت نه و نیم بود بخاطر همین تصمیم گرفته بودند بعد از عقد کردنمون همگی شام بخورند به ساعت نگاه کردم ۹:۲۷ دقیقه بود دنیا کنارم ایستاده بود و اشک شوق میریخت ترگل همراه نوشین توربالای سرمون رو گرفته بودند و دوتا از اعضای خانواده ی اهورا هم قندهارو میساییدند عاقد برای بار دوم هم خطبه رو خوند اما میخواستم سه بار بخونه بعد بله رو بگم استرس داشتم چند بار از اینبه به اهورا نگاه کردم که اونم لبخند میزد و با همین کارش به آرامش میرسیدم ایت الکرسی رو زیر لب زمزمه کردم

ترگل : عروس زیرلفظی میخواد

باگفتن این حرف از جانب ترگل همه حرفش رو تایید کردند اهوراهم جعبه ی کوچکی رو از جیش درآورد و درش رو باز کرد گردنبند طلای سفیدی که فقط یه الماس کوچیک بهش وصل بود به اندازه یی ظریف بود که حس میکردی الان الماس میوفته

اهورا : میدونستم از چیزهای ساده خوست میاد

شراره : وای عالیه ممنونم

عابد : دوشیزه ی سرکار خانوم شراره زرافشان برای بار اخر بنده وکیلیم شمارو به عقد دائم جناب اهورا فرهمند با مهریه ی یک جلد قران کریم یک فروشگاه واقع در ... و یک سکه بهار آزادی دریاورم ایا بنده وکیلیم خودم گفته بودم که فقط یک جلد قران کریم اما به اصرار عمو و نازی جون گفتند که باید فروشگاهم باشه یعنی چی چرا باید مهریه ت کم باشه و از این حرفا اما من فقط این رو قبول کردم به ساعت نگاه کردم چشمهام رو بستم و

شراره : با اجازه ی پدر و مادر و داداشم و بقیه ی بزرگانی که در جمع حضور دارند بله

صدای دست و هورا بلند شد همراه با این صداها شروینم اعلام کرد که سال تحویل شده همه همدیگرو میبوسیدند اهوراهم وقتی حلقه رو تو دستم کرد روی دستم رو بوسید همگی برای تبریک اومدند و بعد از چند دقیقه مراسم جشن و پایکوبی شروع شد اینقدر عروسیم رو دوست داشتم که نمیخواستم تموم بشه بعد از نیم ساعتی همگی برای صرف شام رفتند و فیلمبردار هم که ول کن ما نبود مجبورمون کرد که از غذای همدیگه تو دهن هم بریزیم که با اهورا کلی سر این خندیدیم اما حس میکردم فیلمم خیلی عالی درمیاد بعد از خوردن شام همگی برای رقص تانگو به پیست رفتند بعد از چند دقیقه من و اهوراهم به جمعشون پیوستیم اما با رفتن ما همه کنار کشیدند اهنگ آرامش از بهنام صفویی تو سالن پخش شد وصف حال من و اهورا بود به ارومی میرقصیدیم

اهورا : میدونی خیلی دوستت دارم

شراره : منم دوستت دارم

اهورا : اخرش مال خودم شدی

فقط تونستم یه لبخند بزدم

از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویا هام

تا جون بگیرم ، با تو باشی امید ، فردا هام

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم





شراره : وای عزیزدلم دستت دردکنه خب چرا خودت رو تو زحمت انداختی

دنیا : چه زحمتی اخه

شراره : آرسام مامان بیا ببین زن دایی برات چی خریده

و با گفتن این حرفم بلند شدم به پسر م که حالا نزدیک به یه سال و نیم بود نزدیک شدم چند ماه بعد از عروسیمون همراه اهورا به کیش رفتیم واقعا اولین سفرمون عالی بود اونقدر کنارش احساس خوشبختی میکنم که حد نداره ترگل و مهداد هم عروسی کردند شروین هم فرستاد خواستگاری دنیا وقتی فهمیدم نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم و تا یه هفته با هیچ کدومشون حرف نزدم بالاخره بعد از یک ماه شروین و دنیا هم عروسی کردند و الان هم دنیا بارداره زندگی خوبی داریم با تموم سختی هاش کمی هاش بدی هاش میگذره اما با عشق از خدا ممنونم که اهورا رو بهم داده کنارش به آرامش میرسم تو این سه سال منم کاردانیم رو گرفتم اما فعلا بخاطر آرسام امتحان کارشناسیم رو ندادم اهورا هم تغییر شغل داد اما به اصرار های من نمیتونستم شب هایی که میره ماموریت رو تحمل کنم برام سخت بود اخرش هم راضیش کردم و الان هم با مدرکش همراه با شروین شرکت زدند که خیلی هم تو شرکت پیشرفت کردند شروین هم میخواد درکنار کارش درسش رو ادامه بده بالاخره حکم هیراد و هومن هم بعد از عروسی ما اومد هومن به حبس ابد و هیراد هم به اعدام محکوم شدند خیلی از زندگیم راضی هستم همیشه از خدا میخوام که نزاره که زندگیم ازهم بپاشه یا مشکلی برامون

پیش بیاد

.....

اهورا : عزیزم کجایی من برگشتم

شراره : سلام خوش اومدی آرسام کجاست مگه نیاوردیش؟

اهورا به طرفم اومد و بوسه ایی زیر گردنم کاشت

اهورا : نه میخوام امشب تنها باشیم

شراره : دیونه ایی بخدا خب میاوردیش بچه م دلم براش تنگ میشه ؟

اهورا : پس دلت برای بابای بچه تنگ نمیشه

و با گفتن این حرفش بلندم کرد و چند بوسه روی موهام کاشت و به طرف اتاقمون رفتیم با پاهاش درو باز کرد ... صدای نفس های منظمش رو میشنوم خیالم راحت میشه همیشه همینطوره از خدا میخوام هیچ وقت اهورارو

ازم نگیره هر وقت به سختی هایی که کشیدم فکر میکنم داغ دلم تازه میشه ، سرم روی سینه ی مردانه اش  
میزارم و از ته دل برای داشتنش از خدا تشکر میکنم  
خدایا ممنونتم

پایان نهایی : مرداد ۹۲